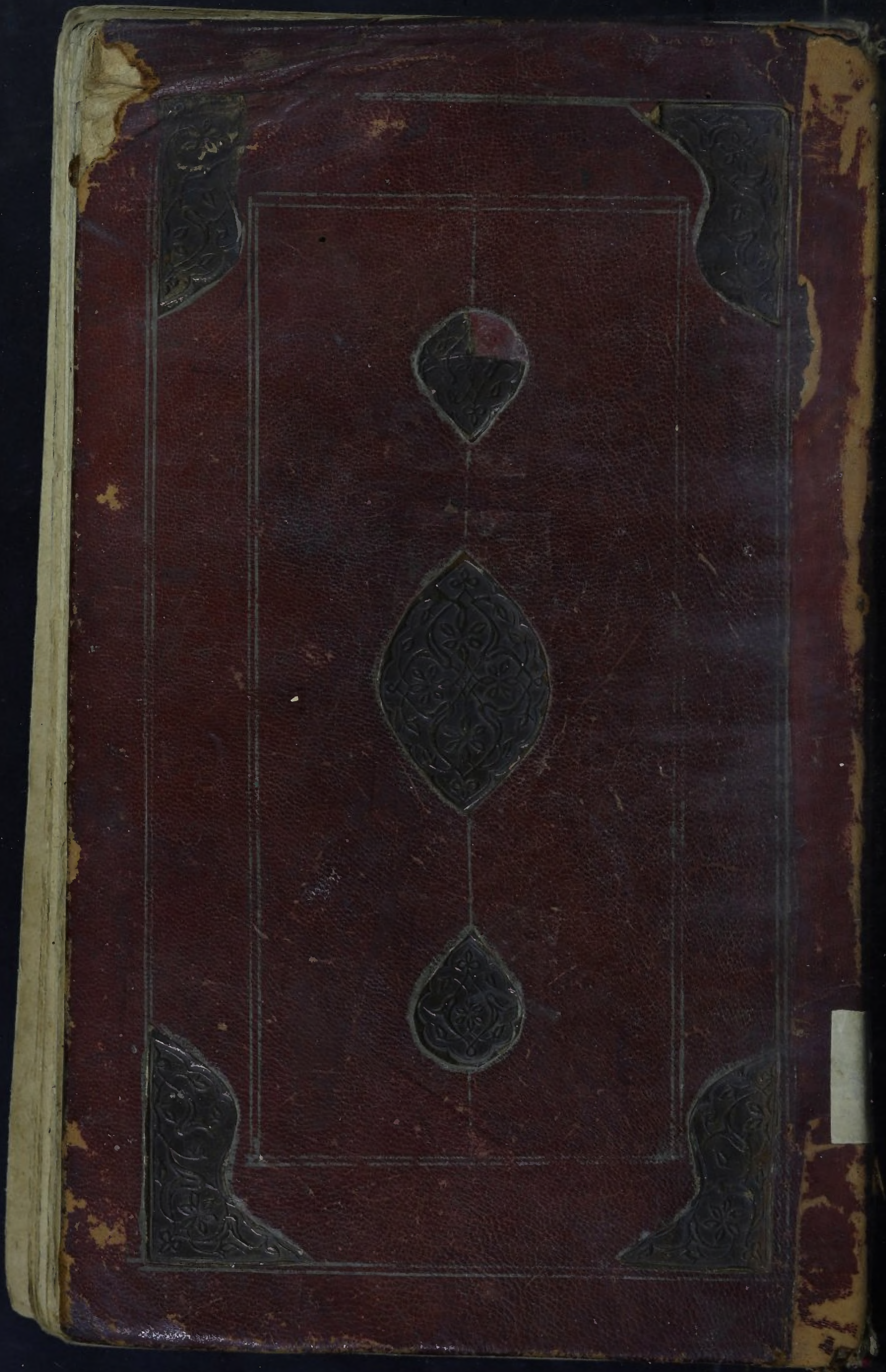
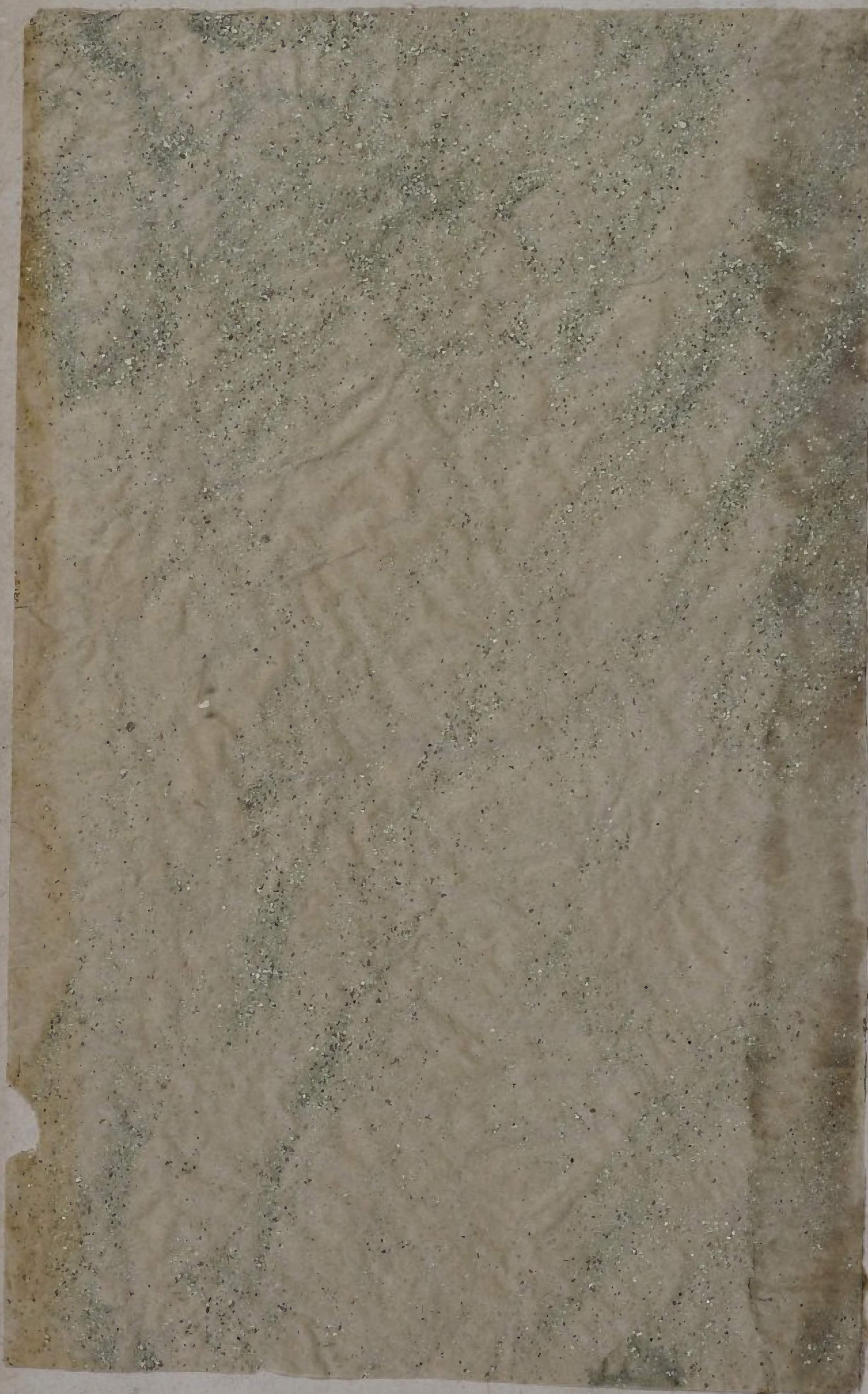


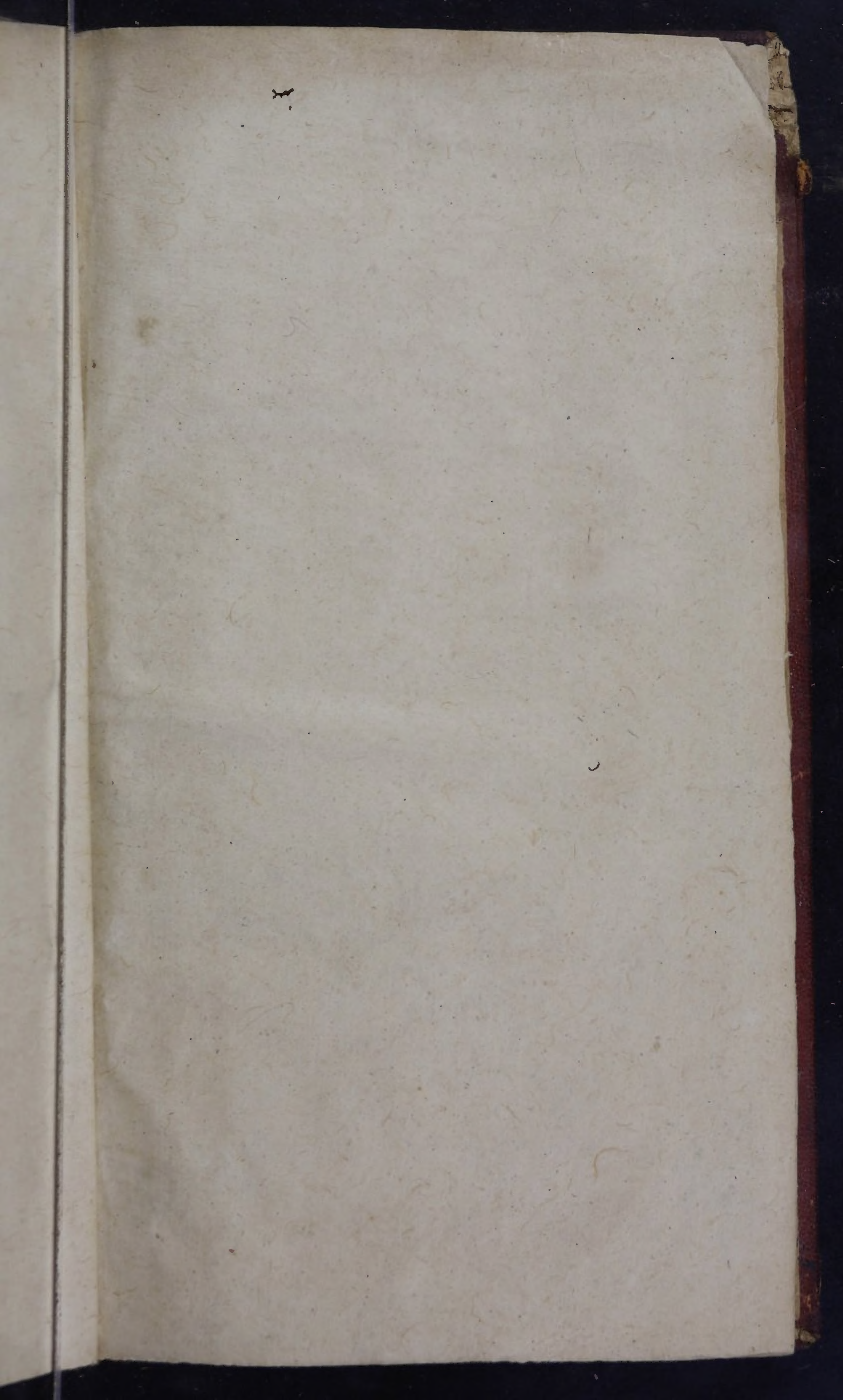
C

طوطی نامه

لفضله مطالعه نمودم ۴ ایلول سنه ۱۹٥

16





Ṭūṭī-nāma
(tales).

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

مناجات بحضرت رزاق النغات نی یغشه که رزاق وحوش و طیور نعم عمیم است او
خلاق ظلمت و نور حکم جسیم او تعالی و تقدس عن صفات المسلمین و تنزه عن
شمات المشرکین مثنوی خدایا اهل دل را ذوق دل ده ضیای بخشش را شوق
دل ده گلم از آب رحمت تازه گردان دلم از یاد قربت تازه گردان
سری ده کز سری بیگانه باشد دلی ده با غمت همخانه باشد تنی ده کو ازین دوران
نرنجد زبان ده کان همه ذکر تو سنجد میفکن ذرع خذلان در بر من ز غفران
مغفری نه بر سر من بچشم از معرفت کحلی ده تشغل آن جهان مشغولی ده
نصیبم از جهان سوری دگر کن درونم روشن از نوری دگر کن ز خوان فضل خود
فرما نوالی مکن بر مطبخ غیر حواله ضیائی بخششی کر برنباه است ولیکن آب چشمش عذر
خواه است در نعت پیغامبر صلی الله علیه و سلم طوطی شکر از جلالت سیرع
کوهسار رسالت که بلبل چمن ابلاغ اوست و بلبل الحمن بازاغ او اکرم الله
و اکمل الصلوة و السلام له مثنوی پیام دارم و بس خوش پیامی که خواهد برد

ادنا

2

از ما یک سلامی سبزی روضه پاکی رسولی که بی او عرش را نبود قبولی مدح
محمدت محمود عالم محمد آنکه شد مقصود عالم جهان را راه حق بنموده اوست
مکان و لامکان پیموده اوست سروش از غاشیه داران آن در رواق
بی ستون ایوان آن در سواد اسنی و جایی گرفته به تیغ قصر سلطانی گرفته
بچشم همتش عالم همه هیچ گشاده کارها هیچ در پیچ به پیشش شیر شرزه
پیشش بیشه دو عالم راشه درویش بیشه ضیائی نخشبی باشد غلامش
جهان زد سکه معنی بنامش در بیان آنانکه کتاب گویند کیفیت ترتیب این
حکایات کمیت ترکیب این روایات و نام نهادن این حکایت الدرایات
حاکی این حکایات و راوی این روایات یعنی ضیائی نخشبی غفر الله تعالی والدیه
لدیه و احسن الیهما والیه چنین گوید حکایت که ایام خوش و هنگام دلکش
وقت خورمی و عهد بیغمی که دولتی است سنی و نعمتی است هنی اگر با کسی ایام
مساعدت کند و اوقات مساعدت نماید آنرا از مملکت بی بدل باید پنداشت
و سلطنت بی عوض باید انگاشت که تیر از کمان جسته و وقت از دست رفته را
قابلیت بازگشت را عودیت و صلاحیت رد نه قال النبی صلی الله علیه و سلم
ان اشد الغصص فوت الفرصت قطعه نخشبی وقت را غنیمت دان که هر وقت
در بها ناید وقت خوش چون رود ز دست کسی برود باز آید بدست یا ناید
وقتی از اوقات نادره خوشی آن از شبابت حکایت میکرد و در دور دلکش که از عهد
عنفوان روایت می آورد بزرگی باجنده گفت که درین وقت کتابی مشتمل
بر پنجاه و دو حکایت که بزرگی از عبارتی بعبارتی برده و از هندوی بزبان فارسی

آورده و اشهب مقالات را در مضمار اطالت دوانیده و سخن را طوالت باقصی الغایت
رسانیده اما قاعده ترتیب را ذوقی و قانون ترکیب را شوقی اصلا مراعات نکرده است
چه آغاز داستان و انجام حکایت از جای برداشت و فرو گذاشت و قاعده شروع اهل
بلاغت را معطل داشت که قاری آن از مقصود در حیرت باز ماند و سامع مطلب را استراحت
فوت میشود اگر توان این اصل را که اصول و کتب هندی است بعبارت موجز و استعارات خوش
سلسل بترتیب لائق و ترکیب فائق بنویسی تا بر قاری و سامع آن منت بی نهایت
ثابت کرده باشی **بیت** اعلام کار افراشتن بس تخم کاری کاشتن این نیست
کاری دیگری زین کارها انکار تو **بس** بر حکم آن بزرگ که دل بنده محکوم اوست امتثال
نموده آید اگرچه بلاغت در بلاغت کلام آنست که کلام مطول را کوتاه گردانند یا سخن کوتاه را
مطول کنند اما بنده سخن نه انچنان بی تکلف نبشته که خواص آنرا توانند خواند و چنان
بتکلف تحریر نیاورده که عوام آنرا نیارند شنود بلکه امری ازان که خیر الامور است
اختیار کرده شد ان خیر الامور اوسطها **قطعه** نخشبی مذهب میانه گزین کاندرین خود
اشارت نبویست کارها میانه کاری دان امر اسلام هم میانه رویست پنجاه
و دو حکایت بعبارت خوب و استعارت مرغوب با امثال و نظائر جدید نوشته شد
و حکایتی که بی ربط و بی ضبط بودند از مربوط و مضبوط کرده آمد و مطلع و مختتم هر یکی را
تزیین و ترجیح ترشیح داده شد و حکایتی چند که بی مزه و بیذوق بودند بدلها آن
حکایت دیگر تحریر یافت این عروس طاقه تخت لطائف و خاتون نعمت ظرائف را
در نظر پادشاهان سخن بدین فهرست جلوه داده شد **بیت** از بس که جهان تیره حوادث است
گرد حوادث پنجاه و دو افسانه بگفتیم درین شب حاصل ازین پنجاه و دو افسانه است

لب از انکار نگارش

حکایت که بازرگان زاده در خانه خود طوطی و شارک گویا داشت وقتی بتجارت
رفت وقت رفتن تاکید بانوی خانه خود کرد گفت در عقب من هر کاری که ترا در پیش آید
و هر کاری متعرض شود باید که بمشورت این دو جانوران سعی کار کنی و بی رخصت آن
دو مرغان دران امر اقدام ننمائی الغرض خود بسفر شد و بعد از مدت در غیبت بازرگان
زنش را دل بعشق جوانی مبتلا شده و جان بشوق زنای مقید گشت و شبی بر سبیل
مشورت بر شارک رفت و گفت که چونی ای شارک که مرا چنین کاری پیش آمده
و مهمی متعرض شده میخواهم که شبی پنهان نزد وثاق محبوب دوست روم و نفس
متعطش را بزلال وصال او سیراب گردانم تو درین کار چه مصلحت می بینی و درین امر
چه رخصت میدهی شارک ابواب مواعظه و نصیحت بگشاد و او را بطریق نیک خواهان
نصیحت کردن گرفت زن را از فرط عشق و ولع و لوله شوق که مر آن زن بود نصیحت او کران
نمود برگرفت و شارک را بر زمین چنان زد که مرغ روح او از کالبد قفس بپرید و باشیانه
عرش رسید پس در همان حال غضب آلوده بر طوطی رفت و احوال خود باز نمود و سر خود
درمیان آورد طوطی که قصه شارک را معاینه کرده بود با خود اندیشید که اگر طریق نصیحت
مسلوک خواهم کرد همان خواهم دید که شارک دید و اگر رخصت خواهم داد در بطالت و ضلالت
خواهد افتاد پس چیزی باید کرد که جان من هم از ورطه هلاک خلاص یابد و هم نفس او هم از
فسق و فجور مصون ماند حالا خود را از نیکخواهان نمایم همان کرده حکایات موافق طبع او بر گر
وان حکایت از شام تا صبح گویا پیداشت و در رفتن او در توقف می افتاد بجهت
تا پنجاه و دو شب آن زن بطلب رخصت بر طوطی آمد و طوطی افسانه شگفت تا صبح
پنداشت و در رفتن او بواسطه روز روز توقف می افتاد بعد از پنجاه و دو شب بازرگان

از سفر رسید طوطی صورت حال خود با زن بازرگان بر فطانت و تعانت او افسونها
کرد و زن را بکشت و بعد از آن در زندگی نام زن نگرفت و تا زمانیکه قایم بود خود را
بدین طریق مجرد دانسته بپذیرفت قطعه نخشبی میان تیغ دان تو در خور زن * مرد او را شمر که زن را
کشت * گر بمیرد زن چه افسوس است * زن بد کشته به که تیغ درشت بیت زن بد
ای برادر مرده بهتر * نجم بدکاره زن ناخورده بهتر * التماس از اصحاب شوق و اقتراح از
ارباب ذوق آنکه اگر وقتی کسی را از خواندن این حکایت و مطالعه این روایت وقت خوش
شود بنده را هم فراموش نکند و بدعاء خیر مرا نصیبی بخشد والارض من کاس الکرام نصیبه والله
اعلم بالصواب قطعه نخشبی این و آن چه میگویی * هر طرف برمی از خویش مبوی * ترک
داستان بگو اینجا * داستانی که گفتنی است بگوی داستان اول در بیان خجسته زن
سوداگر و نخفتن طوطی بمراد آن کردن شب اول راویان اسمار و ناقلان اخبار چنین
گویند که در ایام خالیه و قرون ماضیه در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود مبارک نام با مال
و منال و نعمت و حشمت لیکن او را فرزندی نبود و او را در تمنای ولد آیه رب لا تذرنی
فردا و انت خیر الوارثین شعار خود ساخته و در هوس فرزندی و اشتیاق جگر گوشه دلبند
آیه رب هب لی من لدنک ولیا دثار خود ساخته پرداخته بود که ناگاه از افق اجابت صبح
سعادت او بدمید و بشارت آیه انا نبشرک بغلام بگوش وقت او رسید که در
خانه وی پسری متولد شد و پسری بیت گویی ز برج ستاره آمد * یا یوسف جهان
دوباره آمد * مبارک زمی که آن پسر نیک انجام را میمون نام نهاد چه گاه که سیزده بعد از آن رسید
و سال عمرش به هژده رسید پدر برای وی زنی خواست خجسته نام و با وی عقد نکاح
بستند و بعد از چندین در میان خجسته و میمون اختلاطی و انبساطی ظاهر گشت و الفتی

رفیقی میان شان پیدا گردید و هرگز در میان عاشق و معشوق هیچ غدر او در این نبود
مدتی همین منوال در کیف خرمی می بودند و عهدها هم برین نوع در میانه بیعی می نمودند
روزی میمون جانب بازار میگذشت دید که جائی طوطی گویا که بفرط سخندانی
و نوید قران خوانی مشهور گشته بر ... که قیمت این چیست گفتند هزار دینار
میمون گفت توی نادان کسی باشد که از برای مشتی پر هزار دینار بدهد از بهر طعمه گربه
چندین مال خرج کند طوطی گفت ای جوان تو قدر من چه دانی و قیمت من چه شناسی
اگرچه من مشتی پرم اما از علوم سیرم که آیه کلام در منطق من گران و اعلیه نظیر در مناظره
من حیران فرشته نه ام اما سبز پوش حور نه ام اما حلیه بر دوش زاهد نه ام اما کامل سیر
عابد نه ام اما صاحب سیر ملک نه ام اما علوی بخشی نه ام اما خوش گوی یا یقدر القائل
بخشی دانشش از همه بهتر کیست آن در غنایت دانشش چه گرچه حقیرتر باشد
گند رود در حمایت دانش کمینه هنری که در من هست اینست که امور مستقبل را پیش از
وقوع بده روز بدانم و هرچه در عالم خیر و شر واقع و حادث خواهد شد من پیش از هبوط
نزول او بده روز بدانم که چه خواهد شد حالا اینکه روز سیوم درین شهر کاروانان کابل
بطلب متاع سنبل خواهد رسید مرا اختیار است روز بخر و هر جا که سنبل هست گرد آر
اگر سیوم روز کاروانان برسند و تو از ان سودا سودی فاخره بدست آری و قیمتم
از ان ادا کنی بهتر و الا به مرا باز خیمه من باز دهی تو خود از متاع خود زیانی نخواهی دید
میمون را این سخن موافق آمد و مطابق نمود و او را بشرط اقرار ستد روز بخرید و هر قدر که در
شهر سنبل بود بخرید که هیچ جا درم سنبلی نگذاشت و همه فراهم کرد چون روز سیوم
کاروانان از طرف کابل رسیدند میمون بهر قیمتی که داشت و توانست سنبل مذکور را

بدست کاروانان بفروخت وازان سودا سودی فاخره بدست آورد چنانچه
هزار دینار قیمت طوطی داد وباقی بتصرف خود آورد روز دوم بدستور سابق در
بازار سیر میکرد جای شارک ماده را دید او را هم بشرط گویایی که میفروختند نیز بخرید
وبه پهلوی طوطی بنشاند که تا او را از موانست آن انسی حاصل شود وازمجالست او
وحشت تنهایی زایل گردد **قطعه** نخشبی هرکه هست در عالم خواه او نیک خواه بد باشد
طبع کس با کسی نیامیزد میل جمله بجنس خود باشد میمون را چون علم وفراست
وفهم کیا بت طوطی معلوم شد فراست او مفهوم گشت در همه کارها رجوع بمشورت او
کردی ودر جمیع امور استصواب از وجستی روزی میمون نزدیک طوطی از هر جنس
سخن بشگفت واز هر نوع حکایت میکرد ناگاه سخن در تجارت دریا افتاد طوطی سود
دریا را چنان آب داد که میمون آب نادیده موزه کشیدن گرفت وخواست تا در حال
راه دریا برد وبتجارت روان شود اما بی مصلحت ایشان خود اندیشیده برخاست
وگفت ای محب جانی وسرمایه دو جهانی ومتاع جان وجوانی به آدمی تا همه وقت توت
موافقت نکنند دو یار فرصت مرافقت ننمایند شنیده ام که در تجارت دریا سود
موج میزند ودر سفر سواحل منافع جمله محیط می اید امروز مرا چون فرصت دست میدهد خواهم که
یک سفر جانب دریا کنم ونایح از آب بدست آرم که مرد بی نان بی آب است وخانه پدرم
خراب ومردی که بی مال ومنال است او را مرده باید پنداشت وشخصی که بیدرم ودینار
است او را نابود باید دانست دینار چیست زرده جهان گرد ودرست که عالم نورد
تاریخ نامه شهریاران سرد فتر اسامی جهانداران جرمی منور آن کرده آن زر لولا نفعی
نقلت حلت قد ره ازغلام نه اما دینار نام نخشبی نه اما خوش کلام **قطعه** نخشبی مرد

بادرم نیکو بیست نعلی نراد درونست باصد پنج قیمت مرد بادرم باشد آدمی بیدرم
شیر زد هیچ خجسته گفت اگرچه تجارت دریا با سود بیست و سفر سواحل نافع اما حوادث
دروغالب و وقایع در وجالب از پی درم خود را در تلف نباید افکند و از سبب دینار یکی
خود را در معرض بلا نباید انداخت دینار چیست بند داشته ذلیلان و کور کرده بخیلان
و پابند بنی آدم و دوست مال همه عالم سرمایه جمله علایق سرزنش یافته تمامی خلایق
و سرزده جهانیان و مضروب همه عالمیان اصفر الوجه کالمنافق قطعه زر نخستین از
درم جهان شد قلب گر ایام را تو چون بزه سره با قلب برجه آمیزد ترک آن قلب کر
سره خجسته گفت اگر توفیق الحقیقت سفر مصمم خواهی کرد و زیم رحیل بار بر بار گردیت
خود خواهی نهاد مرا نیز با خود ببر زیرا که زنان را پای افزار مردان گفته اند و مردان از زنان
چاره نباشد میمون گفت ای خجسته زنان را آستانه در نیز خوانند پس باید که زن
چون آستانه در همه وقت برقرار ماند و همچون سنگ از جای خود نجنبد القصه در غیبت
من هر کاری که ترا پیش آید و هر مهمی که بتو متعرض گردد باید که در همه مرادات و کلی امورات
مشورت با طوطی و شارک کنی و در جمله ارادت استصواب و اصلاح از ایشان جوی
زیرا که نتیجه مشاورت عقلا همه صلاح بود و ثمره استصواب بلغا همه فلاح باشد این وصیت کرد
و از خجسته وداع گشت و بتجارت رفته و روان شد بعد از مرور ایام و کرور اعوام مدت غیبت
میمون دراز کشید و در آمدن او تمادی بطول انجامید تا آنکه روزی خجسته بالای بام بود که ناگاه
دو چشم خجسته با دو چشم ملکزاده دو چهار شد در حال این از پیدا و او از آنجا از دست رفته
و هر یکی دیوانه و مدهوش گشتند و لشکر شوق بر طلیعه استیلا یافت و ترک عشق بر مقدمه
سکون مستولی شد و سلطان ولا بر ولایت دل خیمه بیقراری نصب کرد و شحنه هوا

غالب

هوای نفس او را نیست و نابود گردانید و ولوله از هر دو طرف در کار شد و مطالبه
از هر دو طرف جانب آمد رفت پذیرفت خجسته اوّلا اگرچه امتناع آورد آخر الامر راضی شد
و رقعه فرستاد که روز پرده عشاق است و شب سلسله گر مشتاق امروز چون بساط نور
طی کند و شب تتق ظلام فرو هلد در آن حال در وثاق ملکزاده بیایم و نفس متعطش
جمال محبوب را به آب زلال وصال سیراب گردانم چون آفتاب در پرده گردید خجسته
پرده از روی برگرفت و شرم از دیده برافکند و بر شارک رفت تا آگاه او داده است
بسبب الفتی که با او نسبتی دارد درینکار او امتناع نخواهد کرد از دست در رفتن
رخصت خواهد داد خجسته چون صورت حال باز نمود و حکایت عشق در میان آورد
شارک را حق نعمت مخدوم خود مانع شد و بر طریق حلالخوران نصیحت کردن گرفت
و بر پیشه غمخواران ملامت آغاز کردن نمود ندانست که عاشق را با نصایح چکار و دل
داده را با مواعظ چه کار احبه واحب فیه الملامات ان الملامت فیه من اعدائه خجسته را
سکرات عشق درکار شده بود و غلیات شوق در حرکات آمده از نصیحت شارک
باطن او در غلیان شد و از ملامت خاطر او در ذوبان افتاد شارک را از قفس بیرون
کشید و چنان بر زمین زد که مرغ روح از قفس قالب بپرید و جا به او بر آشیانه عرش
رسید همچنان غضب آلوده و خشم زده بر طوطی رفت احوال شارک و قصه بر غصه خود
باز نمود طوطی مرغی بود زیرک و جانوری بود دانا با خود تامل کرد و گفت اگر به طریق
شارک نصیحت سلوک خواهم داشت همان معامله خواهد کرد که شارک دید اگر رخصت
خواهم داد در بطالت و ضلالت خواهد افتاد پس مرافقت باید کرد که هم جانش از ورطه هلاک
خلاص یابد و هم نفس او از فسق در امان تمام مانم اصعید و عظ الغیر مصلحت است

کفت

به تقلید و قال بپردازم و بظاهر باین نوع بسازم قطعه نخشبی خیز با زنانه بساز
ورنه خود را نشانه ساختنی است زیرکان جهان چنین گویند زیرکی با زنانه
ساختن است طوطی با خجسته گفت که ای بانو این چه علت بود که تو کردی و این چه
خطا بود که بوجود آوردی اگرچه شارک در انوثیت و مجانست با زنان داشت و
به الفت با نساء می پرداخت اگر سر دل خود زبان کشادن و با ناقصان در میان
نهادن از عقل دور است و از فضل بعید اکنون باطن جمع دار و اندیشه را
بخود مگمار که من بقدر وسع و استطاعت کمر اجتهاد در میان بندم و هر قدر امکان
واقف از است بقدر کوشش گام زنم و ترا بمقصود رسانم و بمطلوب ملحق کنم اما باید
که این سر فاش شود و این راز کشف گردد و بشوی تو رسد میان تو و شوی تو
مرا چون طوطی تاجر از پر و بال بر خاستنی است برخیزم و البته در میان تو و شوهر تو
اصلاح و آشتی دهم خجسته پرسید که حکایت آن طوطی و تاجر چگونه بود حکایت
گویند که در شهری از شهرهای هند تاجری بود با مال و منال بسیار و اسباب سوداگری
بسیار طوطی داشت گویا و کارهای خانه‌جات بدو مفوض کرده بود و هرچه از صلاح
و فساد و بد دیدی و از داد و بیداد معاینه کردی یکبیک بدو باز نمودی و صواب استصواب
از وجستی اتفاقا وقتی تاجری جانب بخارا رفت و بسودا روزگار مسافرت شد
چون مدت غیبت دراز شد زنش را عشق جوانی در سر افتاد و با برنائی سر خوش شد
همه شب او را در خانه خود خواندی و هم بستر شدی طوطی آنهمه معاینه کردی و شاهد بود
اما خود را در آن کار نیاوردی و از بیم جان تجاهل کردی و با دل هوشمند خود را نادان
ساختی قیل الشافعی رحمة الله علیه من العاقل قال الرجل المتجاهل قطعه نخشبی در این

زپی جاهل مشو که کس همنشاء پشیمانی است دیده ها دیده کی تو حال جهان در

تجاهل هزار آسانی هست بعد از چند روز تاجر در خانه آمد طوطی همه احوال خانه باز نمود

مگر آن نکته عشق پنهان داشت بنا بر آنکه نباید که کشف آن حال و تهتک آن مقال سبب

تفرقه ایشان شود و موجب جدائی ایمان گردد اگرچه این سر طوطی نخواهد گشاد

اما تاجر را از کسی دیگر معلوم شد آری مشک و عشق و پنهان نمانند و آفتاب و ماهتاب

به پرده پوشیده نشود **قطعه** نخشبی عشق همچو خورشید است گاه ظاهر شود گهی

پنهان مشک کی در هزار پرده نهفته بود خورشیدش نبینند به آخر آن زن

تاجر چنان تصور کرد که آن سر بواسطه طوطی کشف شد و این رازها بر انجمله او

در صحرا افتاد طوطی را از هزار دشمن دشمن تر میدانست و تخم معاندت در

مزرعه دل میکاشت و منتظر انتقام می بود شبی فرصت یافته بال و پر طوطی همه

برکندید و چون شقعه از خانه بیرون آورد و فریاد زد که طوطی را گربه ببرد چون

مردمان همسایگان بیامدند بال و پر طوطی افتاده دیدند بلا تحاشا دانستند که طوطی را

گربه ببرد چنانچه طوطیان دیگر در مصیبت و تعزیت او جامه ها دریدند و بلبلان

در ماتمش لباس سیاه کردند کبوتر نشاط بازی بگذاشت و خروس از خروش کردن

باز ماندند و هدهد تاج از سر فرود آورد و دراج دواج از سر دور کرد کبوتر نشاط بگذاشت

و طاوس جلوه فراموش کرد و قمری نوحه بنیاد نهاد و عقاب بدین فراز بگذاشت و سیمرغ

سر در جهان نهاد و چون این خبر حیرت افزا به اکلمانند ساکنان مرغزار رسید

سرو رعنا پای در گل ماند و شاخ را در دل خشک شد و گل جامه درید و غنچه را دل تنگ شد

و سبزه جامه در نیل زد و بنفشه لباس سیاه پوشید و یاسمن را رخساره زرد گشت

و لاله را

ولاله را روی خون آلوده ماند **قطعه** نخشبی گریه کن بر دل خلق * نعره از دل چو نعره جرس * مژده را پیش عظیم قدر بود * که کند یاد بر همه کس * خلق اگرچه طوطی را بر دره تصور

نیکرد اما رمقی از حیات در وی باقی مانده بود آری تا سلطان یحیی و یمیت خطبه

کمال صفت احدیت اوست کسی را بی گناه کشته آدمی کیست که تواند کشت

و پادشاهی که دهن هو علی کل شی قدیر توحید حمدیت اوست کسی را از جان بیجان نکند

انسان کیست که انتقام از دکشد قضا را دران جوار شهید ان بود طوطی

لنگان لنگان خود را دران شهید انداخت و در گوشه پنهان شد شبها بیرون

آمدی و بطعمه اندک و بسیار راضی شدی و بدانچه میسر قانع گشتی تا آنکه بسر چند روز بال و پر

بر وجود او موجود شد ماجرا از غم تباه کاری زن در غم میبود و غم طوطی

بران مزید شد همین فقدان طوطی را بهانه ساخته زن را از خانه بدر کرد زن هر چند

که استمالت و عجز میکرد مرد از قاعده خود باز نمیگشت و گفته کسی آشتی نمیساخت

قطعه نخشبی بد بود رمیده دلی * از چنین دل نشاط روح مجوی * دل کسی چون رمیده

از چیزی * دیر باید که باز گردد وی * زن چون از شفاعت زندگان مایوس شد

هم دران شهید درامد و به نیت آشتی مجاورت مشهد او مینمود تا روزی طوطی از

پس گوری آواز داد و گفت ایعورت تا از سر چیزی نخیزی بسر چیزی نرسی

شعر بلوغ الامال فی افت الاحوال اگر تو سخن ما کنی یعنی هر موکه بر سر و اندام است

همه را بدست خود بر کنی بصدق عقیدت چهل روز مجاور باشی تا شفیع تو

شویم و ترا باز بشوی تو برسانیم زن چون آواز شنید در حال خود را همچنان کرد

هر موی که در سر و اندام او بود همه را بدست خود کند پس باز طوطی ایعورت

القمیص بالقمیص هرچه گفتی همان شنودی و هرچه کاشتی همان درودی من همان
طوطی ام که تو مرا بیگناه رنجانیدی و بناحق بال و پر من کنده بی سبب مرا فضیحت و رسوا
کرده بودی و این گور اگرچه مزار شهیدان است و در این قوت داد که چنین سخن
گویند و چندین نیروی که بخشید که امر و نهی تواند کرد پس گوینده آن سخن من بودم و این
سخن ازان گفتم تا رنجی که من از سعی تو کشیدم تو نیز از سعی خود بکشی و هرچه من از
دست تعدی تو چشیدم تو نیز از خود چشی **قطعه** بخشیی بالیی کمن تو بدی با هر
تقیید خویش رشته که بافت عمل نیست در جهان مهمل در زمانه که کرده به بیافت
ای عورت من از تهمت غمازی تو مبرا ام و از بهتان سخن چینی تو معرا حق نمک تو
نگاه داشته ام و سر تو هرگز با شوهر تو کشف کرده ام و این قدر دانسته ام که لا
یدخل الجنة نمام القول به بین که شهب اخلاص تو چگونه میدانم و ترا بشویا
تو بچه شکل میرسانم روز دیگر چون طوطی زرین بال خورشید سر از قفس تا در بیرون
آورد طوطی در خانه قدیم رفت و زبان به دعا و ثنا خواجه خود بگشاد خواجه گفت تو
کیستی گفت من آن طوطی توام که گربه مرا از قفس برده بود و در قفص معده خود کرده
بود خواجه متعجب شد و گفت هنوز بعث آشکار نشده و قیامت هنوز قائم نگشته تو
چگونه از بیت عدم بعالم وجود دیگر بار رستی و خلعت حیات چه نوع دوباره یافتی طوطی گفت
تو از معصومه خود بی سبب رنجیده که مستوره خود را بیگناه از خانه اخراج نمودی او در
فلان مشهد در آمده به نیت برات حال خود خاکپای ایشان گرفته شهداء شفیع
وقت او شدند و مرا به دعاء خود زنده گردانیدند و بر تو فرستادند تا ترا بپاکی وی اشهاد
کنم و بر بیگناهی او گواهی دهم اینک آمده ام و گواهی میدهم که هرچه از فسق او با تو گفته اند

همه دروغ است و آنچه از فجور او بتو رسانیده اند همه بهتان است اکنون به تعجیل
وشتاب تمام آن معصومه را دریاب و بخانه خود آباد ساز که بیگناه است تاجر متعجب شد
و با خود گفت که این چه غلط بود که من کردم و چه خطا بود که بوجود آوردم زنی که عمرها او
مرده زنده شده بر پاکی او گواهی دهند من او را بی سبب چه رنجانیدم و تهمت ناپاکی
بر وی چرا نهادم فی الحال در ان مشهد رفت سر و پای زن ببوسید و از کرده خود عذر
خواست و بصد اعزاز و اکرام در خانه آورد یا آنکه طالب از چندین گاه بمطلوب رسید و قاصد
از بس ماه بمقصود رسید **قطعه** نخشبی وصل دولتی است بزرگ در فراخی مباد
تنگی و هیچ دانی که چیست ملک ابد آنکه عاشق رسد بمعشوقی طوطی چون سخن بدینجا
رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر دل تو مشغول محبت محبوبی شده است
و جان تو مشغوف مودت مطلوبی گشته هیچ اندیشه مکن چنانچه دانی و توانی با وی
و بازی مواصلت بساز و مباد که این سر تو کشف شود و این راز بشوی تو رسد
اگرچه مرا چون طوطی تاجر از پر و بال برکندنی است برخیزم و بهندو رسم و طلسم عاقبت
ترا با شندان بشوی تو رسانم و این ساعت ساعتی است خوش و وقتی است
برخیز و جانب وثاق معشوق شو و وعده خلاف مکن خجسته خواست تا همچنان کند صبح
چهره لمعانی بنیاد زجانب او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود اما شب
ستیزه خوئی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش نشد مانع دشمن عاشقان است
صبح خروس **داستان شاه و دوستان و مرد تریاق و وفا کردن به عهد خویش**
صورت عمر داستان شب سیوم چون سکندر جهان گرد آفتاب در ظلمات مغرب رفت
و شاه سیارات ماه از ملک مغرب برآمد خجسته از تتق ناز و سراپرده اعزاز

بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای سرور طیور و ای سرمایه سرور آتش
بلبال فراق در کانون سینه من شعله زده و نائره اوجاع و اوجال اشتیاق از دوره
بطانه من سر بر زده و عقل که سلطان کشور اندیشه است از مصاحبت من دامن
افشانده و صبر که شهسوار رخش کارفرمایی است عنان [illegible]
رانده اگر مرا در چنین واقعه بکار نیایی کی خواهی آمد اگر حال مرا در چنین حادثه دست گیری
کی دست گیری خواهی کرد امشب مرا دستوری ده تا شب هجران خود را بوصال محبوب
روز کنم و روز احزان خود را از اتصال مطلوب نوروز گردانم قطعه نخشبی وصل یار کار
دارد گشت از فراق محبوبی عید و نوروز هیچ دانی چیست آنکه عاشق رسد بمعشوق یا
بمطلوبی طوطی گفت ای ماه حشمت و ای ولیه نعمت دل من از غم تو طپیدن است
و جان من از اندوه تو در خفقان تا آنکه تو بمقصود نخواهی رسید زندگانی بر من وبال است
و تا زمانیکه بمطلوب نخواهی پیوست حیوة بر من نکال است اما هر آنچه عاشق بمعشوق یا
رسد و طالب بمطلوب پیوندد شرائط بسیار است و آداب بیشمار و کمترین آداب
آنست که یار سگ کوی یار را چندان عزت دهد که وقتی آدمی کوی اغیار آن عزت ندانسته باشد
که آن شنیده باشی که وقتی سگی از خانه لیلی بیرون آمده بر مجنون رسید هر جا که سگ پا
مینهاد مجنون سر مینهاد گفتند ای مجنون این چه دیوانگی است که میکنی گفت ای
بیخبران هیچ میدانید که این سگ از خانه که بر آمده است شعر رای المجنون
فی الصحراء کلبا فمد علیه بالمعروف ذیلا فعاتبوه علی ما جاء منه و قالوا لم انلت
الکلب نیلا فقال دعوا الملامة ان عینی راه مرة فی الدار لیلی ای خجسته چون
با مطلوب اصطلاحی و انبساطی شود و با محبوب جدی از ازدواجی و امتزاجی کرد و قاعده اخلاص

در غیبت

در غیبت بیش ازان مراعات کنی که در حضور اخلاص غیبت سبب افزونی محبت بود
موجب ازدیاد قربت باشد چنانکه مرد تیانی را اخلاص غیب موجب قربت پادشاه
طبرستان گشت خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت **حکایت** گویند که روزی
پادشاه طبرستان بزمی کرده بود از فردوس یادگاری و جشنی ساخته بود از خلد
نموداری اهل طرب را در ان مجلس حلقهٔ انقیاد در گوش و ارباب فرح را در ان بزم
غاشیهٔ اعتقاد بر دوش آب منجمد آتش محلول شراب در دل جام داده و بلور منعقد لعل
مذاب را در سینه قرار فرموده آری اگرچه شراب از روی شرع دیباچهٔ جرایم است
و عنوان مآثم لیکن اما طائفهٔ حکما گفته اند در فواید ابدانی بسیار نکت و منافع
جسمانی بیشمار در وی نهفته که روی کهربا را لعل بدخشانی کند و معجونی است که گونهای
زعفرانی را رنگ ارغوانی بخشد و آئینهٔ نور دل را از زنگ غم بزداید و عقدهٔ لکنت را
از زبان لنگ بگشاید و معدهٔ فاسده را آراسته کند و آتش غریزی را فروغی دهد
و خون تیره را کسوت صفا دهد و لون متغیر را خلعت نضارت بخشد و عروق را
از زواید ردیه بشوید و صفرا و خون [illegible] را دفع گرداند و بلغم افسرده را تحلیل دهد
و [illegible] البدن را فربه سازد و صحیح المزاج را در طرب آرد و شهوت کلبی و جوع البقری را
بر[illegible] و تسبیح بادی و بلغمی را بکشاید **قطعه** خمی باده خوش عجب چیزی است
که از [illegible] سینه زایده گرچه از روی شرع ناپاک است نیست ممکن برون ز [illegible]
ناگاه در ان جایگاه خوری و بارگاه بهشتی مردی اجنبی در آمد گفتند تو کیستی
گفت من تیانی ام [illegible] خدمه ام گفتند از کجا می آیی گفت مردی ام سرباز و شیری ام
گرگ انداز که از سهم تیر من آسمان سپر آفتاب در پیش داشته و از بیم نیزهٔ من سماک

رمح نیزه‌ها از کف انداخته و جز این دیگر لطایف در من بسیار و غیر ازین ظرایف بیشمار
اما ایشان قدر من نمیدانست و رتبه من نشناخت و غم نمیخورد اکنون اگر بادشاه شما
مرا میان تیاق داران خود جا دهد ببیند که کار تیاق را بچه جای رسانم و شغل را که
چه شکل آب دهم بادشاه فرمود که تا حاجت او برارند و او را تیاقداران خود معین
همچنان کردند اما از بس لافی که مردی بلند سخن بود بادشاه را سخنش فضول مینمود
و در غمخوارگی او چندان جهد نمیفرمود خوش وقت کسی که او را هنر دهند و گر دهند
فضل بخشند و فضول نه بخشند **قطعه** نخستین شکر کن ولی از حد بکارها شاکران همیشه
نشاید که ترا فضل کردگار بزرگ * فضل داد و دلی فضول نداد * بعد از مدتی مزید
بعید شبی بادشاه بر سر قصر خود گشت میکرد و بهر سو نظر می افکند ناگاه فرود قصر
تربیت و تخصیصی را دید با سلاح تمام قصر چشم نهاده و بیلبانی ایستاده فرمود تو کیستی
گفت منم بنده تیاقی و مدت چهار سالست که روی بدین درگاه آورده ام و بیکبا
ایستاده پاسبانی این بارگاه میکنم تا که امشب منظور نظر بادشاه شدم و ملحوظ دیده
شهنشاه گشتم بادشاه و تیاقی همدرین مکالمه بودند که آوازی غریب و صوتی
عجیب از جانب صحرا برامد که من میروم باشد که کسی باز گرداند چون یکدو بار این آواز
در گوش بادشاه افتاد از اصغاء این صوت قریب بود که بیهوش شود و از استماع
این آواز نزدیک بود که بیهوش گردد و گفت ای تیاقی تو چیزی میشنوی گفت
چند شبهاست که این آواز میشنوم اما چون بسر عهده خدمتم نمیتوانم تفحص کنم
این چه آوازست و تجسس نمائیم که این چه رازیست اگر فرمان باشد بیرون روم
و تتبع این راز و تفحص این اظهار راز و تفحص این آواز کنم بادشاه فرمود که برو تیاقی

تیشم

شمشیر بدست گرفته بیرون آمد پادشاه هم دنبال او بیرون آمد و عقب او رفتن گرفت
چون تیاقی بیرون رفت زنی دید رعنا و عورتی یافت زیبا و هر بار میگفت من نمیروم
باشد که کسی مرا باز گرداند تیاقی پرسید که ای عورت تو کیستی و این چه آواز است که
میکنی و این چه سخن است که میگوئی گفت من صورت حیات عمر پادشاه طبرستانم
و مدت حیات او سپری شده است و مهلت بقاء او منقضی گشته میروم تا در دیگری در
نگنجم و دور بقای ملک صریعی دهم تیاقی گفت ای صورت که تو میگوئی کسی باشد که مرا باز گرداند
اکنون تو بچه شکل باز گردی و بچه نوع از رفتن ممتنع شوی و سایه چون هما خود بر سر
وقت او افکنی گفت اگر تو پسر خود را وحیات پادشاه بخشی من از رفتن او
ممتنع شوم و پادشاه چندگاه از سر حیات یابد تیاقی گفت اگر همچنین است حیات من
و پسر من فدای سر و عمر پادشاه باد تو یکساعت توقف کن تا من در خانه روم و پسر را
فدای این درگاه کنم و قربان این بارگاه سازم **قطعه** بخشیی فدیه عزیزان شود
خوب رویان چو تو هزار کشند * دوستان کز دوستان زبیند * خویشتن را هزار بار
کشند * تیاقی در خانه خود رفت و صورت حال تمام با پسر باز نمود **غزلی** ای او نجک
پسر گفت یا فعل ما تومر ای پدر حیف باشد که تخت شاهی از چنین شاه بی شاه شود
اگر موت من سبب حیات او خواهد بود من بموت خود راضی شدم و بمرگ خود رضا دادم
قطعه
هان ای پدر فرصت را راه مده و در کار شو **مرا** ستجدنی انشاالله من الصابرین
بخشی سر بعبره اره عشق * چند باشی زمهر جان در بیم * هیچدانی که عشق بازی چیست
اره بر سر نهند شوند تسلیم * پدر ابراهیم دارد کارد بر حلق اسماعیل پسر خود نهاد و خواست
تا او را قربان آن کعبه جلال و اجلال کند در زمان همان صورت از بیرون آواز داد

بزرگ بزرگان

که ای تیاقی دست از پسر بدار که ببرکت اخلاص تو پادشاه از پنجه مرگ و از چنگل موت
خلاص یافته و نامه عمر او از سر نو تازه گشت و من از رفتن ممتنع شدم و پا در دامن
اقامت کشیدم تیاقی سجده شکر بجا آورد و بسر خدمت باز رفت و پادشاه این
از دور معاینه و مشاهده مینگریست پیش از آنکه تیاقی بر سر تیتاق آمد پادشاه پیشتر
از آن بر سر قصر خود بر سر همان بام ایستاده شد از تیاقی پرسید که حال چه بود تیاقی
با خود گفت اگر صورت حال باز نمایم و ماجرا آنچه گذشته باز گویم اخلاص خود بریا منسوب کرده باشم
گفت ای پادشاه زنی از شوی خود خشم گرفته رفته بود او را باز گردانیدم
و میان ایشان آشتی دادم پادشاه شرمنده شد و وقت او شد و کفایت و درایت او
آفرینها گفت و گفت هر گاه که تو از اینجا بیرون رفتی من هم دنبال تو بیرون آمده
بودم و چون تو بیرون رفتی و بازگشتی از پیش گشته آمدم پس مرا همه کیفیت بیرون
و درون معاینه و مشاهده شده شرمنده مردمی توام حالا اگر ایام ماضی در غمخوارگی
و اهمال رفته است ان شاء الله تعالی در مستقبل عذر این خواهم خواست تو در لایق
طاق و رواقی نه و در خور ترغاکی بامداد چون ترغاکی فلک ترغاک خود برآمد پادشاه
اعیان مملکت و ارکان سلطنت و اجله حشم و اغره خدم را حاضر گردانید در حضور
ایشان نیابت خود به وی داد و ولی عهد خود گردانید و حق اخلاص بدین طریق گذرانید
قطعه نخل بی‌برکشید ضایع ؛ بار دارد بهجت گل گنجی ؛ شاخ خدمت به دل بر نبود
نیست بیرون ز راحتی و رنجی ؛ طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای
کدبانو اخلاص مثل این کارها آید و از اختصاص شبه این بارها کشیده عمال سر بیت او
تیاقی را نیابت دهند و ترغاکی را ولایت بخشند مهمان همدم و همدمان محرم را چه

رامش

کرامت تواند کرد اکنون با خلاص باطن برخیز و جانب منتظر مانده برشو و صباحی که
کردم آن را مراعات کن خجسته خواست تا همچنان کند جانب منتظر مانده خود برود چون
آفتاب منتظر بود غوغاء روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب * سوی خوبی که زد ز خوبی کوس * صبح
از رفتنش نشد مانع * دشمن عاشقانست صبح خروس * داستان زرگر و نجار
و دزدیدن تبتان زر و دزدی کردن زرگر و حیله نمودن نجار شب سیوم
چون زرگر افلاک زر خالص آفتاب در بوته مغرب فرو برد و نقره ماه از کان
شرق بیرون آورد خجسته خود را چون بت زر آراسته و با نواع جواهر و زواهر
پیراسته بر طوطی رفت و گفت ای طبیب مطابق وای لبیب موافق یرقان عشق دیده
زرد کرده و ذبله شوق باطن صحبت برادر در افکنده اگر این عقود از بعض الحلالی بدید نیاید
از تو دیگر چه کار آید اگر این جرح را از تو اندمال حاصل نشود از تو چه غرض بر آید و دو بیتی
دوستان را در وقت غم بکار نخواهد آمد در غم به یاری که یار را در وقت اندوه
دستگیر نشود در اندوه او بیتر قطعه نخشبی یار روز غم باید * هر کسی را ز کس بر آید کار *
در همه عمر خود چه کار آید * آنکه در روز غم نیاید کار * ای طوطی امشب مرا دستوری ده تا شب هجر از
از وصال محبوب صبح دهم و شام حرمان را از اتصال مطلوب صبحی کردانم طوطی گفت من ترا
اول شب دستوری داده ام تو ظاهرا خود را در تاب می آری و باطن خود را برای چه در التهاب
می افکنی و آتش سکین را برای چه انتظار داری و من که شخصی ام ندیم بیت و دور
اندیشه از حکایات و اسمارات من چه کم آید اگر همه شب همچنین بحکایت و در اثنای من
مشغول خواهی شد شب از نیمه خواهد رفت بروز وصال کی خواهی رسید یار در کار با تو

ی چاشت کن وزود تر بوثاق معشوق رو اما خود را بلالی و جواهر آراسته و بزر و زیور
پیراسته نیکو نیست نباید که آن مرد بزر تو طمع کند و دعوای محبت در گوشه نهد چنانکه آن
زرگر زر نجار را طمع کرده محبت سالها در گوشه نهاد خجسته پرسید که چگونه بود طوطی گفت
حکایت گویند در شهری در میان زرگر و نجار محبت بود که چون فرقدان تصور
انفکاک نداشت هر روز در یکجا بودندی و هر شب در یک جای غنودندی و هر که در
شان هر روز در یکجا بودندی و هر شب در یک جای غنودندی و هر که در محبت شان
نظر افگندی ایشان را دو قرابت انگاشتی و کسی که در مودت ایشان چشم
انداختی دو عزیز پیوسته آیتی آری قرابت الی داد خیر من قرابت الاولاد قطعه
نخشبی یار خوش کجا یابند خدمت یار کن ولی از جد اهل تحقیق خود چنین
گویند یار نیکو به از قرابت بد وقتی زرگر جانبی مسافر شد نجار با او نیز موافقت کرد
ناگاه بعد از تحمل شداید هموم و تجرع مکاید غموم در شهری متقید شدند اما در آن شهر
کسی ایشان نمیدید و در صنعت و حرفت ایشان کسی التفات نمیکرد از بی روزگاری
تا نیستی مضطر شدند و از تنگدستی بیک تنگ آمدند غنی مطلق تعالی و تقدس همه را
از غربت احتیاج مصون دارد قطعه نخشبی [illegible] احتیاج بد چیزی است مفلسان را
زخون دو دیده تر است گرچه زشت است احتیاج ولیک غربت احتیاج ز
تر است زرگر و نجار هر دو هم وطن و دانا بودند گفتند که ما را حیله باید انگیخت که
سبب معاش و انتعاش ما شود و حیله آنست که درین شهر بتخانه است و در و بتان
زرین اند مرصع و مکلل بجواهر و یواقیت و پس خود را بطریق راهبان در آن بتخانه
اندازیم و باستغراقی تمام مشغول بعبادت شویم و منتظر وقت باشیم چون دست در شود

ذیلی

بتی ازان بتخانه بیرون آریم هر قدر که جواهر از وعده شوند سبب فراغ خاطر باقی ما
باشند همچنان کردند که دران بتخانه درامدند و باستغراق تمام مشغول عبادت شدند
که راهبان و متعبدان انمقام شرمنده از ایشان شدند و نمیگفتند که اگر عبادت است
اینست که ایشان میکنند و با همه عمر خود گاهی همچنین عبادت کرده ایم پس آن مکاران
و دزدکان راهبان و مولوان عبد اصنام به بهانه زحمت دخران ازان بتخانه
براندند و کناره گرفتند اگر کسی با ایشان میگفت که چرا ترک بتخانه کردید میگفتند شرط
عبادت آنست که ایشان میکنند مارا سر عبادت نیست و عبادتی که ما کردیم ناکرده بهتر
وآن شنیده باشی که سلطان العارفین بایزید بسطامی رحمة الله علیه را جهودی
همسایه بود و کسی آن جهود را گفت که ای جهود کسی که او را همچو بایزید همسایه باشد او جهود چگونه
ماند گفت ای خواجه شرط مسلمانی آنست که او دارد یا آنکه شما دارید و اگر مرد هزار
چون مرا مسلمانی است ازین مسلمانی نامسلمانی بهتر **قطعه** نخشبی در مجاهده میکوش
وای بر دلی که از غمی فرد هست طاعت سری نه طاعت دان مرد اندر مجاهده
مرد هست پس از سه چند روز بتخانه از همه متعبدان و راهبان خالی شد که بدون از
زرگر و نجار دیگر نماند و خلق را الجدی ارادت و اعتقاد شد که قفل و کلید بتخانه بر ایشان
سپردند سبحان الله کسی آنکه در بتخانه نشست و کلیسا در عبادت مشغول و
مستغرق میکرد و خلق را بر دار ارادت و اعتقاد مزید میشود و کسی که در مسجد در نظر
خالق المخلوق تعالی و تقدس بعبادت مشغول شود او را چه کرامت کرده باشند
قطعه نخشبی طاعت ریا مگذار مخلصانه بیا بدین درگاه آنکسانی که از ریا دور
اند تا جا منبر زین گناه چون از متعبدان بکلی خانه خالی شد زرگر و نجار

همسایه

بزرگان آن شهر رفتند و گفتند که ما امشب خوابی دیده ایم یعنی بتان ما را
پیغام کرده اند و گفته اند که چون اهل شهر ترک پرستش ما گرفتند اکنون ما درین شهر
و بتخانه نخواهیم ماند و در شهری خواهیم رفت که پرستش ما کنند اهل شهر بترسیدند
یعنی نباید که ازین شهر بروند و اهل شهر از پرستش محروم مانند در جواب گفتند که اگر بار دیگر
ایشان را در خواب بینید بگوئید که اهل شهر ترک پرستش شما نه از آن گرفته اند که شما مستحق
پرستش نه اید بلکه از آن گرفته اند که آنچه حق پرستش شما است بجا نمی توانند آورد
قطعه نخشبی سرسری مکن طاعت ** این چنین فعل را شناعت دان ** در تعبد حضور
نیباید ** طاعت بی سری نه طاعت دان ** چون چند روز برین بگذشت زرگر و نجار آهسته
بتان زر را از بتخانه برآوردند و در جائی حفیض زیر زمین دفن کردند بامداد آن
بزرگان شهر رفتند و گفتند امشب بتان بتخانه خالی کردند و در نظر ما معاینه
و مکاشفه بیرون آمدند و جای دیگر رفتند اکنون ما چند روز در بتخانه خالی تضرع
و ابتهال خواهیم کرد اگر ایشان را بر زاری ما رحم آید و در بتخانه باز آیند فهو المراد
و اگر نه ما کی معبود نتوانیم بود بضرورت جای رویم که بتان ما شده اند آن مردان احمق از
غایت حماقت جمادات را که معبود خود ساخته بودند این سخن را باور داشتند
و این ندانستند که جمادات چگونه حرکت توانند کرد معاذ الله که بت پرستان اگر چه در
باطن اندک مصنوع خود را صانع میدانند در ظاهر خود را معبودی انکار نباشد کسی که
ایشان را بگویند اف لکم و لما تعبدون قطعه نخشبی بت پرست چیزی یابد
کار جاهلی سداد بود ** هر که سجده کند به پیش جماد ** او یقین کمتر از جماد بود
بعد از چند روز زرگر و نجار از بتخانه بیرون آمدند و بتان را که از زیر زمین دفن

13

کرده بودند بیرون آوردند و راه شهر خود گرفتند هرگاه که در حدود شهر خود رسیدند
آن زر را زیر درختی دفن کردند و بقدر حاجت از انجا میبرآوردند و خرج میکردند
و روزگار بفراغت و رفاهیت میگذرانیدند روزی زرگر از انجا که خبث باطنی کار
زرگران هست دلی دزدی و افترا نتواند بود در حصه نجار طمع کرد و خواست که مخفیانه
ببرد و او را محروم گرداند و محبت چندین ساله ضایع سازد شبی آن همه زر را از انجا
برآورده در خانه خود آورد و پنهان گردانید بامدادان چون زرگر ایام زر خالص آفتاب را از
بوته مشرق بیرون آورد زرگر چنگ در دامن نجار زد و اغاز کرد و گفت که ای دزد
بیوفا و ای حریف پر دغا حق سلام علیک نگاه داشتی و محبت چندین ساله ضایع
ساختی و مرا از نصیب من محروم گردانیدی ای بیوفا این زر چند گاه خوردی و چند روز
بران خواهی گذرانید زرگر مثل آن چندان عربده و افتراها دیگر کرد که نجار متحیر ماند
و با خود گفت که این چه میگوید و عیب خود بر من جلوه مینهد **قطعه** نخستین عیب خود منه
بر کس * تهمت مس بر زری منهند * مردمانی که خود بعیب بوند * عیب خود را بدیگری
چه نهند * نجار گفت ای زرگر من ترک این زر گرفتم و تو از من ترک کرده مرا بدین اتهام
متهم مکن تا اینهمان عظیم زرگر با خود بدید که او روی مجادله و مخاصمت ندارد ترک
او گرفت اما نجار مرد عاقل بود بسبب ضروری احتراز کرد و ظاهرا محبت قدیم مساعت
مینمود و در باطن منتظر انتقام میبود چون چند روز برآمد نجار از روی مصلحت صورت
چوبین همچو صورت زرگر تراشید و لباس زرگری او را پوشانید و دو خرس بچه خورد
حاصل کرد و طعمه ایشان در دامن و آستین آن صورت کردی آن هر دو خرس بچگان
آمده میخوردند چنانچه آن هر دو را با آن صورت الفتی تمام پیدا شد نجار در خانه خود ضیافتی کرد

بخبث

از زنان خویشاوند او التماس نمودند و زن زرگر را نیز طلب نمایند زن زرگر بر عادت قدیم
با هر دو پسران خود در خانه نجار آمد و نجار پنهان در خانه خود تعمیه کرده بود در حال
آن هر دو پسران زرگر را در آن عمق پنهان کرد و آن هر دو خرس بچه را بیاورد و غوغا
بنیاد نهاد که بچگان زرگر مسخ شدند و بصورت خرس گشتند زرگر هم درین اثنا
در رسید دست بسر و ریش نجار زد که تو بچگان مرا تلف کرده و تهمت بر بچگان
خرس میزنی آدمی چگونه خرس میشود و انسان چه نوع شکل حیوان گردد چنانچه این
دعوی بشحنه و حاکم وقت کشیدند حاکم پرسید که ای نجار صورت این حال چگونه بود
راست بگو نجار گفت این بچگان بازی میکردند ناگاه از پای در افتادند و بدین
صورت گشتند حاکم گفت مرا بقول تو بودی یا نیستی در قبول اشهاد شاهدی
گفت گواه قول من آنست در عهدی که قوم ها مسخ شده بودند و صورت هاشان
مبدل شدند اما عقل ایشان برقرار میماند چنانچه قوم پیغمبر علیه صلوات الله علیه همه خنزیر
شدند عیسی علیه السلام هر که را نام میبردی او سر میجنبانیدی و آب از چشم میباریدی
اگر این بچگان در نظر خرس گشتند اما پدر شان بر هیئت خویش است بچگان را بگذارند
اگر در میان چندین مردمان زرگر را بشناسند و میل بدو کنند فی الحقیقت بچگان او
باشند و الا نه هر عقوبتی که بنده من آید بعمل آرند حاکم این سخن را بغایت پسندیده نمود
و بچگان خرس را از زنجیر رها کردند فی الحال صورت زرگر را استعمال آنچه بصورت
چوبین کرده بودند بشناختند و دو دیده در دامن و آستین زرگر خزیدند زرگر هر چند
که ایشان را منع میکرد و از خود میراند ایشان بر کناری او آویختند و منعم خود تصور میکردند
قطعه
ببخشیش یاد کن ز منعم خویش • کوش تا حق شناس نعمت بود • که کشش منعم علیه

جانب

جانب شعمان خویش بود • حاکم گفت ای زرگر را حقیقت معلوم شد که پسران تواند
ایشان را ببرد و سر در گریبان وقت خود کن و بر کرده کفته خود مستغفر باش شاید
که بر صورت اصلی خود باز آیند و بر هیئت جبلی خود شوند چون زرگر از محکمه مأیوس شده
باز گشت سر در پای نجار آورد و گفت اگر این حرکت از سبب زر کرده ی تو بر قرار تست
ترا از آن نصف نیز رسد ثلث از آن بستان و پسرانم باز ده نجار گفت تو خیانت
کرده و خیانت گناهی بزرگ است تو اگر از آن مستغفر شوی و حق بحق دار باز دهی
عجب نبود که بچگان نیز بر صورت اصلی باز آیند زرگر برفت و ثلثانی زر بیاورد
و در پیش نجار نهاد نجار نیز بچگان خرس را ببرد و پسران زرگر را آورد • قطعه
• نخشبی تجربه جهان بنگر • تیغ کژ را نیام کژ باید • هر که با نیک بد کند بدی • رحم
بر وی مکن بدی شاید • طوطی چون سخن بدینجا رسانید خجسته آغاز کرد که ای کدبانو
میان زرگر و نجار محبت سالها بود چون زرگر در زر نجار طمع کرد و از سبب طعام
دنیوی محبت چندین ساله را بگذاشت و تو که بار زر و زیور بر معشوق ده روزه ببری
نباید که او هم در زر تو طمع کند و دعوی محبت در گوشه نهد و ترا در زیان از دو دست
بیرون اندازد خجسته خواست تا همچنان کند زر و زیور زیادتی بیرون افکند و خود
شاد و آزاد جانب دوست رود خورشید فلک زیور پرتو افکند و ناگاه غوغاء مرد زانه
جانب شرق بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی حرام است
کار دو امشب سوء خوبی نه زد زخوبی کوس • صبح از رفتنش بشد مانع دشمنی
ما شقان است صبح خروس داستان مرد لشکری و زن صالحه و دادن کلمه
ره • اتمام و عصمت بشوهر شب چهارم چون سمن زرد آفتاب در دست کلاه
کل

مغرب انبساط و گل صد برگ ماه از شاخ گلبن مشرق برآمد خجسته چون گل خندان
بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل وقت و ای صلصل زمانه ترا از درد
من هیچ خبر هست و تخلخل شوق طلیعه صبر مرا تاراج کرد و تقلقل عشق خانه سکون مرا
خراب کرده نه لیل اللیل فراق را مصباحی هست و نه شام سبیل اشتیاق را صباحی
قطعه نخشبی روز هجر تیره بود ⁂ کیست کو را درین دقیقه شکی است ⁂ هست در روز
شوق روشنی نیست صبح اهل فراق و شام یکی است ⁂ امشب مرا دستوری ده تا دیده
از اتصال محبوب روشن کنم و سینه محزون را از وصال مطلوب گلشن گردانم
طوطی گفت ای خجسته مرا در نگار مانع شدن با توجه کار در دین امر با تمنای چه گذرا
مرا از غم تو سینه در التهاب و دیده در التهاب است و تو هر شب بلطایف و ظرایف
من فریفته میشوی و بحکایت و روایت مشغول میگردی و عاشق مسکین را
در انتظار بیداری میداری میترسم نباید که عنقریب شوهر تو برسد و تو از عاشق خود چنان
ترسنده مانی که امیرزاده از زن لشکری ترسنده مانده بود خجسته پرسید که آن چگونه
بود طوطی گفت حکایت گویند در شهری مردی بود لشکری زنی داشت خوب
صورت و صالح اما مرد همه وقت در محافظت زن بودی که باد مخالف و هوا نا موافق
بران برسد و نمیدانست که زنان را جز عصمت لم یزلی کسی نگاه نتواند داشت چنانکه
بر ایشان محیط شد دلی خبری از یاد در اوردن بادی گفت هر که ترک کسب از سبب
کاهلی کند یا از سبب بی شرمی یا از سبب تقوی یا آنکه از سبب شرم ترک کرد
فلا بد له من السؤال و کسی که از سبب تقوی ترک کرد فلا بد له من الطمع و کسی
که از سبب عار ترک کرد فلا بد له من السرقت قطعه نخشبی کسی که باز دارد

عظمت

عطلت از کار سینه ریش کنند هر که او دست داشت از کسی زود باشد که دست
پیش کنند شوهری گفت ای زن من در نهایت تنگ و غایت رشک افتاده ام نمیخواهم
که ترا بگذارم و دست از محافظت تو بدارم که ختم پیغامبران فرموده است لا یدخل الجنة
دیوث مردان مرد و جوانمردان پرورده موده اند در کسی که غیرت نیست او را دیوث
خوانند خالق الخلق تعالی و تقدس از هر چه بیافرید از خطاکن بیافرید قلم و ارواحها آدم
و فردوس بیافرید و بتمام رسید و خطاب رانید بعزتی و جلالی لا یسکنک
دیوثی در شب معراج که روز بازار محمدی بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
خانها یاران در بهشت دیدند چون به در خانه عمر رسیدند درون خانه نیامدند گفتند
چرا درون نیامدی فرمودند عمر مردی غیور است بی اذن او درون نتوانم رفت و
قال اهل الریاضة الغیرة من اخص صفات الصدیقین **قطعه** بخشیی غیرت از جهت دادن
کار مردم بود نه غیرت نیست نیست ای در رشته رجال کسی که اندر و اهتمام غیرت نیست زن
گفت این خیال فاسد است که در سر تو افتاده و وهم باطل است که در بطانه تو متمکن شده
و عورت فاسق را هیچ شوی محافظت و نگاه داشت بیش نکند فسق و فجور در دیده نشسته بود
گر حکایت آن زن جوکی بتو رسیده است **حکایت** زنی بود که او را جوکی بالا
و خود بصورت میل شده داورا سوار کرده نگاه میداشت در بیابانی که در آنجا صورت مرد
باشد محافظت مینمود اکثر با وجود چندان نگاه داشت آن عورت با صد کس فساد کرده
پرسید که قصه آن چگونه بود زن آغاز کرد و گفت **داستان** وقتی مردی بود در شجاعت
و بهادری و دلاوری برجسته و زنی داشت با حسن و زیبایی شایسته اما هرگز آن مرد
بران زن غیرت کردی و از در رشک گشتی شبی آن زن بر سبیل مطایبه و امتحان غیرت

غیرت شوهر خواهر خوانده خود را طلبیده و لباس مردانه پوشانیده با وی همخوابه شد
ناگاه هیچ در رسید و با زن خود دیگری را خفته دید هیچ در دل خود بدنیاورد
و در غضب نشد و نه گفت بانگ گفت ای جوان برخیز اکنون نوبت ماست هر دو
زنان خنده کنان برخواستند و از دیوانی او متعجب ماندند و گفتند که چندین
شهامت و دلاوری که در تو است چون است که اصلاً در تو غیرت نیست آن مرد گفت
یکروزی مرا در بیابانی عجب معاینه که از آنوقت ترک رشک بیفایده کرده
و در بقیه حیات بی‌یعنی ترک کرده دل در عصمت غیبی نهاده ام و اعتماد خود بر حفظ
آسمانی نمودم گفتند آن عجب چه بود گفت در روزی در بیشه بیابانی دیدم کوه پیکر
وابر مجمر در پشت آن عماری خسروانه پس از بیم او بالای درخت بر آمدم تا آنکه
پیل بیامد و عماری در زیر آن درخت فرود آورد و خود بچریدن رفت و دران
عماری عورتی دیدم که هیچ وقتی مثل آن هیچ بچشم من نیامده و گوش من نشنیده
آن دلخواهی نشینده من در الحال از نهایت شغف از آن درخت فرود آمدم
و با آن زن مطایبه کردن گرفتم او هم بدان راضی شد و بعد از لذت نفسانی
آن عورت ریسمانی از جیب خود بیرون کشید و آن ریسمان گره در گره بود او گره
دیگر بران ریسمان زد پرسیدم که ای عورت این چه ریسمان است که گره در گره در
پیچیده داند و چه صورت این حال بمن بگو و این عقده محکم با من بگشا
زن گفت این پیل که بینی فی الحقیقت شوهر منست و مردی جوکی است و
علم سیمیا و صفت تیز نگاه را نیکو داند از نهایت غیرت که در دست هرگز
کرد عمرها است نیکر دد و در شهر و حرم نمیماند و مرا بالای پشت سوار کرده در بیابان

پندارد و خود را بصورت پیل تبدیل کرده بنگرد که تا هیچ حیوانی و انسانی
از خوف نزدیک او نگردد و از بس که دعوی محافظت من نکنند و من در بیابان
علی الرغم او ما نبوده که کس نبود و شهوت باخته ام و خود را بعود جمانی رسانیدم
و تو از صدم کس هستی و بعد از هر مردی گرهی درین ریسمان زده ام و امروز صد کس
ترتیب شده و هنوز ریسمانم دراز و گره تازه طویل است نمیدانم که در وی چند گره خواهند
افتاد و کار گره در گره من کی خواهد کشاد هرگاه که من ازان زن چنین حکایت
معاینه کردم از نظر کردن بر زن بیگانه مستغفر شدم و زن خود را بنگاهبانی
قضا سپردم **قطعه** نخشبی حافظ همه دگر است ٭ هرچه باشد تو از قضا بیدان
آدمی کیست کو حفیظ بود ٭ حافظ هر همه خدا بیدان ٭ چون آن شکری سخن
بدینجا رسانید زن خود گفت که اکنون تو مرا چگوئی و در کار من چه مصلحت
می بینی زن گفت مصلحت آنست که تو از جانب من دل فارغ داری و خود در
ملازمت بزرگی آری و چاکر شوی و یکدسته گل بتو خواهم داد که آن نشان عصمت
و تا زمانیکه آن گلها تازه و تر خواهد ماند فی الحقیقت دانی که نفس من از همه باد
خزان لوث چون گل منزه است و اگر آن گلدسته پژمرده شود یقین تصور کنی
که بر جسم من لوثی رفته است آنگاه یکدسته گل تازه تر بدو داد و رخصت کرد
شوی او خوش و خرم و فارغ البال روی بسفر نهاد و بشهری رفته و بر یک امیرزاده
چاکر شد و هر روز بوقت رفتن سلام امیرزاده آن گلدسته را با خود می آورد
تا آنکه سه چند روز ایام زمستان در رسید و هنگام زمهریر عالم گیر شد باغ را بلائی
پیش آمد و گل حزان شکفت و از غایت سردی برف از آسمان چون زبان سرد گویان

می بارید و از نهایت خشکی جهان چون طبع مشک مغزان نیمجوشیده و خلق از آتش
سوزان چون مار در آتش دان میخزیدند و از خنکی کیهان سمندر میان آتش پناه میبرد
یکروز امیرزاده با اهل مجلس خویش گفت که درین زمان زمهریر و اوان گل ریز در
هیچ باغی گل نمانده است و این شکری گلتازه هر روز از کجائی آرد ایشان گفتند
که ما نیز هم در تعجب ایم و این سخن از و استفسار باید کرد و این سر از وهم استکشاف
باید نمود چون بیامد امیرزاده از و پرسید که این گل تازه هر روز از کجا می آری شکر
گفت که این گلها از گلزار صلاحیت زن منست و این غنچه از سر عذار ملاحت
عورت من که وقت روانشدن تماشائی عصمت خود مرا داده است و چنین گفته
که تا که این گلها تازه ماند بدانی که گل عصمت هم تازه است اگر پژمرده خواهد شد معلوم
سازی که گل صلاحیت من پژمرده شده امیرزاده گفت که حقیقت زن ساحرا است
کسی که به افسون و طلسم گل را تازه دارد تا ماهها چندان تر تواند داشت بمکر و حیله
چه کار دیگر که نتواند کرد این مرد مسکین را بدسته گل مغرور ساخته از خانه بدر کرده
و خود چون گلدسته انبوه بلبلان دیگر شده است تا آنکه بمبالغه عصمت زن خود از
شکری و مکر ارفسق آن از امیرزاده زیاده تر گردید هرچند که امیرزاده استهزا بسیار کرد
و مثل این کلمات میگفت آن مرد از قاعده خود برنگشت و اعتقاد فاسد
[illegible] بخشی اعتقاد راسخ داشت زهی معجون عصیده نتوان گفت هر عقیده که
نیست آن راسخ عقده دان عقیده نتوان گفت چون تقرار تازگی گل
بسیار شد و دعوی عصمت بطول انجامید امیرزاده مطمحی داشت دانا و داهی
او را مال فراوان داد و بشهر آن زن فرستاد و گفت که زن را فریفته کردن چه کار است

زمهریر صرخ سخت زمستانی ۱۲

عصیده حلوایی که از آرد گندم سازند ۱۲

دنا فقی

ناقصی را از چه راه همه دشوار برد چنانچه دانایی و توانایی او را بفریب و باد
هم ببنتر بشنو انگاه این تمثیل تازه ماند یا نه مطبخی آنجا رفت و یک دلاله بدست
آورد و بران زن شکری فرستاد آن زن دلاله را هیچ نه بگفت و چنین
تقریر کرد که ای دلاله او را بر من بیار اگر لایق صحبت است با وی خواهد کرد
وگرنه بزلی مزه چندان ذوق نه دهد چون مطبخی در سرای او آمد زن با وی گفت
اگر ترا هوس وصال و آرزوی اتصال من بود این دلاله را محرم نباید کرد اید
نه بیرا انکه راز این کشف شود و سر ازین طبقه در صحرا افتد تو ازین باز گرد و با دلاله
بگو که این عورت لایقه من نیست اگرچه همچو ماه است درخور مودت من نیست
پس از برای من مطلوبه دیگر طلب و مرغوبه دیگر حاصل آر چون دلاله از جانب
ما یوس شود از آن منزلی که فرود آمده از آن جا رخت و کالای خود درین سرا
بیار تا بی زحمت اغیار چند گاه با همدگر مهره معانقه و مواصله درباریم مطبخی را این
سخن موافق افتاد کل اسباب و رخت از انجا به بیرون آورد و بدانجا برد و دلاله را
هم بسبیل احسن دفع کرد در خانه آن عورت چاهی بود عمیق و حفره‌ای دور و دراز
در سر آن چاه یک نعشی فراز کرد و با ریسمان خام بافته و چادری بران انداخته
چون مطبخی باز آمد زن جانب آن نعش اشارت کرد که در انجا بنشین حسب
اشارت بالای آن نعش بنشست چون آن ریسمان که خام بود بگسست
مطبخی در چاه فرود افتاد و فریاد برآورد و غوغا بنیاد نهاد زن گفت غوغا بیهوده مکن
که فایده ندارد درست بگو که تو کیستی و از کجایی و از برای چه در اینجا آمدی و ترا
هوس من چگونه در سر افتاد مطبخی جز راستی حیله ندید تمام قصه خود و فرستادن امیرزاده

تازه ماند که تا بدستنه نبرد خواند زن گفت تو میخواستی که این معصومه را

در چاه فجور اندازی هم خود در چاه افتادی آری حدیث موسی علیه السلام وارد
گناه

شده است من حفر بیر الاخیه فقد وقع فیه قطعه نخشبی هر کس برای مندیش

تا بابی بد هر جا وبده هر که کاوید بهر کس چاهی همه را آن چه فتاد کاونده چون

مدت غیبت دراز کشید امیرزاده مطبخی دوم را فرستاد که تا خبرش بیارد او نیز

آمده در آن چاه افتاد و بنوعی که مطبخ اول حرکت و دخل بود دیگر همچنان در آن چاه

گرفتار گشت چون چند روز بر آمد امیرزاده در دل خویش گفت که دو کس را فرستادم

یکی باز نیامد بیرون از واقعه نیست خارج از شائبه نه مرا خود باید رفت و این راز

استکشاف باید کرد خود به بهانه شکار بیرون آمد چون در آن شهر رسید مرد

لشکری در خانه خود رفت کلاه تازه که از آن زن برده بود همچنان تازه پیش زن
طلب کرد گفت

نهاد زن را یکی دیگر که در غیبت او شکفته بود بدو باز نمود یعنی تاج آتمام بدو باز

گفت لشکری بطریق ضیافت امیرزاده را در خانه خود خواند و امیرزاده همان

خواست که به یک حیله در خانه بیاید و ناموس زن او به بیند و قاعده صلاحیت او

امتحان کند زن در وقت انداختن مائده در ظرف آن هر دو مطبخی را از چاه

بکشید و باشان گفت که در خانه من مهمان آمده است پس عزیز جامه نیز کان

بپوشید و مائده پیش او ببرید که آن عزیز از مجلس برخیزد شما را آزاد کردانم

زن که نور سر و ریش آن هر دو را تراشیده که از عقوبت چاه و غذا

نا موافق موی سر و ریش هر دو ریخته شده بود از شدت زندان چاه رنگ روی

هر دو برگشته بود ایشان را جامهای کنیزکان پوشانیدند و خوانهای نعمت بر سر ایشان

بهاده

نهاده در مجلس فرستادند امیرزاده گفت که این کنیزکان چه گناه کرده اند که موی سرشان
تراشیده اند لشکری گفت که ایشان گناه عظیم کرده اند هم از ایشان باید پرسید
که چه کرده اند امیرزاده چون نیکو نگاه کرد ایشانرا بشناخت گفت که چه حالتست ایشان
در پای امیرزاده افتادند و بر عصمت آن معصومه شهادت کردند و بر پاکی آن صالحه گواهی
دادند آن زن لشکری از پس پرده آواز داد که ای امیرزاده من عورتم که تو مرا ساحر نام
نهاده بودی و مردم را برای امتحان من فرستادی و بر گل تازه من استهزا میکردی
که بیک باد سموم آن گل جوانی ترا بباد حوادث بازدهم و ترا همدرین خاک خاکستر جمع گردانم
که ترا بار دیگر با ستوران مردم گمان بد نبری و بر بندگان خدای عز و جل استهزا ننمایی
پس از استماع این کلمات لرزه در تن امیرزاده افتاده اقرار کرده و گفته خود پشیمان بشد
و بعذر و معذرت پیش آمد شرمنده از آن عورت صالحه گردید آری من اصلح
فاسده ارغم حاسده قطعه نخشبی نیک را که گوید بدست ۞ گرچه مردم ز گفتگوی زبست
هر کرامت که شد صلاحیت ۞ در حق جمله دشمنان زبست ۞ طوطی چون سخن بهنجار رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو تدبیر کار خود بکن و فرصت را محال مده و عاشق مستمند خود را
دریاب باید که شوهر تو عنقریب رسد و تو از عاشق خود چنان شرمنده شوی که امیرزاده از آن عورت
شرمنده مانده بود خجسته خواست تا همچنان کند و وصیت طوطی بجا آرد فی الحال جانب
وثاق دوست شود در زیر پرده در عشاق است از سراپرده افق برآمد و صبح چهره لمعانی
بگشاد و در رفتن خجسته در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ۞ سوی خوبی که زر ز نگاره
خوبی لوس ۞ صبح از رفتنش بشد مانع ۞ دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان کام دادن
استماع کردن طوطی و هیچ گله نادن رخصت برای شب پنجم چون طوطی زیر لب

آفتاب در قفص مغرب رفت و باز سیمین سیر ماه از جانب مشرق برآمد خجسته باد
در اضطراب دیده در استکاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و طوطی را دید
سر فرو هشته و متامل نشسته گفت که ای اعلم الطیور سبب تامل چیست
و موجب اندیشه چه طوطی گفت در کار تو متاملم و از غم تو اندیشه مندم با آنکه ذوقا
طالب چون جفائی مطلوب بی پایان و محبت محبوب چون حسن مرغوب بیکران
نپندارم که محبت او با تو چون سایه چاه همیشه خواهد بود یا همچو سایه ابر یکساعت
مودت وی با تو چون هوس کودکان یک شب یا چون الفت بالغان علی الدوام
خواهد ماند میترسم نباید که کار محبت شما بکمال نرسد و نیم کله ماند خجسته پرسید
که آن چگونه بود طوطی گفت حکایت گویند که در سواد کامرو طوطی بر درخت
بچگان آورده بود و زیر آن درخت روبهی نیز بچگان آورده روزی بچگان
طوطی فرو آمدند و با بچگان روباه ملاعبه کردند طوطی دانا و دانا بود و صورت مستقبل در آئینه
حال مینهید و واقعه را از پیش حلول و نزول میدانست و بچگان خود را نصیحت میکرد
که طیور را با وحوش چه کار و وحوش را با طیور چه الفت یعنی که محبت با خلاف جنس کند
در ضمن آن هرگز فلاح نباشد و در طی آن مودت هیچ صلاح نبود خر از مجانست فاخته
چه برخورد و فیل از مجاورت پشه چه فائده بیند قطعه بختی از خلاف جنس بسر
چون توئی از زمانه برخورد بارها با تو کشف کرده شده است که کس ز غیر جنس
برخورد لیکن سخن ناصحان نشنود و با غیر جنس اختلاط کند همان بیند که آن بوزنه
و دیده بچگان پرسیدند که آن قصه چگونه بود طوطی گفت وقتی بوزنه بود که شطرنج
باز و بر سر حصاری خانه خود داشت که با سر کوتوال آن حصار سبب قطع بار

بجت

صحبت شده بود بزرگان اورا نصیحت میکردند که ای بوزینه ترا با آدمی چه اختلاط
و با انسان چه انبساط ازین امتزاج عاقبت ترا آفتی مشاهده خواهد شد واز زنان
ازدواج البته ترا المی معاینه گردد بوزینه نشنید و متقرر بافرار خود ماند روزی پسر
کوتوال مشاهیر شهر وجماهیر عصر واصحاب مکنت وارباب حشمت را بمهمانی خوانده بود
وخود با بوزینه شطرنج میباخت ناگاه بوزینه با او مزاحی فاحشه کرد واو را از نه
حاضران مجلس شرمنده شد مهره شطرنج از روی غضب بر سر بوزینه چنان زد
که بساط شطرنج بخون بوزینه همه لعل گون گشت بوزینه نیز برجست و بر اندام
رکاری بیدریغ بزد و بالای حصار رفت **قطعه** نخشبیا اهل زشت نبود
بیوفا با کسی وفا نکند گرچه گردد صواب جمله جهان اصل بد در خطا خطا نکند
جراحت پسر کوتوال روز بروز زیادت میشد واثر کار ساعت بساعت مستزاد
میگشت وهیچ داروی سود نمیکرد وهیچ مرهمی نافع نمی آمد بعد از چند گاه
طبیبی حاذق ولبیبی صادق پیدا شد که از مداوات دقیق ومعالجت وثیق زحمت
حرارت از آتش سردی وعلت لرزه از آب زنده کردی باد را از رنج خفقان
خلاص دادی وخاک را از آسیب خشکی مناص بخشیدی برسید وگفت مرا دوای این
درد مرهم این جراحت نیست مگر خون همان بوزینه که این کار اوست اورا بکشند
وخون او بر بن جراحت طلا کنند تا این جراحت فراهم آید واین زخم مندمل
گردد که خمار هم به تجرعه خمر فراهم شود وزهر افعی بسوختن افعی فرو نشیند الحدید
یفلح الحدید تداویت من لیلی بلیلی وجها کما یتداوی شارب الخمر بالخمر پسر کوتوال را
همت چند روز ناآید نمیشد وبقتل وی راضی نمیشد چون زحمت بغایت کشید پس بحکم

عند الضرورت تبیح المحظورات راضی شده بود که در حال بوزنه را بیارند
و ساحت زمین را چو اسافل او لعل گردانیدند طوطی گفت ای لکچکان اگر آن بوزنه
با آدمی آمد و شد نکردی بل خون او هرگز ریخته نشدی و حال او هرگز در خطر نیفتادی
شما هم اگر این روباه بچه آمد و شد نگذارید نشاید که این اختلاط سبب وبال شما شود
و این انبساط موجب نکال ایشان گردد القوا من مواضع التهم قطعه بخشی جای
اهتمام بدیست تیغ بر خود کسی ستم نزند داعی محض اکمه بیست که او جای تهمت
نهی قدم نزند لکچکان طوطی از روباه بازی ایام بی علم بودند نصیحت طوطی در
گوش ننهادند و آمد و شد از روباه لکچکان نگسلانیدند روزی روباه در وثاق
نبود و در آمد و لکچکان روباه را ببرد چون روباه رسید لکچکان خود را در وثاق
ندید بحقیقة دانست که مرا این بلا از سبب طوطی رسید که سبب سلامت لکچکان او
آمده است و ایشان را نیافته لکچکان مرا برده است اگر این غم حبس در جوار من نبودی
مرا هرگز این مصیبت و محنت نرسیدی و این واقعه محیط نشدی بر سیاه گوش
رفت و قصه را خود فرو خواند و گفت اگرچه روباه بحیله منسوب است و معروف اما
باطن او از فراق فرزندان چنان متردد و متفکر است که هیچ حیله یاد نمی آید
مرا حیله بیاموز و تدبیر تلقین کن که این مرا هم از سر ما دفع شود و آن غم حبس از جوار من
برود سیاه گوش گفت حیله آنست که تو خود را برابر صیاد ذلیل عرض کنی به پیش او
ساکن ساکن برو هر گاه که نزدیک آشیانه طوطی رسی یا بلندی کنی و از نظر غایب
شوی صیاد چون طوطیان را ببیند اول از ایشان دل فارغ کند بعده بتعبیر دانی
روباه همچنان کرد در نظر صیاد خود را لنگ ساخته ساکن ساکن رفتن گرفت چون نزدیک

آشیانه

شیانه طوطی رسید روباه نیکی بر هواری بدل کرد و از پیش او برفت صیادی صید
نعم البدل بدید دام بر سر آشیانه شیانه انداخت و همه را در قید آورد طوطی با بچگان
روباه آمد و سخن نیکو گفتند که از بدین بلا ابتلائی افتند و بدین قید مقید شدند
اکنون مصلحت آنست که همه خود را مرده سازند چون صیاد آمده شما را مرده بیند همه را
بیرون اندازد اگر مرا ببرد چندان التفاتی نیست که من اگر زنده مانم بتنهائی نتوانم رست
و با اصل خود ملحق خواهم شد قطعه بخشش یار تو رسد روزیا * گر دهدت کینم
جان برسد * نرسد مرده بر کسی اما * زنده روزی بزندگان برسد * بچگان طوطی با
همچنان کردند صیاد ایشان را مرده انگاشته همه را از دام بیرون انداخت ایشان
در حال بیرون آمده بپریدند و بر شاخ نشستند صیاد متغیر شد خواست تا غصه ایشان
بر سر طوطی اندازد و او را بر زمین زند طوطی با او در سخن آمد و گفت ای صیاد خاطر
جمع دار و اندیشه بخود مکن مار سهلست که از بهای بچگان تو به رسیدی من از بها
خود بتو آنقدر خواهم داد تا نیکه ترا باقی عمر بچیز دیگر احتیاج نخواهد ماند جانوری ام
طبیب اندیشه در علم ابدان عالم و در حکمت یونانی ثانیه اصلاح منبض و دلیل
نیکو دانم و تقدمة المعرفت امراض بصواب نیکو کنم مزاج استحالت یافته را با اعتدال
آرم و معده فاسد شده را با صلاح آرم بحرارات طبع برسام و سرسام را بشناسم
از اشربه خود دفع و نشانم و از چهار طبع و پنج حس پانزده نوع سوء المزاج را منظری
از نظرها دفع کنم در احاد بدیع حیوانی آثار طبع مفرده و ارکان مزدوجه و جواهر
تسع و طبقات خمسه مشاهده کرده منست و در هیاکل شریف انسانی انوار
قوت متحرکه و سکون مدرکه و بدایع جبلی و ودایع نظری معائنه کرده من نعرفت

مزدوجه
آمیخته شده

پنج حس
خوردن نوشیدن شنیدن
بوئی کردن هوش کردن

چهار طبع باد آب آتش خاک

قوت جاذبه و نامیه و مولده و مصوره من معروفم و به نشستن شوکت جاذبه و ماسکه
و هاضمه من موصوفم خاصیت طبایع وهی الحرارة والبرودة والرطوبة والیبوست
نیکو میدانم و مزاج قوای حاسه وهی الباصره والسامعه والذائقة واللامسة والشامه
نیکو شناسم گوئی این شعر در شان من گفته اند و این بیت در حق من گفته آمد
شعر شکانه عیسی ابن مریم طقا بهب الحیوة بالسر الاوصاف صیاد چون این سخن
بشنید خوش شد و با خود گفتن گرفت این طوطی نیست که بقراطیست که در دام
من افتاده و سقراطیست که در دست من آمده گفت ای طوطی آیا کامرو
ندیمت زحمت برص دارد تو میتوانی که زحمت برص از وی ببری و علت جذام
از وی دفع سازی طوطی گفت ای صیاد این که امر کار بزرگیست که تو میگویی
و این که اهم مهم عظیمیست که مفوض بمن کنی من کسی ام که بکمال علم و معرفت
د ز چهره ماه ببرم و بنفوذ تجارب و مهارت زردی آفتاب بشکنم
و بیک نظر صد مبروص را شربت صحت چشانم و بیک لقمه هزار مجذوم خلعت تندرستی
پوشانم مرا برای کامرو ببر و هنر من برای عرض کن پس بهر قیمتی که دانی
و بهر ثمنی که توانی بفروش پس صیاد او را در قفص کرده برای ببرد و گفت
که این طوطی در علم طب حذاقتی دارد و در فن حکمت مهارتی تمام رای گفت مرا
نیز اینچنین مینباید و در خریدن او هیچ تامل نکرد و ده هزار دینار بخرید و
طوطی دستگیر او شد قطعه بخشی دامن از هنر مفشان ٭ رخ مگردان ز حال
هیچ هنر ٭ عاقبت بر دهد هنر روزی ٭ نیست بی بهر حال هیچ هنر ٭ روز دیگر
بعلاج رائی مشغول گردید و خدمت پسندیده کردن گرفت چنانکه رائی را

او اتحاد

بر او اعتماد تمام شد و اعتقاد کلی گشت و از ادویه و اشربه تا نیمه کله زحمت او
برفت پس روز طوطی آغاز کرد که ای رای چون بواسطه سعی من نیمی زحمت تو
زایل گشت تو نیز مرا در زحمت مپسند و چون گناهکاران در زندان قفص
مدار پر و بال شکستهٔ من از حجره قفص بیرون کش و مرا در صحن سرای
خود بدار و به باغ که آشیانه است اجتهاد جلوه نمی نمایم و بر اثر آن بکدام دست داروی
بیسازم و ترا عنقریب به صحت اصلی و قاعده جبلی به شکل باز می آرم رای
بکلمات فریبنده او فریفته شد و به مقالات مزخرف او مغرور گشت و این
بدانست که او را در زیر این کلمات غدری است و در تحت این کلمات
مکریست فی موده تا همچنان کنند که او میگوید مجرد آنکه او را از قفس بیرون کشیدند
او دامن با از صحبت آن احبه بیفشاند و کار معالجه رای نیم کله ماند **قطعه نخشبی**
نکته هر کسی مشنو ° تا رخ لعل تو نگردد زرد ° چون غرض از صواب بیرون است °
گفت صاحب غرض نباید کرد ° طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
که ای بانو تأمل و تفکر در سخن همه از بهر آن باید که خجسته تا کمال نرسد و نیم کله ماند
بیش از آنکه شوی تو رسیده است و وقت عیش غارت نشده برخیز و جانب
محبوب رو و در کار دوست کامی شو خجسته خواست تا همچنان کند غوغا روز بر اند
و صبح چهره لمعانی روز بگشاد و رفتن وی در توقف افتاد **قطعه نخشبی** جواب است
یار دوش سوی خوبان که زد ز خوبی کوس ° صبح از رفتنش بشد مانع °
دشمن عاشقانست صبح و خروس **داستان زرگر و نجار و زاهد و خیاط و پیکر**
چوبین و مبتلا شدن هفت عاشق و منتظر بودن پیش درخت شب ششم

چون سیاح آفتاب در منزل مغرب رفت و مسافر ماه از مرحله مشرق برآمد خجسته
بطلب رخصت بر طوطی رفت و از برای رفتن چون ماه سریع السیر شد و گفت
ای شفیق مطابق و ای رفیق موافق گر تو از شدت شوق اشد العقوبات
عقوبت الفراق بعالی مراد رسیده شوی و اینداری که حرقة الفرقة کلها
حرقة بی خبری مرا در حرقت عشق میپسندی ان للقیامة الف هول اهول
منها الموت وللموت الف هول اهونها فراق الاحبة نظم نخشبی تو فراق مرگی
دان شاخ ها را زبست برگ و گرچه یک مرگ است همه دارند فرقت دوستان است
مرگ کرد امشب مرا برفتن دستوری ده تا من هم موکل عشق فرا رفتن
دستوری دهم و خود بدل فارغ جانب بیت الوصال دوست مشغول شوم طوطی
گفت مبادا درین کار سرانزاعی باشد و درین امر امتناعی بود اما تو گوینده
نا کننده مینمایی و همین گویی و نمیکنی و میان گفتن و کردن فرق بسیار است قطعه
نخشبی قول کن بفعل قرین عاقلان فعل اختیار کنند هرچه گویند داهیان جهان
همبران گفته خویش کار کنند ای خجسته تو محبوبی ترا از درد محبت خود چه علم
و تو مطلوبی ترا از رنج طالب خود چه خبر مبادا سم ناگاه شوهر تو رسد چون اندر رفت از
میانه بسر برد رنج دیدن هفت عاشق غبطه ناچیز شد خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت حکایت چنین گویند وقتی نجاری و زرگری و زاهدی و حائکی در
سفر همراه بودند چون خیال هر لحظه بر منازل و مراحل مبادرت میشدند و هر لمحه
مسافت بی منازل وارد میگشتند چنانچه هر چند عجلت مینمودند عنان ایشان سست
شد و باد هر چند پای بلند میکرد گرد ایشان نمی توانست رسید شبی در صحرائی فرود

امدند

آمدند که از دهشت غول و دزد و بانگ نمیتوانند کرد و از وحشت پرنده در دور نمیتوا[نست]
زد گفتند چنین جای بی پاسبان نتوان بود ما چهار کسیم هر یک پاس شب پاس
دارد تا برین طریق شب بروز آرد پاس اول نجار را نشر اسم کرد و از برای دفع
خواب تیشه برگرفت و از چوب صورت زنی تراشید اگر آن صورت آزر
بدیدی از بت تراشی توبه کردی و اگر آن پیکر مانی را در نظر آمدی قلم بر نقش
خود کشیدی قطعه نخشبی جان بده بصورت خوب چند آخر به زبان
دادن صورت خوب اگرچه از چوب است جان خود را بدو توان دادن
چون پاس دوم زرگر نجابت صورت مشاهده کرد در غایت زیبایی و بیکری معاینه
کرد در نهایت رعنایی اما از زر و زیور زنان عاری گفت اگر نجار صورت حرکت
نمود و هنر خود در عرصه ظهور آورد مرا هم باید هنر خود ظاهر نمود در حال زر را از خریطه بکشید
و بلیاقت سرمایه یک عروس بساخت و در گردن و گوش بینداخت و یک حسن او
بده انداخت قطعه نخشبی زیب و زینت خوبان بر دل و جان ما شد افزایدان صورت
خوب را زر و زیور نغمه در رباب افزایدان پاس سیوم جامه دوز برخواست
زنی دید در غایت جمال و کمال زیور و زر بسیار اما برهنه گفت اگرچه زنان را زر
و زیور گزیند اما بی جامه برهنه اند چون من مردی اینجا حاضر باشد حیف بود که زنی
برهنه ماند و علامات و امارات خود بنهاد و در حال یک دسته جامه عروسانه بساخت
و او را بپوشانید زیب و زینت او را از یکی بصد کشید اگرچه زیب و زینت جامه از
خوبانست زیب و زینت خوبان از جامه قطعه نخشبی زیب دلبران اصلی است
حله بر دوش زیور سعام است زیب و زینت اگر ز جامه بود یار با زیب و زینت

بجامه بهشت. پاس چهارم عابد برخواست وآن وقت تهجد بود صورتی دید در نهایت خوبی و پیکری یافت در نهایت مرغوبی بعد از فراغ طاعت او را در خاطر گذشت که اگر این صورت را جان دادندی چه خوش بودی اگر درین پیکر نفخ روح کردندی چه نیکو زیبی اندیشه ضمیر و خطیر باطن او در حال بدان صورت جان در آمد و همچو مردم گویا در گفت گوی و شنید در آمد قطعه نخشبی از خدا مشو نا امید. حق کریم است و کرم بکند. گر تو گفته خدای خود بکنی. هر چه گوئی خدا همان بکند. چون شب ظلمانی آخر شد و روز نورانی ظاهر گشت آفتابی دیدند بر صورت بشر و آدمی یافتند بر صورت قمر هر چهار کس مفتون جمال او شدند و مجنون زلف او گشتند و هر دعوی استحقاق او کردند نجار گفت او را حق دار این بت منم زیرا که تراشیده من است زرگر گفت این عروس مرا شاید با آنکه او را پیرایه رونق من داده ام خیاط گفت زر و زیور فضل الناس علی باللباس و کاری که اصلی است من کرده ام که او را جامه زفاف من پوشانیده ام زاهد گفت اینهمه هیچ است که آدمی را هیچ پیرایه بالاتر از جان نیست و کدام پیرایه والاتر از روان نه و او را جان بواسطه دعای من داده اند و روان بر واسطه درخواست من بخشیده اند آری یکی عاشق را چهار معشوق عجب است اما یک معشوقه را چهار عاشق عجب نیست. مصرع یک شمع شبی هزار پروانه کشد قطعه نخشبی طالب تو بسیار اند. طلب طالبان ذلق بود. مشرب عذب یار که دید بدهر. که درو ازدحام خلق نبود. چون مجادله و مخاصمت ایشان بسیار شد و مناظره و مناقشه ایشان بسیار کشید گفتند که ما هر چهار کس را درین حقیقت آدمی تامل و تجربه نه پس ما درین بار نماز قرعه اندازیم بنام هر که بر آید او ببرد

وپابیکاهه را حکم سیم بهرک اشارت کند او بتابد همه بحکم محکوم راضی شدند
و بر سر راهی بایستادند و گفتند که هر که اول ازین جانب بیاید میان ما حاکم بمون
باشد تا آنکه مردی سپاهی در رسید هر چهار کس صورت حال باز نمودند و گفتند
فاحکم بیننا بالحق سپاهی چون جمال کمال زن بدید در آن عورت با ایشان
شریک شد و چنگ در ایشان زد که این منکوحهٔ منست چندین گاه است که او را
بفریب از من برده اند و بتعبیه و تزویر از من جدا کرده اند حالا من بر شحنه این شهر
روم تا شما را سیاست کند و چون مستحق دروغ اند سپاهی ایشان را بر شحنه برد و صورت
حال باز نمود شحنه نیز مردی هوسناک و عاشق پیشه بود بمجرد دیدن زن عاشق شد
و بسته موی او گشت دفتر را در آورد که این زن برادر من است که آن مرحوم روزی
از دیهی بدیهی میرفت قطاع الطریقان افتاده او را کشتند و این را ببردند
فی الحقیقت آن قطاع الطریق شما اید اکنون زن برادرم رسید اما جوان خون
برا گویند شحنه ایشان را بر حاکم برد حاکم نیز خوب طبع و زنده باطن بود بمجرد دیدن
شیفتهٔ حسن آن زن گردید و بانگ بر ایشان زد و گفت که شما کیستید و کیانند
تی است که من در طلب شما بودم و این زن کنیزک من است و از سبب نزاع بیشوای
خانه عطف کرده در گوشه شده بود زر و جواهر با خود برده بود حالا کنیزک من بمن
رسید اما مال مرا جواب گویند قطعه بخشش خلق ها همچو تیر کرانده هر کرا نیک ری زنیک و زند
زکلی از غرض گرفته بدست تیر اشنه جانب خود ازین خصومت غوغا در شهر
افتاد و خلق انبوه گرد ایشان جمع شدند که این چه مجادله و مخاصمه عجب است که میشود
و این چه گفتگوی غریب است که نبیکنند خلق در خصومات و دعوی بر حکام و اصحاب

فرمان رونده چون ایشان مدعی شوند حال خلق چه شود و دعوی ایشان بقطع
چه گونه رسد اتفاقاً پیری صاحب تجربه کار در انجا حاضر بود گفت قطع این خصومت
حد بنی آدم نیست زیرا که آدمیان از پاپیش معرض خود مشغول شدند و جانب خود رعایت
کردن گرفتند اما میلی چند ازین شهر درختی است که اورا شجرة الحکم خوانند
و شاخ او با شاخ گوسپند آسمان برابری مینماید و بیخ او با بیخ گاو زمین همسر میشود
خصومتی که از شحنه قطع نشود و دعوی که از حاکم به آخر نرسد بران درخت روند
و کیفیت باز نمایند آواز ازان درخت براید که این حق است و آن باطل اگر
ایشان همه زیر اندرخت فراآیند و صورت حال نمایند در ساعت معلوم شود
که مستحق کیست و غیر حق کدام است آری داوری درخت که آن شعر حق باشد
بهتر از انسان و حیوان که آن مبطل حق باشد **قطعه** نخشبی چه هست نافع هم
شخص موذی کهن تو از خود دفع سنگ با منفعت بگو بیدان زادیی که
هست بی از نفع پس هر هفت کس زانی (زناکنند) زیر اندرخت رفتند و آن عورت را
نزدیک بردند و صورت حال باز نمودند و حکم التماس کردند فی الفور تنه درخت شکافت
و آن عورت مستراست (مست) در درون عماری رفت و در زمان درا و سدود شد و از
هر برگ آن درخت آواز براءه که کل شیء یرجع الی اصله **قطعه** نخشبی اصل سوی اصل
بود جنس با جنس مینمود مایل هر که با غیر جنس گردد انس باز دهی او ز دوش تا شد
شل و آن هر هفت عاشق خایب و خاسر (شرمنده زناکار) شدند و با دلی در التهاب و دیده در
انسکاب باز گشتند و باقی عمر در حسرت و پریشانی بگذرانیدند طوطی چون
سخن به اینجا رسانید و گفت ای خجسته بیم آنست که ناگاه شوی تو برسد و ترا

همچو آنکه رخت از میانه ببرد و رنج دیدن آن نعمت عاشق حبطه و ناچیز شده
بودند خجسته از استماع این حکایت خواست که چون تیر پرکنده جانب وثاق
دوست رود در حال سپکپاه در تتمه مغرب رفت و غوغا روز براند و صبح لمعانی
چهره روز بکشاد رفتن آن در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود آن بت
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ٭ صبح از رفتنش بشد مانع ٭ دشمن عاشقانست
صبح و خروس داستان راهی رایان و عاشق شدن درویش و خواستن
او از خود و واسطه ماه و ولیکه و دیدن پیر و عاشق شدن شب هفتم چون
یوسف کنعان آفتاب در چاه مغرب فرو رفت و یوسف ماه از شکم حوت مشرق
برآمد خجسته زلیخاپیشه بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای مایه نطق و ای
محض مردمی من شرمنده الطاف توام هر شب می‌آیم و ترا از خواب برمی‌انگیزم
و تصدیع بسیار می‌نمایم اما چکنم که کار از دست رفته و آب از سر گذشته تو نیز در کار من
اهمال میکنی و در امر اعتقال تمامی نمی‌نمائی نمیدانم که این نسبت فضائل و شمائل اکرام را
زبان معذرت خواهم کرد طوطی گفت که بنده این درگاه ام و چاکر این بارگاه
اما خدمتی که از بندگان زیبده و چاکران پسندیده توقع باشد نمیتوانم کرد و ترا همه جا
و در مقصود نمیتوانم رسانید قطعه نخشبی آن بد آنچه دست رسد چهره وقت
خلق خندان کن ٭ همه را خدمتی بکن اما ٭ منعم خویش را دو چندان کن ٭ و آن
شنیده باشی که راهی رایان که سر رایان بلند هند بود از برای اجتماع و ائتلاف
عاشق و معشوق چه سعی نموده است و از برای کارجوانی به چه طریق از سر خواسته
و از سبب مهم پیری به چه نوع دل از جان برداشته خجسته پرسید که آن چگونه بود

طوطی گفت حکایت چنین گویند که وقتی رای بهلستان دختری داشت
که نقاش قدرة نقشی در علم خانهٔ روزگار علمی بهتر ازو نکشیده و نقشبند قضا
در نگارخانهٔ ادوار نقشی خوشتر ازو ندیده ناگاه درویشی ژنده پوشی
شیفتهٔ روی او شد و مفلسی آویختهٔ موی او گشت درویش سر در دیوانگی
نهاد و اورا غم نان معیشت نبود در غم جانان افتاد و اگرچه مهندس در بنای
عقل او را مانع نیشد و نمیگفت ای درویش این سودا فاسد است که در سر تو
افتاده و این چه خیال باطل است که در مخیلهٔ تو متمکن شده است درویش را با
بادشاه چه مناسبت و گدارا با شهنشاه چه مجانست اما عشق اغرا میکرد
و میگفت که در مذهب شریعت محبت جنسیه شرط نیست گدا و شاه یکسانست و بینه
چون آن حیوان که رابعهم کلبهم عبارت از وست دنبال اصحاب کهف رفت هر چند ایشان
اورا مانع آمدند و از صحبت خود باز میکردند حیوان گفت شما امروز مرا از صحبت خود
چرا مانع میشوید و از نزدیک خود چرا دور می انگنید گفتند از آنکه تو از جنس ما نه
حیوان گفت در مذهب محبت جنس شرط نیست اگر شرط میدارید باز میکردید
زیرا که محب سبحانی شما بیرون آمده اید او نیز از جنس شما نیست قطعه تحفهٔ عشق
بهترین چیزیست صد لطافت بضمن او پنهان لی از وصف او همین باشد
شاه و درویش اندرو یکسان درویش بر رای بهلستان پیغام کرد که
من دختر ترا دوست گرفته ام او را بزنی بمن ده در گدایی من و بادشاهی خود
نظر مکن که در شریعت محبت جنسیت شرط نیست رای ازین پیغام متحیر ماند
و خواست تا او را سیاست کند وزیر گفت او درویش است بادشاهان تیغ خود

چون درویشان نیالائید اورا بر طریق بهتر این دفعه خواهیم آورد زیر
با درویش گفت عروسان راجه به روی شرطست دهم بهر روی دختر راجه یک
پیل زر است اگر تو بار رسانی ما دختر راجه بتو رسانیم درویش که بر پشت زیر بیت
با در نبود در غم پیل زر افتاد اورا هر کسی میگفت که ایشان سلسله رای دیوانگی
جنبانیده اند و این خر سنگ بجهت مردن تو غلطانیده اند اگر میخواهی که مقصود بر
و بدین مطلوب بپیوندی بر رای رایان برو تا آنچه ایشان از تو خواسته اند نوازد و
خواند درویش بر رای رایان رفت و قصه خود عرض کرد رای یک پیل زر
در حال بدو داد درویش بر رای بهلستان برد رای گفت ای وزیر دفعه که تو
آمیخته بودی آن نشد و از زر پیل آورده فی الحقیقت این کار رای رایان است
امروز بی جز او این جوانمردی نتواند کرد دفعه او بهتر ازین میباید انگیخت و این
درویش را از سر وقت ما دفع میباید کرد وزیر گفت ای درویش دختر پادشاهان
بدین حیوان وحشی زر نتوان یافت وجه دست پیمان این دختر سر
رایان است اگر تو بیاری تا باج مصاهره بر وقت تو دهیم و بشرف دامادی سرفراز
گردانیم درویش بار دویم بر رای رایان رفت و از غایت شوق شیفتگی
احوال خود باز نمود رای گفت خاطر جمع دار و از برای سر من هیچ سراسیمه نشو
سالها هست که این سر بالای کتف آورده میگردم هیچ کس نگفت که مرا سر تو در
کار هست که امروز ترا در کار می آید زهی دولت انشاالله تعالی در دادن سر هیچ
مضائقه نخواهد رفت اما نباید که سر بریده ببینند و دفعه دیگر انگیزند تو مرا رشته در گردن
کرده بر ایشان ببر و بگو سری که شما میخواستید با تن آورده ام اگر راضی شوید در حال

سر از سخن من بر دار و پیش ایشان نه و اگر در بند مدافعت و مماطلت باشند با من
بگو تا تدبیر کنیم و سبیلی دیگر اندیشیم درویش همچنان کرد رای رایان را رشته
در گردن کرده در پیش رای بلستان برد رای چون این فتوت و مروت دید
آمده در پای رای رایان افتاد و گفت در همه عالم جز تو این جوانمردی کسی نکرده و از
سبب رضای درویشی از سر خود نخاسته پس دختر خود را بیاورد و در پای رای
افکند و گفت این ترا کنیزکی است کمینه و خدمتکاریست دیرینه بهر نوعی که ارادهٔ
تست بدان که باید او را ببخش **نظم** بخشش سروران پیشینه آنکه در ملک فضل تاخته اند
تا دلی خوش شود ز دولتشان از سر و جان خویش خاسته اند طوطی چون سخن اینجا
رسانید خجسته آغاز کرد ای طوطی دستگیری که رای رایان آن جوان دل داده را معلوم
شد اکنون بفرمای که آن پیر از پای درآمده را گرده است هم بگو طوطی گفت **چنین**
رای رایان را بر همین بود تقامرپیشه همه وقت در قمار بودی و هیچ وقتی چیزی نبردی
و هیچ چه باندی از رای رایان و اینهی چنانچه از سبب کج بازی کار او به افلاس کشیده
تقامرپیشه را اگرچه همه وقت خسته در دست باشد او را هم خسته در دست نباشد از
شرم برای ملامت اقربا ترک شهر شد و بجای دیگر مسافر شد چون میلی چند از شهر برفت
طایفه دید در قمار بازی او هم میان ایشان در قمار بازی شد یک درم گرو در میان
نهاد هرگاه که حریفان طلب مال کردند او زن خود آورده در گرو داد بشرط آنکه اگر پیش از طلوع
آفتاب مال آورده دهم فهو المراد زن مراست و اگر نه زن از ایشان شد و خود باز گشت
تا برای روزی التماس درم کند در اثنای راه بر سر چاهی رسید نظر کرد زنی دید در غایت
جمال بر سر تخت نشسته و دیگی پیش پر از روغن بر دیگدان نهاده و آتش صنعت زیراک

افروخته

افروخته پیری فرتوت پیش دیگدان نشسته برهمن دعا کرد آن زن یک دستوانه
از دست خود بر وی فرستاد و دستوانه که دست روزگار مثل آن دستوانه ندیده
بود و بار روی لیل و نهار شبه آن پاره نشنیده برهمن در ستدن آن دستوانه تامل شد
زن همچنان تصور کرد که تامل او از سبب عطایی اندک است دستوانه دویم فرستاد برهمن
یک دستوانه ازان بر جوهری برد جوهری چون آن جواهر المعانی و زواهر نورانی
بدید چنگ بر وزد که ای گدای بر توان گوهر از کجاست راست بگو که صندوق کدام گشاده
و خزینه که بشکافته برهمن را برای برد رای آن پاره قیمتی بدید تعجب شد و گفت
ای برهمن این دستوانه از کجاست برهمن پاره دویم بر وجه خذیتی برد گفت حالی
یک لکه درم بفرمایا تا کرد از حریفان تقاضا بیارم بعده کیفیت این دستوانه بگویم
رای یک لکه درم بوی داد برهمن شرط مذکور تجار بازان داده و زن خود گرفته
باز آمد و تمام قصه آن چاه و زن و دیگ جوشان و آن پیر فرتوت گفت رای دویم روز
بر سر آنچاه رفت و آنچه از برهمن شنیده بود همه معاینه کرد و در آنچاه فرود آمد زنی
دید بر تخت نشسته و گفت ای عورت تو کیستی و در قعر آب در چاه تخت بر چه نصب کرده
و این دیگ و دیگدان چیست و آن پیر را که باشد صاحب تخت آغاز کرد که من دختر جنم
و قریب هشتاد سال هست که این آدمی دل بعشق من داده و جوانی در کار من صرف کرده
و در این مدت یک لحظه روی وصال من ندیده است و یک لمحه شربت اتصال من نچشیده
بنا بر آنکه ذات او ظلمانیست و عنصر ما نورانی پس لطیف در کثیف چگونه آمیزد و صاف با تیره
چه نوع با هم آویزد و مذهب اهل جنان آنست اگر خواهد که آدمی با ایشان اختلاط
و امتزاج کند و عقد موالات و مصافات بندد در آتش صعب در رود و دخل کند

اگر سالم از اینجا بیرون آید ما از دل و جان مطیع او شویم و از سر و پا به انقیاد او گردیم اگرچه عاشق همه وقت در آتش باشد اما باید که در آتش ظاهر در رود و متاع هستی خود را بسوزد و از اخلاق حیوانی بیرون آید و هم شکل روحانی گردد لاجرم مستحق وصال ما گردد و سزاوار اتصال ما شود و بدیهیست که این روغن در جوش است و این مسکین را نه قدرت آنست که درین بوته رود و همچو زر خالص پخته بیرون آید و نه قوت آن که ترک این کار کند و چندین چنین سودای بیهوده بگذارد مذبذبین بین ذالک لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء من نیز از هیبت او چون آب در چاه مانده ام و از مصالح و مهمات خود دور افتاده نه از دل رخصت می یابم که ترک این مذهب اتلاف خود کنم و نه مروت و فتوت فتوی میدهد که از سر او بگذرم و محبت هشتاد ساله را ناچیز کنم قطعه بخشیی رنج کس مکن ضایع کار بر وفق دل ستم نشود هر که او رنج کس کند ضایع رنج او هیچ وقت کم نشود رای چون این قصه بر نمط اصغا کرد کرولی پر از حیوان با خود داشت اندام خود بدان آب تر کرده درون دیگ جوشان رفت و بالای خود در ان دیگ محلول گشت و در حال صحیح و سالم بیرون آمد دختر چینی چون حال این بدید از تخت فرود آمده در پای رای افتاد و گفت اگرچه سالها این پیر فرتوت هوس ما پخت اما چون این جلاب روزی او نبود قطره در حلق او نچکانیدند و شربت خوش گوار حلاوت بسر وقت تو رسانیده اکنون بهرچه اشاره فرمایی مطیعم و بهرچه امر کنی فرمان بردارم رای گفت ای زن در بادیه این اندیشه مپوی و شبه این کلمات مگوی که تو مرا دختری و شوهر تو همین پیر است و من نیز از برای او خود را درین مهلکه افکنده بودم و از برای استراحت او ترک ملک و مال خود گرفته ام و اگر تو این اندیشه نیکی که او پیر است و با پیران صحبت و الفت نتوان ساخت

و نیز معانقه نتوان باخت این اندیشه نیز از دل تو بیرون بردم پس قدری
آب حیوان بر سر و روی پیر پالید و همدران دیگ جوشان فرو رفت در حال تقبال
هژده ساله بیرون آمد پس رای میان آن عاشق و معشوق تا مید و مقصود تجدید عقد
موالات بست و ایشان را وداع کرد ای بادشاهی همین است که بار برایا کشند و غم
رعایا بدست آرند و دست شده را دستگیر شوند و از پا افتاده را پایمردی کنند خواجه
فضیل عباس قدس الله سره گفتی اگر مرا دعای باشد مستجاب آن دعا در حق پادشاه
صرف کنم گفتند چرا در حق خود صرف نکنی گفت اگر در حق خود صرف کنم منافع آن
دعا در حق من مخصوص باشد اگر در حق پادشاه صرف کنم در همه عالم واصل و متواصل گردد
قطعه نخشبی در دعا شاهان باش کارهای وجود شان زیبق است زندگانی دعا
شاهان بود زندگانی همه خلق است طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
که ای کدبانو ارباب عشق و اصحاب دله را بادشاهان مثل این خدمتها کردند من بنده این
بارگاهم و چاکر این درگاه نمیتوانم که خدمتی شایسته بجا آرم و ترا هرچه بمقصود رسانم امشب فتنه
غوغا روز برآید و صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست یار دوش
امشب سوز خوبی که زند زخوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح
خروس داستان کنیزک و شاهزاده و هفت وزیر و اتفاق رسیدن شاهزاده
شب بیست و ششم چون ناظر یکدیده آفتاب در دیوان مغرب رفت و برید سریع السیر ماه از
دود خانه مشرق برآمد خجسته با جسمی علیل و چشمی کلیل مر طوطی رفت و گفت ای
محفوظ ابرار و ای منظور اخیار میخواهم که انگشت در چشم خود درون کنم و دیده
خون پرورده خویش بیرون کنم که من در انواع بلا از این چشم افتاده ام

و مرا این روز از سبب نظری پیش آمده که دام کوکب خوبانی در من ناظر بود که مرا نظر بر دوست
افتاده که پیش او نه دل از التهاب خلاص می‌یابد و نه دیده از انسکاب مناص می‌یابد
طوطی گفت ای خجسته هر بلایی که عشاق را معاینه شود هم بواسطه چشم مبتلا شوند و هم
برابطه نظر بود و حکما گویند هر که چشم از نادیدنی نگاه دارد تن او هرگز نادیدنی نه بیند وقتی
مامون خلیفه بغداد طاب ثراه روی پسر خود دید خراشی فاحش یافته پرسید که روی تو
از چه خراشیده شده است پسر گفت دیروز بر کمیت سوار بودم از بهت بیفتادم روی مرا
خراشی رسید و مرا از کمیت [illegible] مامون گفت اگر تو بر خنگ سوار میشدی هرگز نیفتادی
و روی تو خراشیده نشدی و مقصود تو از این خنگ اسب بود ای خجسته اگر تو نیز چشم بر خود بندی
و نظر در این و آن نگماشتی و شیدا نشدی که ترا پیش آمد هرگز پیش نیامدی و مکابده‌ای که ترا
متعرض شد هرگز متعرض نشدی قطعه بجز آن نظر که همیشه از باطن بر تراخم
کرده است نکند دشمن جفاکاره رنج بر آدمی نظر کرده خجسته گفت ای بقراط عهد
و ای بقراط زمانه اکنون مرا اگر در وثاق یم دوست رفتن شود نظر در کدام جانب باید کرد
طوطی گفت وقتی تذکری را پرسیدند چون مردم از برای شستن اندام در حوض
درون رود نظر بکدام جانب بیند تذکر گفت جانب جامه خود تا طراری نبرد و ترا نیز در حضور
دوست نظر بر دوست باید داشت تا او را اندیشه بند نکند و خیال دگر در دیده نیندازد اگر
او را ادراکی باشد خوب و بسری بود مرغوب در ایشان نظر نباید داشت اگر نه
ترا همان معاینه شود که کنیزک پادشاه را از نظر معاینه شده بود خجسته پرسید که آن چگونه
بود طوطی گفت پادشاهی بود با ملکی مطاع و سلطنتی شجاع و او را کنیزکی بود دلنواز نام
که بعد از انصرام ایام شباب و انقراض هنگام جوانی هیچ از آن پسری متولد نشد

اصحاب

اصحاب نجوم چون طالع او بدیدند گفتند که در سن دوازده سالگی خطری عظیم بدو محیط شود و واقعه
الیم بدو ملحق گردد اما زود تر ازین معرض خلاص یابد و عنقریب از ان ورطه نجات بیند و در جوار بیت
ما صاحب انواع علم شود و مالک اجناس فنون گردد اما او بغایت بلید طبع و کند خاطر بود و بعد
دوازده سال علما و بلغا و حکما و ادبا جد و جهد نمودند در رشد و صلاح او اثر رشد ظاهر نگشت
و در هیچ علمی از علوم او حاذق نگشت الرحمن علم القرآن قطعه بخشنده علم دارد و بیت
قوتی خوش کسی کو بود خندان تا گرامی کنند خاص و عام از واردات غیبی
دوران روزی پادشاه حکما و بلغا را بخواند و ذکر بلادت و بی رشدی او کردن گرفت
یکی از حکما گفت که نظر در آبا علوی و امهات سفلی موثر است درین کوکب فلک سلطنت
تا امروز کوکبی ناظر بود که نظر او مقتضی به بلادت باشد و مقتضی بغیر رشد بود امروز آن کوکب
از طالع او بیرون میرود شش ماه این پسر را بمن باید فرستاد تا آنچه او را درین دوازده
سال حاصل نشده درین حاصل شود و بفنون علم و فنون گردد پادشاه فرمود تا همچنان کنند
حکیم او را برخود برد و در حال خانه خود مکتب ساخت سقف و ایوان و سطح و حیطان او
روشن و صافی کرد و در هر جانبی علمی در آنجا نقش کرد یک جانب هیئت افلاک و بروج
و کواکب ثابته و سیاره منقلب در علم آورد و جانبی احکام شرع و هیئت صلوة و صوم و رحم
و قطع صورت کرد و جانبی اجناس علل و اسامی ادویه و خواص اشیا و هیئت نبض
و تیل باز نمود و جانبی علم ریاضی و هندسه و اشکال مثلث و مربع منقوش و مستقیم
تحریر کرد فی الجمله علمی نبود که او صورت و معنی آن در آنجا نه نوشت و پسر را در کار
آورد و معنی نیکفت و صورت مینمود تا آنکه ابواب رشد برو مفتوح شد و اسرار حکمت با او
کشف گشت عنقریب مرام آن علوم را به ادراک کرد و انچه قواعد و فواید را حاوی

چون مدت شماه تمام شد حکیم گفت ای شاهزاده فردا آن روز است که ترا بحضرت پادشاه
خواهند برد و حاصل ترا در معرض امتحان خواهند آورد و از هر چه ترا سوال کنند باید که جواب
آن با صواب گویی و از هر چه سوال کنند و امتحان جویند از عهدهٔ آن بخوبی تفصی جویی تا تو
مستحق تحسین شوی من هم مستوجب آفرین گردم اما باید که در طالع تو نظر کنم تا ترا
بتوفیق سعد پیش پادشاه برم و بساعتی فرخنده پابوس شهنشاه دهم چون حکیم اصطرلاب
برگرفت و در طالع آن نظر کرد دست بر دست زد و جامه بدرید و فریاد برآورد و گفت
ای شاهزاده اگر ترا بصد حیله از یک محنت برون آوردم صد محنت دیگر می بینم
بر تو محیط و هفت روز بر تو چنان گران می بینم که در آن هفته بیم جانست و هم ترس
هلاک اما خلاص تو در یک چیز است و آن آنست که زبان خود از گفتن فرو بندی و در آن
هفته اصلا سخن نگویی اگر سخن نگفته باشی جان از سر کار زبان داده شوی قطعه
هر شیئی غم دان که تا جهان از عموم می آرد یک غم ار دفع کرد از خود کس صد دگر ز هجوم
می آرد روز دیگر چون شاه یکسواره چرخ عالم در تحت ضبط خود آورد شاهزاده را
بحضرت پادشاه بردند و هر چند خواستند که سخن گوید اصلا نگفت پادشاه فرمود که ما را
چنان بتصور و مقرر بود که از تعلیم علم و ادب خواهد آموخت و او خود سخنی نگفته خود فراموش
سازد در این حال وزرا و ندما گفتند شاید که از جمع رجال شرم کرده باشد او را در سرای
حرم باید فرستاد که از انجا در سخن آید در حرم کنیزکی بود از سالها با او شیفته با پادشاه
گفت من او را دایگی بسیار کرده ام او نیز با من الفتی تمام داشت اگر فرمان باشد او را در منزل
خود برم و استکشاف مزاج او کنم پادشاه گفت نیکو باشد کنیزک او را در منزل خود برد
و قصهٔ عشق خود باوی آغاز کرد و گفت بیت که دل من خسته روی لطف تو جان بسته

مونو

مونیتو وقت فرصت ملیند که قصه عشق خود با تو بگویم واحوال شوق بتو نمایم امروز چون
روزگار مساعدت کرد و ایام موافقت نمود اکنون کار درهم شده و من در ارزوی
نفس نشسته مرا بوصال خود سیراب کن شاهزاده چون این کلمات بشنید بنظری
که شیر آهو را ببیند در آنجو بازکه در تیهو کرد و بگریست و همچنان خشم آلوده از منزل او
بیرون رفت در حال لرزه در اندام کنیزک افتاد این چه غلط بود که من کردم و این چه
خطا بود که از من بوجود آمد و مرا بر مزاج او هیچ اطلاعی نه و نه او را بر غوامض خود
اطلاع دادم و سری که از دو بوی خون آید در میان نهادم حالا من کجا شوم و کار من
با که کنم پیشتر از انکه او در سخن آید و تهتک پرده من کند مرا تدبیر کار خود باید کرد
و بشاه خود بر و باید بست در حال جامه بدرید و روی بخراشید و استغاثت کنان بحضرت
پادشاه رفت و گفت نیکو پسری است که تو داری خوش نتیجه ایست که از تو زاده
او میخواهد که با ما در عشق بازی کند و با دایه هم بستر شود بجای اشارت پادشاه او را
در منزل خود بردم و همچو مادران با وی سخن کردن گرفتم که ای گوهر شاهی
و ای صندوق شاهنشاهی سکوت تو چیست و موجب خاموشی از چه او خود آغاز
کرد و گفت که من مجنون توام و تو لیلی من شو و من عاشق نهاد توام تو شیرین من باش
نفس نالب تو قفل سکوت بر دهان من کرده و شوق جالب تو مهره صموت بر لب من نهاده
مثل این کلمات چندین بگفت و قصد من کرد اگر من جزع و فزع نکردمی و تشنیع و تفریع
نیاوردمی هیچ نمانده بود که دامن عصمت مرا بلوث فسق ملوث کند و آتش
عفت مرا بآتش فجور [illegible] کرداند حضرت پادشاه و حضرت [illegible] [illegible] دامن
مظلوم مدمانده و انصاف من ازان شیفته نادان بستانند پادشاه از اصغای

این کلمات متردد و متفکر شده گفت اگرچه او مرا فرزند است اما سلاطین را سجیه
خوشتر از عدل نیست امروز مرا عدل عمر میباید کرد و انصاف آن متظلم از آن ابو شحمه میباید
داد و نید فرمود تا در حال او را سیاست کنند و نطع زمین را از خون وی رنگین گردانند
بادشاه را هفت وزیر بود وزیر اول سیامک پیش او عرض کرد اگر فرمائی و یک زمان توقف
ورزی من نزد شهزاده روم و سلسله نصایح بجنبانم باشد که اول او بران سخن نرم شود
و ازین ورطه نجات یابد وزیر پیش تخت عرش سایه و کرسی پایه بادشاه رفت
و گفت برای اعلی بنابر روشن است که عاقبت شتاب وخیم است و آخر تعجیل
ندیم کارها بر خلاف تامل نباید کرد و بگفته ناقصی در تهور نباید شد زنان را در هر عباری
مکری بود و در هر اشارتی غدری باشد مگر بسمع اعلی حکایت آن زن زرگر
رسیده است بادشاه فرمود که آن چگونه بود وزیر گفت در عهدی میان زنی
و زرگری نظر بهجت بود که گاهی این بر در دو قیق اوبرین آمدی و آن زرگر
شاگردی داشت مراهق در حسن آیتی و در خوبی غایتی روزی آن شاگرد را
بطلب آن زن فرستاد زن نعیم البدن بدید و بهم با او بساخت زرگر چون دیده
شاگرد دیر کرد تیغ برگرفت و بخانه آن زن رفت چون زن احساس کرد که او بر در رسید
شاگرد را در گوشه پنهان کرده خود بر در رفت زرگر آغاز کرد که من بامداد برای طلب
شاگرد فرستاده بودم و هنوز موزه نپوشیده که ترا اتفاق آمدن نبود زن گفت برای
طلب زنی باید فرستاد و مردی شمع که او بر در آمد و سلام تو تبلیغ کرد هر چند در درون
خواندم نیامد هم از بیرون رفت پس باشند چنین کسی چگونه توانم آمد زن و زرگر
درین گفتگو بودند که خبر دادند که خواجه رسید زرگر گونه بدل کرد و آب ندم در چشم آورد

30

و گفت ای صبغة الله حالمس چه شود زن گفت همین تیغ در دست تست آزا برهنه کن
ازین خانه جوشان و خروشان و دشنام گویان بیرون رو و بگریز همچنان کرد و تیغ
در دست جوشان و خروشان بیرون آمد و بسلامت درخانه آمد خصم خانه متحیر شد که این
چه میشود زن را پرسید که این چه بود زن گفت این بر من واجب است که صدقه تو شوم
و قربان تو گردم که از چنین بلا جستی و ازین دیوانه سالم ماندی ای خواجه این لحظه درینجا
نشسته بودم کودکی دوان گریان آمد و گفت مرا جای پنهان کن که کسی دنبال من کرده
کودک در گوشه پنهان شد و آن مرد تیغ در دست کرده بیامد و آن کودک را طلبید
چون جای ندید من هم منکر شدم او جوشان و خروشان از خانه بیرون رفت خواجه گفت
که آن کودک کجاست گفتند در فلان گوشه خواجه آنجا رفت و روی او ببوسید و گفت
که از بلاء بزرگ خلاص یافتی زنهار همین زمان بیرون رو زودی که باز در چنگ او افتی و بعد ازان ما را
از خود دانی و این خانه را هم خانه خود تصور کنی و گاه بیگاه بی اجازت درون خانه بیای
و ما را بمشاهده خود [illegible] ای شاگرد در سبکاره استاد بود سبق عشق باز تکرار کرده دست خصم
خانه ببوسید و او هم بسلامت بخانه رفت وزیر گفت این حکایت ازان گفتم که بر
رای اعلی محقق شود که زنان را زیر هر عبارتی مکری باشد و تحت هر اشارتی عذری بود و سخن ما
ایشان نباید شنید و گفته شان نباید کرد پس از اصغای این حکایت و استماع این روایت
خشم بادشاه کم شد و آتش غضب خود فرو نشاند و فرمود تا پسر را از زندان نبرند و موقوف دارند

قطعه
بخشیی روزگار دیرینه * چه عجبها که دیده باشد او * روبه دهر هست گرگ کهن * تا لیان را
دریده باشد او * روز دیگر چون جاریه آفتاب نخاس خاور گرم کرد کنیزک بادشاه [illegible] در محل
داد آمد و التماس انصاف کرد بادشاه فرمود تا پسر را در سیاستگاه برند وزیر دوم [illegible]

سایه

فرمانبرداران پایه پادشاه رفت و عرض کرد که معز رای اعیان دولت شتابی از همه زشت است
و از سلاطین زشت‌تر کاری که عواقب آن وخیم است اگر بزرگی کند بهتر و رای که آخر آن
ذمیمه است اگر زنند اولی‌تر و زنان را در هر کاری دامی باشد و در هر موجودی مقصودی بود
متابعت ایشان نباید کرد و در قول ایشان نشاید رفت که بسمع اعلی حکایت آن زن
تاجر نرسیده است پادشاه پرسید که آن چگونه بوده وزیر اعلام کرد که تاجری بود با مال و منال زنی
داشت فاسقه و فاجره وقتی تاجری بجانب تجارتی رفت زن او در پس او غیبت را
غنیمت انگاشت و در جمع حریفان حاضر شدن گرفت چنانچه گلدسته محفل شد و دست افسوس
مجالس گشت تا آنکه تاجر از تجارت برسید و شبی در حریم نزول کرد و زالی را بخواند و نقدی بدو
داد و گفت من مردی ره گذارم چنین مونس من شود و غمخواره من گردد زال آن نقد را
هم بر زن تاجر برد و گفت صیدی فربه بدست آمده و تاجری با مال و منال رسیده میخواهد که روزی
چند اینجا باشد التاجر یعنی بغیر نمیطلبد برخیز و در جمع او در رو و در آنچه دانی او را شیفته کن زن
چون دران محل رفت شوی خود را صاحب مجلس از آنجا که حاضر جوابی او بود بشناخت
زن چادر از سر بینداخت و دست در ریش شوی زد و فریاد بر آورد و گفت که ای مسلمانان
مرا از دست این بی انصاف فریاد رسید مدت شش ماه است که او به تجارت رفته بود و من در دین
انتظار مانده و روزها است که از سفر آمده و بیرون شهر فرود شده و اهل بیت را فراموش
کرده اگر این راز و اشکاف نیابد من ازین راه بقاضی روم و ترک او بگیرم مردمان بمصالحه در آمدند
و فرصت یکروزه از و خواستند و زن بقوت زبان درازی از انجا بیرون رفت و بسلامت بخانه رسید
و از فسق بعصمت رجوع آمد و حال خود برین واقعه فراهم آورد **قطعه** نخستین زن تمام حیله بود
ماند اری تو قول شان باور ٭ صد جگر از زبان شود خسته ٭ زشت باشد زن زبان آور ٭

وزیر

وزیر چون سخن بدینجا رسانید تهتک پادشاه کم شد و صولت او فرو نشست و فرمود تا پسر را
بزندان بزند و دزد و هم چون آیینه زرین آفتاب از آیینه دان مشرق بیرون آوردند
کنیزک پادشاه چون آیینه در حل داد آمد و التماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را از زندان
بسیاستگاه برند وزیر سیوم بحضرت پادشاه رفت و عرض کرد که غرض رای اعلی پادشاهان
در جمیع امور فعلی است محمود و عجلت در همه کارها امری است مردود قدم در صراط مقبول عجلت
نباید نهاد و گفته زنان غره و فریفته نباید شد که بنوش زنان بی نیش نباشد و شهد زنان زایل
شرنک میشود اگر بسمع اعلی حکایت آن حیفت زنان و زاغ او رسیده پادشاه پرسید که آن
چگونه بود وزیر آغاز کرد **حکایت** دهقانی جعفرانی بود جفتی داشت مکاره روزی پیت خمیر کرده
در سبد نهاده بر شوی می برد در اثناء راه با جوانی ملاقات شد جوان نقدی بر کف نهاده
او را در گوشه برد و کودکی که با آن جوان بود از آن پیت پیلی بساخت و در سبد آن نهاد
زن بعد از فراغ لذت نفسانی و حظ جسمانی سبد را بسر کرده بر شوی رفت چون
شوی پیل پیت دید متغیر شد و گفت این چه استهزا است که تو با من میکنی و این چه کار
بیکارست که بدان مشغول میباشی زن چون اینحال بدید بزور آغاز کرد که دوش چنین
خوابی دیدم که پیلی مهیب دنبال تو کرده است و امروز آن خواب با زنی گفتم او در تعبیر
آن گفت که از پیت پیلی بساز و بشوهر خود خوران ده تا کرانی آن یعنی شومی نبود زن پیل بود
و او از نکبات حوادث مسلم ماند من این پیل بدان نیت ساخته آورده ام تو نیز بر این نیت بخور
تا این معنی دافع بلیات تو شود و رافعه مهمات تو گردد شوی بفریب او فریفته شد و پیل پیت را
سر و روی زن ببوسید و او را بعد از آن باز گردانید **نظم** نخشبی زن که بیها دارد خوش نیست
ز قصید او برهای مار زهر است از پس تا دم زن فریبا است از سر تا پای وزیر چون

چون سخن بدینجا رسانید پادشاه را دل نرم شد فرمود تا پسر را بزندان برند روز چهارم چون
خاتون آفتاب جلباب نورانی از دریچه مشرق بیرون آمد کنیزک بسلطان بیامد و بجای داد
خواهی بایستاد و التماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را سیاست کنند وزیر چهارم بدرگاه پادشاه رفت
و گفت معروض رای اعلی آنکه گوش بر سخن زنان داشتن محض خطاست و سمع بر قول نساء
داشتن عین عنا اگر صد کتاب در مکر زنان بنویسند یکی حرف ننوشته‌اند اگر هزار غدار
ایشان وضع کنند هنوز قلم بر کاغذ ننهاده باشند مگر بسمع عالی حکایت
آن جوان بنادانی آن نرسیده است که مکر زنان می‌نبشت و قصه آن زن مکاره بسمع
پادشاه نرسیده پرسید که آن چگونه بود وزیر گفت **حکایت** گویند جوانی
این هوس در سر افتاد که مکر زنان بنویسد و غدر نساء فراهم آرد تا مکرهاء ایشان
معلوم کرده و حیله‌هاء شان مفهوم شود و تواند بود که بواسطه این استعداد زنی با او مکر
نتواند کرد و کدام عورتی با وی غدر یارست نمود در پی چون بو الهوس طلب قابلیت زحمت دید
از مکر زنان دفترها جمع کرد وقتی در شهری رسید شخصی او را در خانه خود مهمان برد
و پیشواز خانه را به تیمار داشت او را وصیت کرد و خود بمصلحتی رفت آن زن آمد
گفت ای جوان در صندوق چه داری گفت دفترهاست گفت درین دفترها چه نوشته‌اند
گفت مکرهاء زنان گفت هر مکری که زنان را در خاطر گذرد درین دفتر توان یافت
مرد گفت غالباً ظاهر است که توان یافت زن دست جوان گرفت و در گوشه برد و بملاعبت
و ملامست مشغول شد بعد از غط جسمانی و اتمام هوس نفسانی از وجد اشتد زن فریاد
برآورد که ای همسایگان و ای اهل محلت فریاد رسید خلایق همه جمع شدند و همسایه‌ها
گرد آمدند جوان چون اینحال بدید بیهوش شد مردمان گفتند سبب غوغا چه بود زن گفت

مشوم ۱

شوهر مرا رسم است که هر روز یکی درویشی را در خانه مهمان آرد و من تیمار وی داشتمی اتفاقاً
امروز این درویش را بیاورد و خود بمصلحتی رفت و من طعام در پیش او بیاوردم او لقمه
چنان در حلق گرفت که دیده‌ها برگردانید و کف در دهان آورد من ترسیدم بجانه که او بمیرد و من
شرمنده مانم بنابران شما را طلب کردم تا آبی در حلق او ریزند که من دست بر مرد بیگانه نکوفته
ام اکنون باز گردید که شما را ثواب رسید و او نیز فراهم آمد چون مردمان بازگشتند جوان
آغاز کرد که ای عورت این چه حرکت بود که تو کردی نزدیک بود که در تهلکه اندازی گفت ای
جوان من که کردی این لغطه کردم به بین که در دفتر تو هست یا نه چون اینحال بدید فی الحال
دفتر بسوخت و از آنجا بیرون شد و پیش از این شکل دیگر این سودا نپخت و دعوی زن
آزمائی کرد **قطعه** نخشبی مرد ز زنان توبه است تا ندانی تو سهل عذر زنان گر نویسی
ز شغف دزون صد سفینه شود ز مکر زنان وزیر چون سخن اینجا رسانید
حسنت — کیفیت وجود انجا مراد کتاب است
پادشاه فرمود تا پسر را از زندان برند روز پنجم چون چاه در کار پرش از فرقدین
بر گرفتند کنیزک پادشاه در محل فریاد آمد و التماس انصاف کرد فرمود تا پسر را سیاست کنند
وزیر پنجم بحضرت پادشاه عرض کرد که معز رای اعلی باد که بیک لحظه از زنان چیزی
معائنه شود و در لمحه از نساء چیزی شاهد افتد که در همه عمر از ابلیس آن مشاهده
نیفتد گفته زنان در گوش نباید کرد و خود را در خواب خرگوش نباید افگند که زنان از
سرتاپا همه حیله و مکر اند و از فرق تا پا همه غدر اگر بسمع اعلی مبارک حکایت آن روستایی
و پسر رسیده است پادشاه پرسید که آن چگونه بود وزیر گفت **حکایت** گویند که وقتی
دهقانی بود صالح او را زن پسری بود در غایت مکر و حیله روزی بر پای نشسته بود
جدائی او را دید و در حال همای صبر از فرق احوال او بپرید و شهباز سکون از عدو ساقت

و برسید زن بفراست دریافت که او شیفتهٔ روی شد و آویختهٔ موی او گشت از بالا
فرود آمده دست بر گردن و گوش او مالید و باز بالا رفت جوان هنوز نو بردهٔ بازار
عشق بود او را هیچ معلوم نشد که مقصود زن از مساس کردن گوش و گردن
چه بود این فتوی بر زالی برد و او که با فطانت بود آغاز کرد که اگر زنان مساس
گردن با گوش کنند مقصود شان آنست که زنی بر من بفرست تا بدست او بر تو پیغامی
بفرستم جوان عورتی بران فرستاد و از کیفیت درد خود اعلام کرد زن بر آن عورت
فرستاده بر آشفت و او را در لت و چوب بشکست و روی او سیاه کرد و گفت تا او را از راه
میزاب بیرون کشند چون آن عورت بران جوان رسید پرسید او حال خود باز نمود زال
گفت این سیاهی روی اشارت شب دارد هرگاه که شب در آید و جهان رنگ سیاه گیرد تو
همدران راه که او را بیرون کرده اند درون روی چون شب در آمد جوان همچنان کرد
و ازان راه در رفت زن بیامد و در گوشه با او هم بستر گشت دهقان آن شب
برخواست و میخواست که جانب کشت رود دست را در آنحال بر خلخال های پای او کشیده
ببرد که بامداد بکلی منکر نشود زن برخاست و عاشق را بمعذرت کرد و بر شوی رفت
و گفت هوای گرم است زیر سقف چه غلطیده ایم بیا در صحن رویم و بگوشه استراحت
کنیم پس شوی را هم بالا به و فریب سال ورد همدران محل که با عاشق غلطیده بود غلطید
چون شوی در خواب شد او را بیدار کرد و گفت که پدر تو این لحظه درینجا آمده و خلخال
از پای من ببرد و از بدکاری تو نترسید پسر بر پدر در خشم شد و بردن خلخال بر چیزی دیگر
حمل کرد بامداد پدر او بیامد و قصهٔ شب و مرد بیگانه و بردن خلخال بگفت پسر برآشفت
گفت ای بدگو پدری که تو ئی چرا که در نیم شب درین گوشه با عورت خود خفته بودم تو پای

وخلخال

خلخال او کرفته بردی آن سکاین مرا بهمان لحظه کفت اما تو در خانه نبودی من باکه
کویم پدر از بردن خلخال بغایت شرمنده ماند وآن عورت بدین مکر از گفتگو خلاص یافت
قطعه
محبتی مکر از زنان تدبیرست زن بد چون نهالهٔ مکرست خلقت عورتان بکاره
کوئی از سلالهٔ مکرست وزیر چون سخن باینجا رسانید پادشاه کفت تا پسر را بزندان
ببرند روز دیگر چون شعلهٔ آفتاب از افق بر آمد کنیزک پادشاه بادلی چون شعله در محل
داد آمد والتماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را سیاست کنند وزیر ششم در پیش
سریر جهانبانی رفت و کفت که معروض رای اعلی آنکه هیچکس بیوفاتر از زنان نیست
وکسی فرقه بی صفاتر از نسا نه سخن این فرقه لائق استماع نیست وقول ایشان قابل
قبول نه و بیشتری از زنان محتاله باشند و اغلب مکاره بود در استماع علی حکایت آن
زن وشکر فروش رسیده است پادشاه پرسید که آن چگونه بوده وزیر تقریر کرد که زنی
خود را بحجره دین شکر فرستاد زن چون بدکان بقال رفت آن بقال مردی هوسناک بود
یکمن شکر در گوشهٔ چادر او بست و او را در دکان بر دست کرد بقال قدری خاک
محل شکر بست و شکر ببرد زن بعد از فراغ حظ جسمانی وخلاص نفسانی از دکان
بیرون آمد و شتابان چادر بر سر کرده در خانه رفت شوهر چون گوشهٔ چادر او بکشاد
قدری خاک در وی بسته دید با زن کفت این چه حالست از انجا که حاضر جوابی او بود در فور
آغاز کرد که چون من از خانه بیرون رفتم و بکاوی رسیده در آمد و خلق در پی دیگر افتاده
در این حالت انبوهی پای من بلغزید و درم من در کوچه افتاد هر چند بنشستم
و طلب درم کردم خاک از انجا آوردم شاید که نقد من در آن آمده باشد و درم من در آن بود
شوهر در حال سر و روی او ببوسید و معذرت آغاز کرد که سهل درم است اگرچه

رفته باشد تو در میان خلق بگریه نشستی و خاک آن کوچه از چه گرفتی زن نیز زبان بدیده
و لباسهای خود را بدان مکر خلاص داد **قطعه** نخشبی ز زن شسته کراست ٭ پارسا
سالها و ماه نه در کشند ٭ گر بخواهد زن جفاکاره ٭ فی البدیهه هزار مکر کنند ٭ وزیر چون
سخن اینجا رسانید بادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند روز هفتم چون شیشه آفتاب
از قاروره دامن مغرب بیرون آمد کنیزک بادشاه از روغن تفته با خود آورد و در محل
دادخواهان بایستاد و گفت آرام و زر دادم نه دهد مرا بانصاف نرساند بدین
آتش خود را بسوزم بادشاه فرمود تا پسر را جای سیاست برند وزیر هفتم پیش
تخت فرقدان پایه برفت و عرض کرد و گفت ای وزیر بادشاهزاده را در حضور خود
باید طلبید و هم بالمشافهه تفحص این کار باید کرد بادشاه فرمود تا پسر را حاضر کنند چون
بحضرت بادشاه حاضر آوردند و ایام پابوس و هنگام منحوس از سرش مرتفع شده
پسر زبان بدعا و ثنا بگشاد و تمام ماجرای کنیزک بگفت بادشاه فرمود تو هم در اول روز
نمیغفتی چرا لکفتی و هفت زندان هرچه دیدی پسر گفت مرا حکیم منع کرده بود که ترا
هفته سخن نباید گفت بادشاه حکیم را بخواند و از سکوت و صموت او استفسار کرد حکیم
گفت چون مدت شش ماه شد این پسر در جمیع علوم صاحب علم گشت که فردا ترا
در جمع بادشاه باید رفت و تحصیل هنر خود را عرض باید کرد اما طالع تو بینم که در ابتدا
بحضرت شاه برم چون در طالع او نظر کردم هفت روز بران چنان گران بود که در آن
روزها بیم جانش بود و هم در ورطه تهلکه و تلف افتد خلاص او نباشد مگر بسکوت
نجات او نبود مگر بجاموشی مع هذا کوکب نحس عاقبت اثر کرد و او را در معرض تهلکه
داشت اما انهم بجای شکر است که بخوشدلی مبدل شد و نزدیکی آخر رسید

بادشاه چون پسر را چنان دید که بانواع علوم آراسته و با جناس هنر پیراسته تاج
سلطنت بر سر او نهاد و دواج مملکت در بر افکند و خود سر تراشیده و جامه
صوف پوشیده آن کنیزک سفری را کشت (تاج و جامه نیز) قطعه نخشبی تیغ ران بود بر
زن شو مرد او را شمرده او زن گشت (در روی) گر بمیرد زنی چه افسوس است زن بدکشته
به به تیغ درشت ✱ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو
چون در مجلس دوست روی باید که دل خود بکار برده باشد و نظر تمامی بر روی بندد
کنیزک بادشاه اگرچه چندان شدائد و مکائد معاینه کرد در معرضه تهلکه و تلف
افتاد که او لا از دل بخود نداشت و دیده بخود نگماشت لاجرم دید آنچه دید کشید
آنچه کشید حالا این وقتی است میمون و ساعتی است همایون برخیز و جانب دوست
و وصایایی که کردم آن را مرعات کن خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء روز بر آمد
و صبح چهره لمعانی بکشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
امشب سوء خوبی که زد زخوبی کوس ✱ صبح از رفتنش شد مانع ✱ دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان شاه شام و آزاد کردن طوطی و آوردن میوه
حیات از چشمه ظلمات شب نهم چون سلطان نیمروز آفتاب جانب مغرب رفت
و کوتوال شب آگاه در گشت شرق بر آمد خجسته با باطنی پر جوش و ظاهر
در خروش بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای طبیب عاشق عشاق و ای
طبیب مشتاق علت شوق باطن مرا در جوش آورده و زحمت ذوق ظاهر مرا
در خروش افکنده همای صبر از فراق احوال من پریده و شهباز سکون از ساعد طاقت
من پریده ایام مرا در غم خوارگی فراق مبتلا کرد خود فرقت احباب آتشی است

9

هنوز زنده‌ام و قطیعت ارباب تیغی است برنده و در راه همدمان محرم موتیست
بی‌فوت و مهجوری محرمان همدم مرکبیست بی‌مهابا الموت **بیت** این عزرائیل را
با عاشق شوریده کار * هم فراق دوست عزرائیل بس باشد ورا ای طوطی مرا
اجازت ده تا دل ملتهب را از وصال محبوب تسکینی دهم و دیده منکب را از اتصال
مطلوب رکوبی بخشم طوطی گفت ای کدبانو خراب آن دلی که از غم یاران مطابق
خرابی نباشد و بی‌آب آن چشمی که از گریه دوستان موافق پرآب نباشد همت من
هم بران مقصور است که تو بمطلوب خود برسی و نهمت من بران است که تو به محبوب خود
پیوندی اما تو امروز قدر اخلاص من چه دانی و قیمت اختصاص من چه شناسی چون ترا
با یار دور مانده خود آمیزشی شود آنگاه بدانی که من اشهب اجتهاد چه شکل دوانیده ام
و ترا بمقصود چه نوع رسانیده ام چنانکه شاه شام خلوص و اعتقاد طوطی بدانست و میوه
که آورده بوده دران بدگمان بر وی شد چون دران کار تامل شد و معلوم کرد وفا
چون جفا روزگار بهیچ بود و صفا آن همچو جفا لیل و نهار بعید مخبته رسید آنچه جلوه
بود طوطی گفت **داستان** گویند که در سواد شام صیادی دامی که از زلف خوبان شام نهان
داشت گسترده منتظر صیدی نشسته تا آنکه طوطی صید او شد صیاد او را گرفت و جانب
شهر روان شد طوطی گفت و با او در سخن آمد ای صیاد من طایری ام دانا و مرغی ام
زیرک اگر مرا خواهی که بفروشی باید که بدست زیرکی بفروشی نه بدست لئیمی و در صحبت
شریفی افکنی نه در صحبت خسیسی **قطعه** نخشبی دور شو ز صحبت بد * همره یک فضل
دان * گرچه بد در جهان بسی است ولیک * صحبت بد بتر است از همه بدان * صیاد
او را بر شاه شام برد و شاه بدانچه صیاد طلب کرد او را بخرید و طناب کدای او

ببرید

ببرید و روز دوم خواست تا طوطی را امتحان کند طوطی را دید بقراط ثانی و سقراط ثالث یافت
دوم به انواع علم آراسته و به اجناس فضل پیراسته شرم داشت که او را حبس بقفص
دارد طوطی را از قفص بکشید و گفت ترا آزاد کردم اگر ترا خوش آید اینجا باش خواه بر
عزیزان رو طوطی چند گاه او را خدمت کرد بعده جانب عزیزان خود رفت و لطفی
که بادشاه شام در حق او کرده بود در پیش شاه طوطیان تقریر کرد شاه طوطیان گفت
مرا این گمان نبود که در جنس مردم مردمی باشد که او را بمردمی ذکر کنند و یاد در طبقه
انسان شخصی بود که بانسانیت او را نام برند آدمی را باد فاجه کار و ایشان را با صفاجه گذر
ان الانسان لربه لکنود **قطعه** بجستی آدمی جفا جو هست ‧ نیست چون او دگر
ز حیوان کس ‧ چون به بینی بکو بمخلوقات ‧ نیست جافی تری ز انسان کس
ای طوطی چون بنی آدم در حق تو لطفی کرده تو او را هم خدمتی کن در قعر ظلمات
فرو رو هر درختی که در انجاست خاصیت او حیات ابدی است میوه از آن اشجار
بدست آر و بران کرم خود ببر و برین طریق حق کرم او بگذار طوطی همچنان کرد که بعد از تحمل
مشقت شاق و تجرع شدة ما لا یطاق میوه از آن اشجار بدست آورد و بر شاه شام برد
و گفت من مرهون منت شاهی و ممنون نعم شاهنشاهی ام مرغی ضعیف کرم پادشاه را
چه معاوضه توانم نمود و جانوری نحیف نعم سلطانی را چه مکافات تواند کرد مع هذا
خدمتی کرده ام و میوه آورده ام که ثمره او حیات ابدی است و خاصیت او بقای
ابدی از آن بخور و تا قیامت طبل حیات بزن و تا حشر کوس زندگانی بکوب **قطعه**
بخشیی زندگی بگو چه خبر نیست ‧ مرگ بهتر است کان بخوش ناید ‧ نیست کس از حیات
خود ناخوش ‧ زندگانی گرا که خوش نیاید ‧ پادشاه آن میوه بستید اما در خوردن آن

متأمل شد طوطی گفت سبب تأمل چیست و موجب تأملی چه که کسی از حیات ابدی احتراز
کرده و از بقا سر اجتناب ننموده بادشاه گفت که شنیده که وقتی بر سلیمان علیه السلام
قدحی را از حیات آورده و فرمودند که اگر تو این را بخوری تا ابد زنده مانی اگر نخوری ترا
نیز هم نباشد پس با هر کسی که در خوردن آن مشورت کردی او را نیک گفت که در حال باید
خورد و درینجا فرصت نباید داد با آنکه سلیمان علیه السلام با همه کس مشورت کرده بود
مگر با حیوانی که او را خارپشت میخوانند نکرده اسپ را بطلب او فرستادند او باستدعاء
اسپ نیامد بعده سگ را بطلب او فرستادند باستدعاء سگ در حال آمد سلیمان علیه السلام
گفت ای خارپشت مرا با تو مشورت با دانایان کنند و تو بغایت نادانی
من با تو چگونه مشورت کنم خارپشت گفت چگونه دانی که من نادانم سلیمان گفت
من بطلب تو اسپ فرستادم و بعد از صورت آدمی اسپ بگفته او نیامدی و سگ که
در جمع آدمیان پلید تر است بگفته او بیامدی ازین میدانم که نادانی و در تو چندان
فطانتی نیست خارپشت گفت بگفته اسپ از آن نیامدم که میان ما و اسپ عداوة نیست
و او بنفس شریف است اگر من بگفته او نیامدمی او از من نرنجیدی اما میان سگ و ما عداوتی
تمام است و او بنفس خبیث است اگر بگفته او نیامدمی او کوفته گردد و در بند انتقام من شود
قطعه
نبخشی خصم را فراغت کن ورنه کاری تو بی نظام بود
تا تواند بهر طریق و سبیل خصم در بند انتقام بود
ای سلیمان علیه السلام مردی چو تو نظر در ظاهر کنند
افسوس که نظر شما هم در ظاهر است والحمد لله که نظر ما هم در باطن است و تو در لطافت
ظاهر هست چه می بینی در کثافت باطن او بین که از دیو فطرتیست و همه وقت
در بند آن و سیاه دل بود که مخدوم خود را از پشت خود فرو داندازد و از زیر او بکدام

توهم

36

کیف

تدبیر بیرون شود اما اگر سگ را کسی گوشه نانی یا پارهٔ استخوانی انداخت و در روز
هزار بار تازیانه بزنند در را بنگذارد و سر مراعات فرود آرد هم برکت او ازین
خواهد بود که با اصحاب کهف مذکور است رابعهم کلبهم آری ظاهر کثیف در باطن لطیف
و در باطن کثیف در رتبهٔ ظاهر تلطف نگذرد قطعه نخستی با وفا نکویم همه چیز
این صفت خواه از حق جان بخش * در وفا چون سخن رود آنجا * هست سگ در وفا
نکوتر از رخش * سلیمان ازین سخن بغایت شرمنده شد و قصهٔ قدح الحیوان در میان نهاده
خارپشت گفت ای سلیمان ترا چه طریق تجربه کرده اند که آن قدح تنها تو خوری یا با عشایر
و اقارب گفت مرا فرموده اند نه تنها بخور گفت اگر تو تنها خوری تا قیامت زنده بمانی اما همه از
پیش تو بروند اگر تحمل فراق چندین کس داری بخور اگر نباشد مخور سلیمان از بیم فرقت
اصحاب و ارباب سلطنت ناخوردن اختیار کرد و قدح باز فرستاد ای طوطی من نیز در خوردن
این میوه همان اندیشه کنم که حضرت سلیمان صلوات الله علیه در خوردن آن قدح کرده بود
قطعه نخستی دوستان کجا باشند * اینچنین دوجه که بار آید * زندگانی اگرچه خوش چیزیست
بی رخ دوستان چکار آید * طوطی گفت سلیمان را ممکن نبود که آن قدح با همه اقارب
و عشایر حال و استقبال خورد اما ترا ممکن است بگو تا آن میوه را بکارند و پرورش کنند
بزرگان
چون پرورش یافته آب حیاتست هم روز اول درخت خواهد شد و روز دوم
بر خواهد آورد و روز سیوم پخته خواهد شد پس با هر که خواهی بخور و با هر کدام که دانی
تناول نما پادشاه فرمود تا میوه بکارند و پرورش کنند و پاسبانی آنجا نصب سازند و هر میوه
که از آن درخت فرود افتد نزد من آرند چون میوه اول که فرود افتاده شب بود و بالای
حقه ماری سیاه آمده آن میوه را در دهن گرفته فروگذاشت چنانکه تمامی زهر آلوده شد

بامدادان آن زاغ را پاسبانان بر شاه بردند پادشاه خواست تا آنرا بخورد باز اندیشید
که هرچه ناخورده آید یکبارگی نمیتوان خورد و مزاج این میوه معلوم نیست و خاصیت او
مفهوم نه اول آنکه در حق غیری امتحان کنم پیری را خورانیدند مجرد آنکه بخورد دهان را و دل
پادشاه چون چنان دید متغیر گردید و گفت که عین مصلحت بود که این میوه زهری نخورده
ام اگر من بگفته او مغرور میشدم و در خوردن اقدام کردمی همین معاینه نمودم که این تعبیه
نموده این الهام که مرا ملهم شد او را بکدام زبان شکر توان گفت و این سعادت که مرا
ملقن شد ویرا که دهان صفت توان نمود آری همانقدر دانائی که در همه عالم و رعایا باشد
در یک ذات همانقدر نباشد اگر باشد به همه مهمات خلق نتواند رسید و بر مزاج ملک کار
نتوانست کرد قطعه بخشیده هم اند اهل دول وقت از خوش که نیست او تا بوس نزد
بر زبان شان غلطی هست الهام از غلط محروس پس پادشاه فرمود تا طوطی را پاره
پاره کنند که او غدار و مکاره است و غداره عاقبت سر در غدر خود کنند و مکاره البته
جان در کار مکر خود دهد طوطی مسکین متعجب شد که این چه روی نمود و زاروی درد چگونه
شود و تریاک نه هرچه نوع کرده باز گفت ای شهریار مرا حبس فرما و بکشتن من تعجیل منمای
و یک امتحان دیگر کن آنست که بامداد برخیز و زیر آن درخت رو و آن میوه بدست خود فرو
چین و بکسی خوردن ده اگر او هم بمیرد هر عقوبتی که دانی مرا بکشتن ده و بهر شدنی
نتوانی مرا هلاک ساز اگر رستگار ماند من نیز مستوجب عاطفت هستم بامداد چون میوه
آفتاب بر طریق سموات نهاد پادشاه زیر آن درخت رفت و میوه بدست خود فرود آورد
و زالی را که از کاهلی در گورستان پذیرفت خوردن داد زال چون آنرا بخورد در حال کهنه
گردانید و بقیاس زن هژده ساله شد طوطی چون از آن بهتان خلاص یافت لائق

خوارق

نیکوی با هر کس نیکوی

عوارف و عواطف گشت ای یار خیر که حبطه نشود و نیکوئی کسی ضایع نکرده
قطعه ببخشی تا توانی نکوئی کن * کس چه داند که عیب نیکوئی نیکوئی را جز ابد
ندهند * طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو در
آغاز حال شاه شام از طوطی بد اعتقاد شده بود و میخواست که صبح حیات او را
بشام مرگ مبدل کند اما چون اخلاص طوطی در حیز ظهور آمد آنهمه بدی به نیکوئی
بدل شد و آنهمه عداوت بمحبت عوض گشت باش تا من نیز حق خدمت تو ثابت
کنم و حد اخلاص ظاهر گردانم چه تو خواهی دانست که من کیستم و از من چه گشاید
و یکی از علامات اخلاص من آنست که من امشب پاسبانی خانه تو کنم و تا روز زر
و کالای تو در نظر نگاه میدارم تو بدل فارغ جانب دوست شو و منتظر مانده خود را
دریاب خجسته خواست تا همچنان کند گوئی صبح چهره لمعانی نکشاد و رفتن او در
توقف افتاد قطعه بخشی خواست تا رود امشب * سوی خوبی که برد ز خوبی گوی *
صبح از رفتنش بشد مانع * دشمن عاشقانست صبح خروس * داستان پسر زرگر
با حبر و راهب و زنان ایشان و سخن گفتن طوطی چو شب دهم * چون طاس
نشیمه چو بشان آفتاب در خم مغرب ریختند و شیشه جام جهان نمای ماه از مجلس
10
شرق بیرون آوردند خجسته که مست عشق و سرخوش بقلقل شوق بود
بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت که ای وزیر معتمد الیه و مشیر مشار الیه
تکیا نکهت عشق شاخ صبر و سکون مرا بشکست و صرصر تیز شوق بیخ هوش
و عقل مرا بر کنده امشب مرا اجازت ده تا جانب بیت الوصال دوست روم و دیده
تاریک را بنور جمالش منور گردانم طوطی گفت ای غدار ای عهد وای زلیخای وقت

ارو ربنوقت نامه رابودی ازشرم قلم تو نام وامق نبردی اگر درین روزگار
زلیخا بودی از خجالت ملقله تو قصه یوسف نخواندی اکنون از جانب من برات رخصت
برخیز و جانب بیت المعمور وصل شو چون انجا برسی شرط خدمت بفارسانی
وآداب انکار بجا آری و بر سر مکتوم خود کسی را اطلاع مده و از بطانه خویش پیش کسی
بکشا و اگر کشادن راز پنهان معاینه شود که تاجر و پسر وزیر را شده بود قصه
پرسیده که آن چگونه بود **حکایت** گویند که در ایام گذشته و قرون در نوشته
در شهری تاجری بود و با پسر وزیر آن مملکت محبتی داشت وقتی آن تاجر جانبی
به تجارت رفت و بعد از انقضای مدت از جای بوقت مراجعت پرسید که در اقلیم
اقلیم لائق یادگاری چه بهتر که ~~بلبل هدیه ها برای پسر وزیر برم گفتند درین~~ اقلیم لائق
یادگاری چه بهتر که بلبل هدیه ها بر پسر وزیر برم گفتند درین اقلیم تجاری است
در کار نیشه گری نوع ثانی است و در سال کی روز معین طوطی چوب نیز راست شده که
آن طوطی چون مردم گویا سخن نیکوید تاجر گفت طوطی چوبین که سخن حقیقی گوید از آن
چه خاصه پس هیچ یادگاری مرا ازین بهتر نخواهد بود تاجر یکسال دیگر در آنجا توقف ورزید
و آن طوطی بدست آورده در شهر خود رسید و روز دوم پسر وزیر را مهمان خواند
و بخوردن شراب ناب مبالغت کرد چون دوری چند شراب بخوردند و از استغراقی
شراب رنگایی نشاطی در باطن ظاهر شد پسر وزیر گفت که ای یار ازین سفر ما را
چه تحفه آورده تاجر گفت چیزی آورده ام که کسی نیاورده و نخواهد آورد پسر وزیر گفت
بگو تا بیارند گفت فردا خواهم آورد اتفاقا زن تاجر بر آن پسر وزیر عاشق بود
در حال پسر وزیر از مجلس برخواست و کسی را بر آن زن فرستاد که شنیده ام

نشوی تو طوطی از چوب آورده که سخن بگوید خود او در مجلس طلب نشاط
مشغول است باید که یکساعت آن طوطی بر بالا فرست بعد از فراغ تماشا
در حال فرستاده خواهد شد زن تاجر آن طوطی بر پسر وزیر فرستاد و چون طوطی
با وصاف مذکوره موصوف دید در حال نجاری چابکدست را بخواند و گفت تا بیاید
که طوطی همین طرح تراشیده نجار طوطی نیز هم مثل طوطی تاجر تراشید پس وزیر
طوطی نو تراشیده خود را بران زن فرستاد و طوطی تاجر را بر خود نگاه داشت
و این سر با زن خود گفته خود باز در مجلس شراب حاضر شد و با تاجر گفت
سخنی که تو گفتی مرا باور نمی‌افتد تاجر گفت اگر ترا باور نمی‌افتد گرو بند
و در آن ایام رسم گرو آن بود که هرچه در تصرف آنکس که گرو بست منقول و غیر منقول
از زن و فرزند و مال و اسپ و شتر و غلام و کنیزک و خزینه و دفینه و دیگر اسباب خانه
همه در میان آمدی پس همچنین گرو نازک به بستند و بعهود و پیمان موکد گردانیدند
تاجر گفت بامداد چون طوطی زرین بال خورشید سر از قفس خاور بیرون کند
من طوطی خود در قفس کرده در مجلس خواهم آورد اگر او ظاهرا سخن گوید هرچه
در تصرف تست متصرف آن باشم اگر سخن نگوید هرچه در تصرف منست تو بران
متصرف باشی تاجر از آنجا بر طوطی رفت و گفت که ای طوطی مرا بوثوق تو
همچنین گروی نازک بسته آمده‌ام میباید که بامداد بزبان فصیح و بیان ملیح
از آنچه پرسند بگوئی و خاموشی را بخود راه ندهی که بلاغت در سخن همین است
که وقت گفتن هر آنچه شایسته گفتن است بگوئی و مگوئی که وقت دیگر
خواهم گفت که داند که وقت فرصت دهد یا نه و مرا برین تمسک کنند

منت

قد قیل الملال بهم لمت ما لمت قال بیرک تاخیر عمل الیوم الی غد قطعه
بخشی وقت را غنیمت دان جهد در کار خود زبر فرما چونکه فرصت ترا دهد
فرصت هرچه آن کردنی است کرده باد بیت زینهار از آن کس تبرا کند که او کار
امروز فردا کند تاجر هرچند این کلمات بگفت چون طوطی او نبود هیچ سخن نکرد
فی الفور قلقی در باطن تاجر راه یافت فریاد بر آورد و جامه بدرید و خاک بر سر کرد
و میگفت مرا باعتماد این پاره چوب ای چنین کردی تا از بسته شد بامداد
هرچه در تصرف منست بیرون شود و خواجه خانه دیگری خواهد شد این چه سهو
عظیم بود که من کردم و این چه کردنا از ک بود که در میان آوردم که همه اسباب خود
در مهلکه افکندم مگر فروشنده این ساحر بود که ثمن عالی از من ببرد و پاره چوب
در نظر من گویا نمود اکنون کاری بی اندیشه رفت قطعه تجربه تجربه عجب
چیزیست تجربه مغز دان و گیتی پوست اعتقاد خلاصه در همه چیز بعد از
امتحان نهایه نکوست چون تاجر از خبث حیله و بد تدبیر مایوس گشت
دمنکوس شد دران شهر راهبی بود که اعتقاد همه خلائق بر طهارت و لطافت
او بیشتر بودی و در امور مفضل رجوع بدم و قدم او نمودندی تاجر طوطی را
برو برد و صورت حال باز نمود و گفت تقصیر در کار این طوطی کن باشد که او بتقیب
بجود باز آید و از سخن تو در سخن شود راهب بدی بود در تحت صوف
و ابلیسی بود زیر مرقع مرغی بود بس چالاک و زاغی بود بس دوربین چون قصد
طوطی و پسر وزیر شنید در ساعت بسر او مطلع شده است که حال او چیست
گفت امشب این طوطی را بر ما بگذار و برو شاید که از سخن ما در سخن آید و از دو

بسر رفت

بسر وقت خود شود اما اگر او سخن گویا باشد و تو گرد مقرره خود ببری مرا چه دهی
گفت هرچه ببرم همه شنود هم گفت مرا همه حاجت نیست مگر زبان او مرا بس است گفت
بهتر زبانش را ببری چرا که مرا این ساعت غم زن خود افتاده است اگر با زن بیگانه
خلاص یابم از این چه بهتر است تاجر طوطی را بر راهب گذاشت اتفاقا زن پسر وزیر را
راهب عاشق بود راهب کسی را بر آن زن فرستاد که شو شنو امروز طوطی خوب آورده است
میباید که یکساعت بر من بگذری که بعد از تماشا یک نظر در زمان باز فرستاده خواهد شد
زن پسر وزیر طوطی او را بر راهب فرستاد راهب طوطی گویا بر خود نگاه داشت و دیگر طوطی را
در خانه او فرستاد آری که کرد که نیافت و حالا این امیست که اگر کسی بامداد عمل میکند
شب جزا میبیند اگر در شب میکند بامداد سزا میبیند **قطعه** نخشبی آن که کرد بد نیافت
آدمی جز بفعل نغز برست هرچه با خلق میکنند امروز میرسد از زمانه دست بدست
چون راهب بامداد گرم آفتاب از صومعه اخضر مشرق سر بر کرد تاجر با صد هزار تشویش
و تشویر در صومعه راهب سر در دون کرد و بوسه بر سجاده نهاده و گفت که حال چیست
راهب گفت طوطی تو از برکت راهبان سخن ها شنید و در سخن آمد تاجر پیش طوطی
رفت و سلام کرد طوطی جواب سلام داد و صد مرحبا کرد تاجر طوطی را در آستین
خود کرده راه خانه پسر وزیر گرفت و میگفت که اگر این بار باز در خانه خود برم نباید
که مهر خاموشی از بر درجات لب نهد و مراد رخ نابه دوشاین افکند چون در مجلس
پسر وزیر رفت وزیرزاده مشاهیر شهر و جماهیر عصر را بخواند و به اعتماد طوطی عاینه
کرد عقد باز از سر تازه کرد و عهد وثیق در میان آورد تاجر طوطی را از آستین کشید
و گفت هرچه میباید از وی بپرسید آنچه خواهید از آن استفسار کنید طوطی شکر

مدحی و فصلی غرا در باب پسر وزیر آغاز کرده آنچه از وی پرسیدند از پی به ده
جواب داد پسر وزیر با خود گفتن گرفت این طوطی باری همانست که من فرستاده بودم
یا مگر خانه تاجر را خاصیتست که هرچه آنجا میرسد مطابق خاطر گویا میشود اندرون خانه خود
و بیشتر طوطی رفت هرچند کوشید که آن طوطی سخن گوید سخن نگفت و این قضیه
عجیب پیش معلوم نشد و ازین معمای مشکل هیچ مفهوم نگشت بر قضیه آن معترف
شعر
من حفر بئر الاخیه فقد وقع فیه خایب و خاسر بیرون آمد و هرچه در تعریف او بود
تاجر آمد باز تاجر هم بدان راه در صومعه راهب رفت و زن وزیرزاده را با جمیع اشیا
راهب داد اینک معرفت حال و موید این سخن است که آزاده گروهی زده ستمکار
گروهی سره شد سبحان الله ما را اینچنین مقصور و مقرر بود که درویشان مرا
در وقت ماند اما چون نیک دیدم مرقع داران مزور و صوف پوشان مرائی
بیش ازین بودند قطعه
بخشی ظاهر و باطن یکسان به یکتا و بدان تو گوهر و
ظاهر انغز باطن باطل شد بست زنار زیر خرقه پشمینه
تاجر چون بخانه آمد طوطی را گفت
ای طوطی چه بود که دکتش قفل سکوت بر در حجاب دهان تو زده شد چنانچه ازین اندیشه
قریب ترکو هر روح از در حجاب سینه بیرون آمده بود طوطی تمام قصه باز نمود که ای خواجه
سخن نگوید زن تو مرا بر پسر وزیر فرستاده و پسر وزیر طوطی تو تراشیده خود برفت
و مرا با خود داشت و آنگه تو از و سخن می پرسید او آن فرستاده وزیرزاده بود القصه چو گفتگو
آن طوطی را بر راهب برد راهب او را که را بر زن وزیر فرستاده مرا در خواست کرد
چون آن زن مرا بر راهب فرستاد راهب همان طوطی تراشیده ایشان را بر او
فرستاد و مرا با خود نگاه داشت من اینک آن طوطی ام هر آنچه پرسید گویم چون تاجر

این

برین مطلع شد و انگشت حیرت بدندان تعجب گزید و بر وزیرزاده رفت و احوال
گذشته باز نمود و گفت ای بی انصاف هرچه گفتی همان شنیدی و هرچه کاشتی
همان درودی هر غدری که تو بر من کردی دیگری بر تو کرد و هر مکری که تو برین اندیشیدی
دیگری بر تو اندیشید پسر وزیر چون برین حال واقف شد حیرتی در باطن او تمکن شد
که این چه حادثهٔ بلیغ بود که زاد و این چه واقعهٔ شنیع بود که افتاد ازینجا هر دو برابر راهب
رفتند راهب هم از ظاهر پاک و باطن ناپاک خود شرمنده ماند و آن هر دو زنان
خود را که مادهٔ فساد ایشان بودند در چهار سوی بازار سنگسار کردند و ازین پیش
گرد زنان نگشتند و مردانه وار کمر بستند خلاق مرد و زن تعالی و تقدس همه را
قوت آن دهاد که دل ازین طایفهٔ بیوفا بردارند و همه را توفیق آن بخشد که اندیشهٔ این
طبقه بر خود نگمارند قطعه نخشبی صحبت زنان تبه است مرد ازین غصه غصه کش
باشد هر که ترک زنان بگیرد او تا بود مرد وار خوش باشد فرد هر راحت و خوشدلی
که رزاق نهاد از بهر مجردان آفاق نهاد فرد نبشته دیده ام بر باد بیرون همیشه
مرد عاقل باد بیرون طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته آغاز کرد که ای کدبانو
چندین محبت که تاجر و پسر وزیر معاینه و مشاهده شد از آن بود که ایشان
دیدند اکنون برخیز و جانب دوست شو و صباحی که گردم آن آبروی مراعات کن
خجسته خواست تا همچنان کند روز که کاشف اسرار عاشقان است ظاهر شد
و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و
خروس داستان کار خیر پیر راقی دادن دریا بضیافت و آوردن خجسته

رای زدن رای با برهمن چون عاشق دریای یعنی آفتاب در خلوتخانهٔ مغرب رفت
و معشوق انجم یعنی ماه بر جلوه‌گاه مشرق برآمد خجسته با چشمی چون دریا و اشکی
چون سرپا انتظار رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز و ای مایهٔ نیاز
هر روز مشغولی عشق مرا از همه اشتغال‌ها مانع شده و گرفتاری شوق مرا از جمیع امور
باز نگه داشته رعایت بغایت تو مرا از دست شدن نمی‌گذارد و مشاورت
این سراسیمه همه بدرایت عالی تصورست و استصواب این شیفته هم بکفایت تست
قصور تو امشب بر تو بمشورت آمده‌ام اگر مصلحتی بینی دستوری ده تا
در گریبان سر او زنم اگر اتفاقی نمی‌افتد اشارتی کن تا پای در دامن صبر کشم
اگرچه عشق و صبوری نقیض یکدگراند قطعه بخششی عشق حمائلی جبریست
مخفی گر تو ظاهر دان عشق را با سکون چه آمیزش عاشق صابر از نوادر دان
طوطی گفت ای خجسته اینک تو احیاناً با من باستصواب می‌آئی و هر وقت با من
دم مشاورت میزنی از زیانی نخواهد کرد بنا بر آنکه کسی که در امور استصواب جوید
رحمان بر در آن بهشت برده بود و کسی که در کارها مشورت کند همان بیند که آن
برهمن دیده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت داستان گویند که در وقتی
رائی بود صاحب رای و کفایت مالک درک و درایت او را اتفاق کار خیر
پسر شد خواست تا کار ضیافت جائی رساند که بیشتر از وی رسانیده بود
داشهب تکلف بجدی دوانیده که بالاتر از آن کسی ندوانیده روزی از روزها اساس
ضیافت بنهاد و ابواب مهمانی بگشاد و خواست تا بری و بحری در ضیافت او گرد
آیند و ساکنان خشکی و تری مهمان او گردند با وزراء و ارکان و ندمای بارگاه مشورت

کرد

و اکنون من نخواهم که کار اینجا بر خیر باقصی غایت رسانم و دریا را ازین ضیافت
مهمان خوانم زیرا که بحر در رتبت شاهنشاه است و پادشاه در تهمت منزله
بحر و لهذا اگر دریا را در خواب بیند معبران آنرا بپادشاه تعبیه کنند همه گفتند (تدبیر کنندگان)
نیکو باشد و امروز توان شاهنشاهی که از شرم سخا نیتو زهره در آب شده
و از بیم سواران تو لرزه در سوار کان او افتاده دریا کیست که ابروی تو
نگاه ندارد و در ستد غا نیتو چون آب سر غلطان نیاید **قطعه** بخششی سلطنت
عجب رعیتی است مکری شیر ز او زوست کباب رعیت شاهان تشمه توان
آتش که از دو بحر هم شود بلی آب پس رای بهتی داری در همین زیرک را
که در ملک او بقوانین علم اشاره الیه بوده بقواعد حکم متفق ممالک را بخواند و گفت
بر دریا برو و پیغام ما برسان و بگو که ما را اتفاق کار خیر فرزند است اگر تو
تشریف حضور خود را ارزان داری و سور ما را بجمال خود کمالی دهی قواعد وداد را
آب داده باشی و قوانین اتحاد را تازه گردانی التماس است که اعیان حضرت
و ارکان دولت و زمره حجاب و فرقه نواب از توابع و خیلتاش و سر طالب
و سلحفات و تماسیح و دوات اصداف بدین طرف نهضت کنی و جمع ما را
بشاهنشاه خویش سروری بخشی آیا برین میباید که سیوم روز بازآیی و دریا را
با خود بیاری اگر بیاری خون خود را هدر کرده باشی و جان خود در خطر افکنده از
استماع این نوید و از اصغای این پیغام لرزه در اندام برهمن افتاد و در خانه
رفت و با قوم خود گفت رائی مرا بسته غاه در نام مزد کرده است این چه خیال
که در مخیله او راه یافته و این چه سوداست که در سویدای او متمکن شده دریای مواج ما همان

شده وکه مهمان او خواهد شد بار عرش کن مدام قسطاس سنجد و رفعت دریا کنده ام
چهار دیوار گنجد قطعه بخشیی آرزوی تاکی چند * با طنت تیر استعادت خست
دست توکی شود همااد دست * در حریم فلک سراچه که بست * ای تعبیه بیت که از
برای کشتن من انگیخته است و این بهانه از بهر دفع من پیدا کرده و اگر نه
از اینجا در یکماهه راه است به سه روز آنجا چگونه توان رسید و دریا بان غفلت
چگونه بتوان آورد من جسارت نمیتوانم کرد و بر دریا نمیتوانم رفت اگر رای امرا الملتمس
امر کند بیگناهی کشته باشد و مظلومی را رنجانیده بود و خون بیگناه مخسید در مظلوم
البته سر بر کشد قطعه بخشیی رسم ظالم بد باشد * زهی کار بد کنند * عاقبت
در زمانه ظالم را * درد مظلوم دردمند کنند * چون برهمن از سر کشتکان این کلمات
بگفت و خون خود را در میان رنجشکان دید با که ماهی در باست در حال این درد
بماهی رساند و ماهی این خبر بدریا برد دریا بجوشید و لرزید و گفت بد برهمن آورد و گفت نباید
که آن بیگناه از سبب من کشته شود و مرا بزه کاری روی نماید سبحان الله
دران وقت ایامی بود که دران ایام رعایت برهمن برین طریق کردندی و حالا
این روزگاریست که درین روزگار رعایت دانشمند هم نمیکنند قطعه بخشیی
این چه وقت پیدا شد * خلق چون یوسفند در چه‌ها * گرچه عالم کهی تبه هم بود *
زین تبه‌تر نبود هیچ گهی * دریا هفت صورت مختلف الاشکال که در تحت امر
او میند بخواند و با تمامی که سیر ایشان است آغاز کرد که رای باستدعای من
برهمن نامزد کرده است او در دریا دلی نمیتواند کرد و جانب ما نمیتواند آمد باید که او را
گزندی نرسد و من به بزه کاری برهمن در مانم برو و بگو که خاطر جمع دار که من

حاجب وقت و دروازه گردانی

السنه طایفه

استدعائیتو قبول کردم و دعوات ترا اجابت کردم دل فارغ اینجا بیائی
اینجا بانفاس خدمت آنجناب رویم چنین گفت بروم و فرمان بردارم
اما من حیوانی ام عظیم الخلق و عجیب الصور طویل القامة عریضة الجثة اگر کسی مرا
ببیند بیهوش شود بلکه از بیم درآید و بیهوش گردد پس من این پیغام چگونه برم
که آدمی دیدن من تاب نیارد گویند که در دریا هیچ حیوانی بزرگتر از نهنگ نیست
همه ساکنان دریا ازو ترسند و او از کسی نترسد و روزی چند هزار حیوانات بحری
ابتلاع کند و در ایام دی و هنگام شتا و در سالی یکبار سر خود را جانب آسمان استوار کند
و دو دم جای و میان خود را بسوی هوا بردارد و خود را در آتش آفتاب گرم کند هر که آن
دور بیند همچنین تصور کند که قوس السماست و هرگاه که خود را فرود اندازد آنگاه هیچ
قطره در دریا نباشد که از آسیب او نجنبد و وقتی که بمیرد اهل دریا را طعمه فراخ شود همه بگرد
او گرد آیند قطعه نخشبی تا چهاست در عالم تو در آفاق روز و شب بینی گر بگشت
جهان بر وی آئی زیر هر گام صد عجب بینی رای گفت ای نهنگ نیکو نگفتی اکنون
بگو که لائق این کار کیست و درین شغل کرا نامزد باید کرد نهنگ گفت لائق
اینکار حوت است لانها اعظمها خلقة واحسنها صورة والطفها سیرة واسرعها
حرکة واشدها سباحة واسهلها بدنا واکثرها عددا لانها تعبر عن الماء وترقی الی البر
والبحر مع هذا اقوی البدن اصلب الظهر حلیم وقور صبور شکور دریا گفت ای
سلحفات حوت چه میگوید گفت نیکو میگوید ولاکن لا اصلح هذا الامر لان الشان
لانی ثقیل السیر قلیل الکلام والطریقة بعیدة والمناظرة شدیدة اما سرطان
در خور این شغل است لانه کثیر الرجل جید المشی سریع العدو وحاد النظر دریا گفت

ای سرطان سلحفات چه میگوید گفت راست میگوید ولاکن اخاف ان اکون
تسخرة هناک لانی حیوان مدارس وعینای علی کتفی وفی علی صدری لی ثمانیة
ارجل مقوسة ومعوجة امشی علی جانبه اما تساخ سزاوار این مصلحت ست لانه
عجیب الخلق کثیر الرجل حمید المشی سریع العدو واسع الفم طویل اللسان کثیر الاسنان
دریا گفت ای تساخ سرطان چه میگوید گفت راست میگوید ولاکن لا اصلح
هذا الامر لانی غضوب عجوز ذوناب دریا گفت حلزون چه گفت راست میگوید
کیف اذهب الی هنالک اخاطبهم ولیس لی رجلان ان
امشی بهما ولا لسان ان تکلم به ولا اصبر عن الماء ساعة واحدة اما سلحفات مستحق
این امر است لانها تصبر قوار غدا ولیس الامر هناک بالتهور والغلبة لاکن بالرفق والحلم
والوقار وانا بری منه اما ضفادع احق ست بدین مهم لانه وقور صبور فصیح اللسان
کثیر الکلام وهو من الحیوان الذی یعیش ویاوی فی البر وله راس مدور وعینان
ازرقان وکفان مبسوطتان یقعد مربعا ویدخل منازل بنی ادم ولا یخافهم ولا
یخافون منه فرمان چیست رخت بربندم وچه وقت روان شوم دریا چون دید
که سلاحف وسایر بنیر وند وضفادع در پیکار شروع میکند ترسید نباید که بر قول
ضفادع بر من اعتماد نکند واو را فرستاده من ندانند واو در آید کم کاهلی کند و مستحق
وعید شدید شود این کار بست ؟ دینی در کار دین اهمال جایز نه اگرچه روز بگذرد
واو را آفتی رسد ومرا شرمندگی حاصل آید پس مرا این کار خود باید کرد وبر خود دینیا باید رفت
که راه دین بقدم غیر قطع نتوان کرد قطعه نخشبی کار خود بکن هم خود گر توی از قبیل
بید اران کارهای دگر نمیگویم کار دینی کنند دین داران دریا در حال بصورت

ادبی شد

آدمی شد و در خانهٔ برهمن رفت و گفت ای برهمن من آنکسم که ترا از دزد
برای استمداد نامی من نامزد کرده اند برهمن چون بشناخت که او دریاست
فی الحال سر در پای او کرد و گفتن گرفت این چه تفضل است که کردهٔ آفتاب
در محل ذره هم آید و ماه در مقر سها گراید اما هم از آن آب پاک که توئی از تو همان
توقع باشد پس هر دو بخدمت رای رفتند رای چون برهمن را دید
گفت نه آنکه ترا امروز باستدعاء دریا نامزد کرده بودم برهمن گفت همچنین
است اگرچه مهلت سه روزه بود پیش از انقضای او [illegible] جسته ام
و دریا را با خود آورده ام رای پرسید کجاست گفت بیرون در سرای
بیرون آمد و دریا را در کنار گرفت و عذر بسیار خواست و گفت مرا شرمنده
نیک کردی که بغایت تعجیل آمدی اینچنین مسارعت هم نبایستی کرد و به
آهستگی بایستی آمد دریا گفت تو بر برهمن تهدید صعب کردی و تخویفها
درشت نمودی که در یکماهه راه مهلت سه روز دادی چون باد این خبر بما
رسانید من نرسیدم نباید که برهمن از عهدهٔ خود بیرون نیاید و تو بر وی درشتی
کنی و من بسبب [illegible] شرمنده شوم رای گفت من او را مهلت اندک از برای
آن داده بودم که تا او را غم بیشتر باشد و ترا آوردن باعث و محرض شود
تو خود چیزها کردی که هیچ پیشتر کسی نتواند کرد از آن عنصر پاک که توئی از تو
همین چشم توان داشت قطعه نخستین اصل طیب از همه ها غرق خویش افتخارها
دارد خوش کسی کو ز آب پاک بود عنصر نغز کارها دارد دریا گفت اگرچه در
آمدن مسارعت کرده ام اما بغایت شرمنده ام بنابر آنکه دست خالی آمده ام و خدمتی

بیاورده اند هرچند روزی دریا چندان رسید که روی زمین از احاطت او
عاجز شد و ربع مسکون از بار تحمل او مضطرب باشد که با همه متاع سواحل و آنچه دریا از
بریت احمر و تریاق اکبر و زمرد اخضر و دُر ازهر و اسپان بحری و پیلان معبری
و جامهای منقش و ساده و جواهر بسته و گشاده و مرجان حیوانی و مرسوی و عقیقی
یمنی و کبدی و یاقوت رمانی و بهرمانی و ارغوانی و زمرد ریحانی و صابونی و ریحانی
و لعل لحمی و عبقری و پیازی و لولوء عمانی و یزدی و زیتونی و جز این نفایس
سواحل و طرایف دریا از عنبر اشهب و مشک اذفر و طیور کوه و صندل بویا چندانکه
مهندس اوهام از ادراک او خاسر گردد و مقدر فهم از احاطت آن خائب باشد برای
اینهمه باز گردانید و باد دریا گفت مرا هیچ تحفه بالاتر از ملاقات تو نیست و هیچ هدیه والاتر
از مشاهده تو نه دریا که خوف رنجش شدن گرفت پس رای از برای رضا دریا چهار چیز
قبول کرد یکی زر دوم جواهر سیوم اسب چهارم جامه بعد از آن رای روی بسوی
برهمن آورد و گفت ازین چهار چیز هر کدامی که ترا خوش آید یکی بستان برهمن گفت
امشب مرا فرقتی باشد با خود بیندیشم و بامداد همچنان کنم برهمن چهار پسر داشت
و با هر چهار بشورت نشست اگر شما باین یکی ازین چهار چیز کدام اختیار کنید
و بگوئید تا من فردا همان چیز اختیار کنم پسر مهتر گفت که زر باید ستانید زیرا که
جمیع امور دنیاوی موقوف بزر است پسر دوم گفت جواهر باید گرفت تا اگر
چون جواهر شد زر چندان خواهد آمد پسر سیوم گفت جامه باید آورد که مرد بی لباس
جامه عاریت پسر چهارم گفت اسب باید طلب کرد چون اسب شد اینهمه متاع
نیز خواهد شد بامداد برهمن بحضرت رای رفت و اختیار دوم را ای

مجز

44 مخیر گردانیده بود که از هر چهار جنس یکی اختیار کن بنده چهار پسر دارد با ایشان
مشورت کردم که شما ازین چهار کدام چیز اختیار کنید تا من همان طلب کنم
یکی از ایشان زر اختیار کرد دوم جواهر سیوم جامه چهارم اسپ و من هیچ
نبینه‌ام اگرچه اختیار باید کرد رای از این سخن بخندید و حصافت به پسندید
و آن هر چهار درجه خدمتی برهمن را داده **نظم** نخشبی آفرین بد انا بان
کار هوشیار کم دخیم بود هرچه عقل سلیم انگیزد شکل نظم تو مستقیم بود
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اینهمه سعادت
که به برهمن روی نمود از میامن برکات مشورت بود تو نیز در کار خود با من
مشورت میکنی غالب و ظاهر آنست که ازین مشورت زیادتی نخواهی کرد
و عنقریب ثمرهٔ آن معاینه و شاهد خواهد شد این ساعت طالعیست
میمون و وقتیست همایون برخیز مفرح الحال و فارغ البال در بیت الوصال
معشوق شو و دیدهٔ تاریک را بنور حضور محبوب روشن و صافی گردان خجسته
خواست تا همچنان کند کوی صبح در کمین بود در حال غوغاء روز برآمد و صبح
چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود ز نشاط
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست
صبح و خروس
12 **داستان دوازدهم مرد پیر یافتن او در قیمتی و دزدیدن دیگی همراهان و بیرون آوردن دختر رای بلطافت و حیله شب دوازدهم**
چون در لمعانی روز یعنی آفتاب در درج مغرب نهادند و گوهر شب یعنی
ماه از کان مشرق بیرون آوردند خجسته لامع تر از آفتاب و ساطع تر

از ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل چمن صفا و ای صلصل
انجمن وفا از بس که صفائی تو چون شوق تو بسیجیده می بینیم و وفای تو چون عشق خود
بی پایان مینیابم از کثرت صفا و فرط وفا هر شب پیش تو می آیم و غم روزگار هجران
در میان می نهم باشد که روز هجران ما را شامی ظاهر شود و شبی بود که شب هجران
ما را صبحی ظاهر گردد روزهاست که منتظری در انتظار مانده اگر رخصت دهی امشب
سوی او روم و این دم در کوی وی شوم طوطی گفت ای زلیخای یوسف وفا
و عذرای وامق صفا ای محبوب رویان اگر دیگار عشاق خود برایشان زکوة خوبیست
و شکوه ایشان را غم جان مشتاق خود خوردن فریضه ذمه محبوبیست و عاشق
وقت در غم معشوق است اگر معشوق هم وقتی غم عاشق خورد دریغ نباشد وامق
همه حال در کار عذراست اگر عذرا روزی در کار وامق شود افسوس نبود اما این
قلقاله که پیش ازین در تو میدیدم آن نمی بینیم و آن شغفی که قبل ازین در تو
مینیافتم اکنون نمینیابم **شعر** یعمرک ما ود اللسان بنافع اذا لم یکن اصل المودة
فی الصدر طوطی گفت کر دل تو از دوست انسان سرد است که ترا کیفیت کار
و کسب آن معلوم نیست و کمیت حسب و نسب او مفهوم نه خجسته گفت ای طوطی این
ترا پیش ازین صاحب کفایت می‌پنداشتم حالا صاحب کرامت می‌بینم صورت حال من
همین است که ترا در آئینه ضمیر لایح شده است و اندیشه باطنم همان است که باطن ترا
اندیشیده است و وقتی از وقت مرا ازین ننگ و نام هم یادی آید و با خود میگویم آن
جوانی که با ما دم محبت میزند از اوج معرفت یا از حضیض کمتری مناسبت او با اماجد
و کرام است و یا مجالست او سافل و لئام است طوطی گفت ای خجسته عشاق صادق

باشند

با ننک و نام چه کار و طلاب مطابق را با تکلف و تعنف چه لذت عقل مصلحت اموز هست و بیش
سلطنت سود در هر سری که طوفان شوق ماه روی افتاد او را با وجاهت و بنیاد
چه مناسبت و در هر دلی که اشتیاق بیشکوهی متمکن شده او را با ننک و نام که وصلت
بخشی عشق چه مناسبت دیده عاشقان بنم باشد نیکنامان همچنین کویند
عشق با ننک و نام کم باشد خجسته کفت ای طوطی اگر چه حقیقت همین است
که تو میکوئی معهذا ذره در مقابل آفتاب و قطره در مجاله سحاب غایت فاحش است
منیتر سیم که کوهری چون من در دست مفلسی افتد یا جوهری همچو من باشد منجر کردد
و فرشته را با دیو چه امتزاج و آدمی را با عفریت چه ازدواج قطعه نخشبی قدر تو چه داند
کس ماه و خورشید را که خیف کنند کنک در نای حلق خود چه زند چنک را کوش
اگر چه وضف کنند ای طوطی حیله باشد که من بر حسب او واقف شوم و بر نسب او
مطلع کردم و لطافت و کثافت او کما هی مرا روشن شود طوطی کفت شناختن آدمی
چند کار است همین ساعت برخیز و راه وثاق او بکیر چون آنجا برسی زر وقت را بر محک
امتحان زن و او را به انواع تجربه بیازمای و بلطایف و حیله بر سر او مطلع شو چنانچه
دختر بهوج راجه بلطایف و حیله بر سر آن چهار مرد مطلع شد خجسته پرسید که آن چکونه بود
طوطی کفت چنین کویند در شهری مردی بود خاک بیز که از ریک روغن کشیدی
و از خاک زر بیرون آوردی دیگران رزق از آسمان خواهند آیت و فی السماء
رزقکم و ما توعدون و او از زمین خواستی و اطلبوا الرزق من خبایا الارض بحکم
آنکه جوینده یابنده باشد و هر روز از خاک آن قدر زر یافتی که سبب معاش او شود
و موجب انتعاش او شدی وقتی از خاک چندین کوهر خاک کرده دارد کوهری یافت

لمعانی که با گوهر آفتاب برابری کردی و مروارید رخشانی که با جواهر ماه همسری نمودی با
خاک بیز آن گوهر را نشناختی جوهریان گفتند مثل بصارت ما بنور معرفت او
نمیرسد و نظر مهارت ما بکنه حقیقت او نمی افتد اما اگر آن خاک بیز گوهر خود را بر هیچ راجا
برد او را بمقابله آن گوهر آنقدر زر دهد که پیش ازین رشتهٔ فقیری او گسسته گردد
و طناب گدائی او بریده شود خاک بیز همچنان کرد و گوهر را در کیسه نهاده راه
دار الملک راجهٔ اکبری گرفت و در اثناء راه چهار مرد با او همراه شدند بیان روز
زیر زمینی فرود آمدند بمجرد آنکه چشم خاک بیز در خواب شد گوهر از کیسه او یکی از آن
چهار مرد بدزدید آری سزاء او این بتر که بخسپید و هر که بخسپد گوهر قیمتی از دست داده باشد
چون مهتر ابراهیم صلوات الله علیه و السلام اسماعیل را گفت مرا در خواب فرموده اند تا ترا
بسمل کنیم اسماعیل گفت سزاء او این بدتر که بخسپد همین است ای پدر اگر تو نمی خفتی
من بسمل نمی شدم و نه تو بی پسر قطعه بخشی چند خواب خواهی کرد چشم زان از هجوم
عیاران نقب زن خانمان خفته زنند دزد خالی رود ز بیداران خاک بیز را هیچ
معلوم نشد که گوهر او که دزدیده و با گوهر او کدام بدگوهری کرده با خود گفت اگر غوغا خواهم کرد
هیچ مفید نخواهد آمد و ایشان متفرق خواهند شد گره صبر و سکوت در رشتهٔ جان داد
و مهر سکوت و صمت بر دهان نهاد چون در شهر آن هیچ راجه رسیدند خاک بیز نیز در بارگاه رفت
و تمام قصه خود برای عرض کرد رای ایشان را بخواند هر چند که تکلیف و تشدید و
تعنیف و تهدید نمود هیچ سود نداشت و گوهر بدست نیامد رای را دختری بود در
ذکاء و دهاء معجزهٔ جمالت بر سر کعاده داده بود در فطانت و متانت دانشمنی برفرق
دهات افکنده گفت که آن چهار کس را برین غرفه تا من پرده از روی کار بردارم

بالله

46

وبهندسه طلسم آن گوهر بیرون آرم همچنان کردند و آن هر چهار گوهر را پیش دختر
حاضر کردند دختر ایشان را انعامی عام و خلعتی خاص داد و در نظاره لطف و کنف عاطفت
خود داشتن گرفت چنانکه رعب و هراس بکلی از ایشان برگرفت و خوف و بیم
تمامی از ایشان زایل شد روزی دختر با ایشان گفت شما را قومی می بینم که علامات علم
و دانش از بشره شما پیداست و امارت علم و نفاذ در ناصیه حال شما هویداست و دیر
که مرا مسئله مشکلست می باید که آن عقده محکم مرا بگشایند و صورت حال بمن باز نمایند
گفتند آن مسئله کدام است **حکایت** گویند که در مازندران دختر بازرگانی بود خوب
خصال و حور تمثال وقتی بوقت شکفتن باغ و ایام دیدن راغ با دختری چند جانب گلزار
رفت و در اثنای راه گلگشت نمودن گرفت و انجمن نمودن نظر او بر گلی افتاد
گلی دید چون گل روی خود بی خار و چون مل خوی خود بی خمار پس باغبان گفت این
گل فرود آر و بمن ده باغبان گفت این گل بی بها بدست در نیاید و این غنچه بی قیمت
حاصل نشود دختر پرسید که قیمت این چیست باغبان گفت قیمت آنست که نخست در
شب عروسی و هنگام زفاف اول در این باغ درآیی بعده در وثاق شوی شوی
یعنی در شب کار خیر از جلابت وصال و اتصال خود اول قطره در حلق وقت من بچکانی
آنگاه شوی را از خرمن وصال خود حظی دهی و از گلشن اتصال خود نصیبی بخشی دختر را
گلی دیگر شکفته بود بهرین کلمه عهد کرد و پیمانی بست و آن گل در دست کرده
در خانه رفت بعد از چند گاه آن گوهر را در سلک مصاهرت شاهی منسلک کردند
و آن جواهر را در رشته مناکحت جوانی منخرط گردانیدند در شب اول دختر
با شوی آغاز کرد که ای جوان میباید که امشب عنان شهوت را از دست ندهی

و انگشت تصرف بر من نه نهی که من با جوانی عهد کرده ام و پیمان بسته ام و در راه عهد
رفاقت کار زمره احرار است و بر سر پیمان بودن رسم طبقه ابرار **قطعه** نخستین عهد را
رعایت کن که کارها مختلف وخیم بود مردان عهد کنند ولیک بر سر عهد خود کرم
بود دختر گفت اگر در دل بد نکنی یک لحظه درین باغ روم و از عهده عهد خود بیرون آیم
شوی رخصت داد و عروس با کنیزک چند بیرون آمد چون گامی چند برفت گرگی دیدند
کمین کرده خواست تا آهنگ کند در آن آهو چشم حمله آرد عروس گفت ای گرگ من
از سبب نقض عهد بیرون آمده ام و شوی من بوفاء عهد مرا رخصت داده است
اگر تو راه زنی وقت من شوی من از عهده عهد بیرون نیایم و بزه خلاف وعده
در رقبه ماند گرگ نیز ترک او گرفت چون پیشتر رفت با دزدی ملاقات شد دزد خواست
تا تیغ بر وی زند و جامه او و حلی او سلب کند دختر با زرگان وفاء عهد خود در یاد وی
بود و شیوه مردی که با زن تو دزد هم دست از وی بداشت چون در باغ رسید و با باغبان
ملاقات کرد و لطف شوی و شفقت گرگ و جوانمردی دزد همه تقریر کرد باغبان را
از عهده قول و پیمان خویش یاد داد که اینک برای ایجاز عهد و ایفاء پیمان آمده ام اگر تو
اکنون سر از گل وصال اتصال من نه بوی در باغ معاشرت و مباشرت من می توی
مصرع اینک من و تو هر آنچه دانی میکن باغبان زاده هم در آغاز جوانی و عنفوان
شباب نفس سرکش را ریاضت داده و ارادت به پیران طریقت آورده و از ناکرد
و ناگفتنی بکلی توبه کرده آغاز کرد ای عورت تو بثواب ایجاز عهد و ایفاء پیمان آن ر
اکنون من نه آنم که تو در آن وقتی مرا دیده بودی حالا من دست بحبل المتین عقبی
زده ام و از لذت دنیاوی اعراض کرده من باغبانم و باغبان برای امانت

و محافظت

ومحافظت بینا باشد نه از برای خیانت و مداهنت اگر من از شاخ برگی فرو دارم
مردمان شاخ درخت مرا بشکنند اگر من از باغ غیری گلی بردارم دیگران طمع در
باغ و راغ من بندند قطعه نخشبی بر وفق تخم بود ٭ خوش کسی کو به هر نیک بود ٭
نیک را هیچ وقت بد نرسد ٭ هر که او خوب کشت خوب درود ٭ ای عورت تو اینجا سلامت
باز گرد بر گرده و گفته خود توبه کن و شوی مسکین را مثل این کارها عذرها که هر عملی
جزائیست و هر امروزی را فردائی قطعه نخشبی بهر دیدن اعمال ٭ دیده آدمی تو آئینه
دان ٭ هر چه امروز میکنند خلق ٭ در قیامت همه معاینه دان ٭ چون دختر این حکایت
بگفت بعده روی بران چهار غریب آورد که شما چه میگوئید میان این چهار کس یعنی
شوهر و گرگ و دزد و باغبان لائق تحسین کیست و سزاوار نفرین که یکی از ایشان
بگفت که مراد رو به ضمیر لایح میشود که شوی وی بارکس نبود زیرا که رشک و حمیت
علامات مردانست و دیوثی عدم رشک و امارات نامردان دوم گفت مرا از
سماحت گرگ تعجب می‌آید که فی الحقیقت او گرگی خواهد بود با بانی ناخن و دندان
هیچ در زن طعمه خود بدان نغزی تواند گذشت و از گوشتی بدان لذت بر تواند خاست
سیوم در حماقت و جهالت دزد زبان در هم کشاد و گفت که حقیقت آن دزد
از کسوت عقل معرا خواهد بود و از خلعت دانائی برهنه که وعده پیمان زن او را
چه مانع باشد عهود مواثیق باغبان او را چه راجز کرد چهارم مردی خوب طبع بود
باغبان را به لقائی گرفت که آن زاهد خشک و در باغ بی مزه بود که او گرد و نفس تشنه را
از چشمه آب حلیت سیراب نگردانید قطعه نخشبی روی خوب آفت جانست ٭
پای بندم همین لطایف شد ٭ آفت هر متاع هر چیزیست ٭ زهد را روی خوب آفت شد ٭

پس دختر رای بر رای رفت و احوال هر چهار غریب باز نمود و گفت فی الحقیقت گوهر
خاک بیزان کیست که او دزد را در کالا نکوهش بسیار کرد کل اناء یترشح بما فیه
نخشبی جنبش تو از هم تست بلبل مست از چمن جنبد هر چه آید همان دهد بیرون
هر کس از وقت خویشتن جنبید همچو رای آنکس را که دم حمیت در جبلت نمی اند
برو در حرم مشغلی نامزد کرد که اینچنین کسی را جای باید داد و آنکس که گرگ را ملامت کرد و نعمت
بسیار داد که وقت او بر رفاهیت مگذرد و از گرسنگی هلاک نشود و آنکه بدزد را تشنیع
زده بود او را تهدید شدید کرد که گوهر بصر دل آورده بود و آنکه باغبان را بد گفت
و هنیز خواند او در شهوت بود و او را بر اهل طرب داد طوطی چون سخن بدینجا رسانید با
خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر تو میخواهی که ترا حسب و نسب معلوم شود و حرفت صنعت
مفهوم گردد این لحظه در وثاق او رو و شک وقت بر سبو تجربه زن و بلطائف حیل
بشکل دختر رای بر سر او مطلع شو خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء زر در برآمد و صبح
چهره لمعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود آن شب سوی
خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقان صبح و خروس

داستان فراهم آمدن هشتاد حکیم و شناختن ملکزاده و نواختن فرامرز در شب سیزدهم

چون بربط زرین آفتاب در غلاف مغرب نهادند و دف سیمین ماه از چنبر مشرق
بیرون کشیدند خجسته چراغ ماهیه پویان و سرود عشق کوبان تمهید اجازت بر طوطی
رفت و گفت ای بلبل سخن سرا وای صلصل خوش نوا بیت بس که چون چنگ از تنم
راست شد پدید از سر هر موی نغانی خاستست بس روزها بر آنکه چون نای دیده در
ره مانده ام و بار عشق قامت مرا چون چنگ گردانیده تا هنوز چون رباب این گوشمال

نغانی

تا کی

تا ای طوطی گفت ای خجسته اگر غم عشق جز جان نفرساید اما عشق گله کردن
نفرماید نفس‌ها ای چون طنبور در همه تن زبان شده واز عشق گله نمیکنی گر تو گوهر عشق
رایگان یافته که قیمت آن نمیدانی دوست را هم از برای دوست میباید
داشت اگر تو دوست از برای خودخواهی این خودخواهی در هیچ مذهب روا نیست قطعه
نخشبی عشق از غرض بیرون است ۞ خمر عشاق بی خمار بود ۞ از همه لوث پاک باید بود ۞
عشق را با غرض چه کار بود ۞ خجسته گفت ای طوطی راه همان است که تو می‌پوئی
وسخن همان است که تو میگوئی ومن میخواهم که همه وقت چون همان سر عشق
گردم وهمچو شیر درمیان عشق باشم وماننده قاف نه برپای عشق قرار گیرم اما باطن
من از حسب ونسب دوست متامل ودل من از غم علم وجهل او متردد اگر تو مرا
ارشاد کنی که من بدان رابطه وواسطه بر حسب ونسب او واقف شوم وبر غوامض
علم وجهل او مطلع گردم لطفی باشد از حد بیرون وکرمی بود از حد افزون طوطی گفت
علامت معرفت انسان بسیار است وامارت شناختن آدمی بیشمار لیکن از آنها
نواختن علم موسیقی ونغمه ارغنون ونوای باربدی ولحن نکیسات بنابر آنکه
این علم جائی بگیرد در طبع سلیم ودر قریحه مستقیم دلی که قابل این علم شد بر جمیع
علوم متصرف تواند شد وباطنی که با این فن مسامحت کرد با انواع فنون مسامحت تواند کرد
قطعه نخشبی علم تار خوش علمیست ۞ چشمها رود میشود ز رود ۞ نیست گویا در آدم
هندی ۞ با دو بند نیست علم تار سرود ۞ آدمی را باید که بداند که اصل پرده چند است وفرع پرده
چند وبا انتظام چند پرده هندی یک پرده پارسی مرتب میشود واز یک پرده پارسی چند پرده
هندی منشعب میگردد وبداند که مذکر کدام است ومؤنث کدام وهر یکی را چند ماده است

اگر در وقت نوای موسیقی ماده یکی با دیگری مخلوط و ممزوج شود سامع را از شنیدن آن
ذوقی حاصل شود قایل را در گفتن آن شوقی بود و بدانند که مواضع مخترع این علم کیانند استخراج
او تعلق بحکمای عرب دارد مایه نداهای عجم چندین پرده که آن مخصوص است با اهل علما و کما
به اصحاب جنون و ازین میان چند رطب و یابس اند و چند حاره و بارد اند و طایفه که از
علم بی علت و این ذوق بی ذوق اند و ازین حظ بی حظ ایشان را از استماع نغمه طربی
نباشد و از شنیدن صوت اهتزازی نبود و ایشان پرده را همان پرده جامه و لباس
دانسته و آواز همین بانگ سگ و شغال خوانند از صحبت این قوم احتراز باید کرد و از دیوان
طایفه اجتناب باید نمود که این قوم از پرده انسانیت خارج اند و از اصطلاح آدمیت بیرون

قیل من لم یهیجه الربیع و انواره و لم یحرکه المزمار و الاوتار فهو معلول المزاج یحتاج الی العلاج

قطعه
نخستین نغمه داودیست قوی را ... نتوان گوهر صناعتش سفت
هر که را نغمه نجنباند ... مرده دان که زنده نتوان گفت

ای خجسته تو اشتیاق معشوق داری و نکو سماع
که هیچ دلهاست بدهند اگر او از استماع آن در نشاط شد و از شنیدن آن با هتزاز
آمد در حقیقت دان که او مرد گوهریست بود این قول و مصداق این سخن قصه
ملک زاده سپاهان است خجسته پرسید بود چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در
اصفهان ملکی بود ملک سیرت از کشور ناسوت در عالم لاهوت رفته و از تخته تخت
در تخته تابوت شده از و طفلی ماند رضیع حجاب درگاه و نواب بارگاه زمره زمره
و فرقه فرقه خدم و اعیان سلطنت و ارکان مملکت جمع شدند و گفتند ما بیقین معلوم
داریم این طفل شریفست یا خسیس اگر بدانیم که شریفست خلق را در سایه مرحمت خود
پرورش خواهد داد او را بطفلی بر سریر سلطنت و اورنگ مملکت نشانیم و خود

مطیع

49

مطیع و فرمان بردار شویم اگر دانیم که خسیس همت غم رعایا و برایا و ابنای
جنس نخورد و او را هم بکودکی دفع کنیم و دامن دولت دیگری گیریم که خدای
جهان را بی کدخدایی نخواهد گذاشت **قطعه** نخشبی ملک بی ملک نبود
این مثل نیک در رشید آرند * خواه ملکی بماند بی ملکی * ملک هم عاقبت پدید آرند هشتاد
حکیم مستقیم اندیشه جمع شدند و متفق اللفظ والمعنی آغاز کردند که امتحان این
طفل آن باشد که از هر نوع اسباب لهو گرد آرند و از هر جنس آلات نشاط جمع کنند
و نزدیک گهواره او سماعی در دهند که او از آواز سماع در اهتزاز آید در حقیقت شریف
باشد اگر در اهتزاز نیاید بالقطع اللئیم بود همچنان کردند که نزدیک گهواره چند گهواره
طفلان دیگر نهادند و سماع در دادند عنقا و قانون چنگ و ارغنون در ساز شد
طنبور و چغانه و کمانچه و شانه در کار آمد بربط و رباب و سنج خطائی را با
دف و خمیت رود مثلث و نای عراق بنواختند خورشید دف خود گرم کرد و ماه کمانچه
خورشید دف خود گرم کرد و ماه کمانچه خورشید اول کسی که از میان آن طفلان
بجنبید و در اهتزاز آمد ملک زاده بود بعده از طفلان دیگر چندان در نشاط شدند
و ایشان هرگز نجنبید که در ایشان هیچ اثری حاصل نشد حکما از سیما فراست و کیاست
و از مقتدیان حداقت و حصافت حکم کردند که ملک زاده طفلیست شریف و گوهریست
لطیف و پادشاهی بزرگ خواهد شد و خلق در سایه سایه او منفرج الحال و فارغ البال
خواهد بود و آن طفلان چند که بعد از شاهزاده در جنبش آمدند ایشان هم بزرگ خواهند شد
و آن کودکانی که اصلاً نجنبیدند آنها را اثری حاصل نشد بمثل حیوان اند بصورت
و آدمی اند بصورت حیوان و وقت ایشان چون عمر بهایم بی شرف و بی منزلت آخر شود

بجهار پایه

قطعه خجسته ای تمیز چیزی نیست • وقت حالی شنیده خوش گذرد • حالهائی جهان بستی است
ولیک حال اهل تمیز خوش گذرد • چون طوطی سخن اینجا رسانید خجسته گفت ای پر سبز
پوش سخن بر سر حرف رسیده است از فایده انحراف نمی باید کرد اکنون بگو وقت سماع
حرکتی که آنرا رقص نام است از کجا است و حالی که آنرا حالت خطاب است از حیثیت
جنبش که کوه گران سنگ حلم است چه خاصیت که بنغمه از جای میرود وجد از مطلعه خوش
خرام علم است چه قاعده است که بزمزمه از دست میشود طوطی گفت ای خجسته سوالی در
فهم خویش کردی و استفساری نه باندازه درک خود آوردی خرقه پوشان
صوامع افلاک از این سرّ بی خبر اند و آستانه داران عالم خاک از این نقطه خون در جگر
چند ذکر رقص و سماع قطعه نیست این کار هوشیار و زبان • از چنین گفتگو زبان کوتاه است
کشف این سرّ نیست کار زبان • اکنون بدانکه روح مرغیست که غذائی او زمزمه لحن او را
و نصیب او نغمه ساز هر نغمه خوش که در گوش او رسد حصه جانست و هر زمزمه دلکش که در خروش
آید نصیب جان • عرب الغناء غذاء الروح کما ان الطعام غذاء النفس • پس بدین قصه که حاصل سماع مست
حالی اندر وادی آمد بلغاء وقت سماع چون مرغ روح غذاء خود تمام استیفاء کند سر مست
خمخانه شوق میشود و سر خوش و سر انجام ذوق میگردد میخواهد که از دام نفس اماره در خست
هستی خود بیرون برد و قفس آب و گل را بر هم شکند و در بام علوی رود ذوق روحانی
سطیبه نفسانی را در حرکت می آرد و غایات باطن بیقراری در ظاهر میکند و حرکتی که در
نفس می آید بی ارادت اوست و هر تغیری که از جسم زاید نیست او رقص عشاق حرکتی
نیست و حالت مشتاق جز حالت اضطراری نه چنانچه گویند که روزی در مجمع خواجه جنید بغداد
قدس الله سره العزیز درویشی سوخته وقت سماع نعره بزد و جنید در و بنظر غضب دید درویش

در

سر در خرقه کرد و آتش بر خود گرفت بعد از فراغ سماع چون خرقه از وی بر داشتند در زیر خرقه هیچ
نیافتند بجز مشتی خاکستر قطعه نخشبی عشق آتشی است قوی رخت دلهای کرام
بسوخت اینچنین گرچه هست هم نیکوست خس و خاشاک تن تمام بسوخت طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت همدرین تعبیه پای کوبان و رقص کنان جانب
محبوب و مطلوب رو خجسته خواست تا همچنان کند و نوبتی که دستش بریده و بادها نوبت دل
بجنبانید و طبل فرقت فرو کوفت و غوغا در روز بر آمد و صبح لمعان چهره بگشاد و رفتن او در
توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد زخوبی کوس صبح از
رفتنش شد مانع و شمعی عاشقانت صبح خروس

داستان در بیان موسیقی و کیفیت استخراج آن شب چهاردهم

14

چون همای آفتاب در آشیانه مغرب شد و طایر میمون ماه
از نشیمن مشرق بر آمد خجسته چون طاوس دامن کشان بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت
ای معتمد جمهور و ای سلطان طیور حکما گویند دو چیز از سبب هنجار عشق باشد یکی شراب
دوم نغمه و تو دوش چندان ذکر سرود کردی که من شراب ناچشیده سرمست شدم
و سرود ناشنیده بیهوش گشتم بیت چه افیون بود اندر جام دوشین که سر رفت و
نرفت از سر خمارم اکنون با زبان فصیح و بیان ملیح تقریر و تصویر کن که مستنبط و مستخرج علم
موسیقی کیست و علت این علم کجا است و نهایت این اصطلاح تا چه جا طوطی گفت
ای خجسته علم موسیقی دریاییست مواج که بنهایت غور او نتوان رسید و اصطلاح مزامیر بحریست
متلاطم که ساحل غایت او نتوان دید بعد آنچه از استماع طیور و مرغان ذی الحسی بگوش من رسیده
بسمع تو خواهم رسانید خجسته گفت این چه سخن باشد یعنی جز طوطی و سارک مرغی دیگر هم گویا شده
طوطی گفت افحسبتم انما خلقناکم عبثا ای خجسته اگر بزمره موران مطلع شوی

ی پندارید تنها برشته چیزی که آفریدیم شما را از باطل

مرا مبینی مشغول ذکر ربانی اگر بر غلغلهٔ مرغان واقف گردی همه را بانی مشغول حمد ربانی دانی وان
من شیء الا یسبح بحمده گر مقالات سلیمان و نمل بتو نرسیده و قصهٔ اسرائیل و گرگ را
نشنیده و سخن سگ اصحاب کهف معروفست و سخن ذوالنون و تسبیحات حیتان مشهور
هر کرا زبانی داده اند چه کنند که نام آفریدگار خود جل جلاله نبرد و هر که دهان گشاده اند چه کنند که ذکر
پروردگار خود تعالی نکند سخن در جمادات و نباتات است حکایت حنانه مشهور رسیده باشد
و قصهٔ داود علیه السلام و تسبیح جبال شنیده باشی چنین گویند هیچ حیوانی نباشد که در وی پنج معرفت
نشود اول معرفت صانع خود یعنی خدای تعالی و تقدس د معرفت جفت خود د معرفت طعمه خود
د معرفت جایگاه خود د معرفت خصم خویش قطعه نخشبی معرفت همه دارند نیست درد هم این
سخن را ای که بینی بدین عرفان همه را اهل معرفت یابی خجسته گفت ای طوطی تو این
زبان طوطیان دانی یا زبان مرغان دیگر هم طوطی گفت این چه سخن است که تو نشنیده زبان
مرغان مرغان دانند اکنون بدانکه علم موسیقی است در غایت لطافت و هر طبعی ازو محیط
نتواند شد و هر دلی از ادراک نتواند گشت زیرا که علم موسیقی ممکن نشود مگر جز طبع سلیم
و قریحهٔ مستقیم یعنی الا لفهم معانی نغمات الموسیقات و لطایف عبارات عن اسرار الغیوب
الا النفس الشریفة الصافیة من الشوائب الطبیعیة عن الشهوات البهیمیة قطعه
نخشبی ذهن شکل آینه ایست چند با تو گویم بیان هر دم هر که این آینه کند صافی
با جهان بیند او در آن هر دم بعضی گویند مستنبط علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات حکما هند اند
آغاز آن چنان بود که وقتی حکیمی در رای منیرفت در بیان رفرد در زیر درختی فرود آمد بوزنه دید که
از شاخی بشاخی فرود آمد ناگاه شکم او از تیزی بدرید و روده او میان دو شاخ باند
بعد از زمانی روده آن خشک شد باد بر او رسید و آوازی دل آویز بر آمد حکیم آن روده را

فرود آورد و چوبی راخم داد و آن روده را بران بست آوازی بهتر ازان دادن گرفت
بعده تاری بران مزید کرد و کدوئی بر سر چوب در آورد و آن آلتی شد از آلات موسیقی
بعده از وی هر کسی باندازهٔ فهم و درک خود استخراجی میکردند و استنباطی مینمودند تا بجایی
رسید که چنگ و رباب شد اما اعلی آلات موسیقی از استخراج شیطان است و او هنوز
همدرین کار است چنین گویند که چون شیطان مندل بساخت هم خود بخندید گفتند
چه میخندی بر قومی میخندم که برین آواز خویش خواهند شد قطعه تخشیه دیو بس بود ابرا
ده لیانرا همی کند سنده تا چه ابلیس بیش خواهد بود انکه شیطان برو کند خنده و نیز لطیفه
بعضی گویند که در بلاد هند ققنس نام جانوریست چون بط منقاری هم دارد و در منقار او
هفت سوراخ است و بعد از سالی در هنگام گل و ایام گل در نشاط شود و از هر سوراخ انغام
نوع آواز بیرون زند و بیشتری از حکماء استخراج این علم ازان کرده اند زیرا که در
حرکات افلاک و سیر کواکب نغمات طیبه است و اصوات مفرحه و چنین گویند فیثاغورث
که سر حکماء بود از غایت صفای نفس و ذکاء ذهن نغمات و اصوات از حرکات افلاک
و سیر کواکب سماع کرد و از قوت فکری که در وی بود علم موسیقی استخراج کرد و نواء نغمه
و الحان استنباط نمود و از بس که حاصل این علم در نظر نمی آید او را پرده نام نهاد عرب

وهو اول من تکلم فی هذه العلم و اخترع عن هذه السیر

و حکماء این علم هر پرده را وقتی تعیین کرده اند که در آن وقت همان پرده نوازند
و نه غیر آن اگر غیر آن نوازند ذوقی که در آن مضمر است نباشد اکنون بدانکه وقت صبح
رهاویست و طلوع آفتاب حسینیست و نیم چاشت وقت سپاهانست و ظهر وقت عشاق
و بین الصلوتین وقت حجاز و عصر وقت عراق و شام وقت مخالف و اول شب [illegible]

و میانه وقت زیر تر کنک آخر شب وقت زیر خورد است و این دوازده پرده را
از اصل نام نهاده اند و آنچه از ایشان منشعب شود آنرا ابریشم خطاب کرده اند حال
ای خجسته سوالی که کردی آنرا باسماع جواب مقتضم اکنون برخیز و جانب دوست شود او را
دران عالم انداز که حسب و نسب او ترا معلوم شود و کسب و کار او ترا مفهوم گردد خجسته گفت
اگر دران جمع علم مزامیر نباشد عرض من چگونه شود و شبه من چه نوع دفع گردد طوطی گفت
اگر دران جمع مزامیر نباشد او را کم از ده صفت نیست که مرد را بواسطه آن ده صفت مرد کامل
گویند اگر آن صفتها بیان کنند در حقیقت دال مرد کامل است خجسته گفت آن ده صفت
کدام اند طوطی گفت اول آنکه مرد صاحب جمال باید تا در نظر معشوق با شکوه نماید دویم آنکه
با حسن ملائق باید تا طبع معشوق متنفر نشود سیوم نویسنده باید تا از اسرار خود بی واسطه
معشوق کمین زنند او را هلاک نتوانند کردن چهارم شناور باید اگر آبی در میان آید دا
بیواسطه کشتی بر معشوق تواند رسید ششم با جلادت باشد تا وقت آمدن دزدان
بر معشوق خوفی بدو راه نیابد هفتم سخی باید که اگر معشوق سر خواهد از تن کشف در حال
فرود آورده در پیش دارد هشتم در املی از زبانها ادراک باید تا بهر زبانی که
معشوق با وی سخن گوید او را هم بدان زبان در جواب شود نهم در قدح شراب خالی و مفرط نباشد
تا در نظر معشوق از وی بی ضبطی در وجود نیاید دهم علم موسیقی نیکو داند تا معشوق را از حضور او
طربی زیاده حاصل آید قطعه نحشیبی ذو فنون شدن کاریست جهل درد ای جنون با
مرد کامل بود کسی که امروز در همه فن ذو فنون باشد اما ای خجسته اگر او ترا هم بپرسد
که کدام هفت خصلت در زنان میباید تو چه جواب گویی خجسته گفت آنهم بفرمای طوطی گفت
اول آنکه زن همه وقت فرخنده نباید دویم همه وقت عبوس نباشد سیوم سخی هم نباید

خلق

چهارم

چهارم تخییل هم نباشد پنجم در آراستن خود چندان تکلف نکند ششم
پریشان حال و بی سر و سامان هم نباید هفتم آنکه همه وقت خود را پاکیزه دارد قطعه
نخشبی پاک باش پیوسته ٭ چون توی از زنان هشت کی نیست ٭ نعمت روزگار گرچه بسیست ٭
هیچ نعمت ورا پاکی نیست ٭ طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته بغایت مستظهر
و مستبشر شده خواست که در حال جانب وثاق دوست شود او را در عالم امتحان اندازد
اما هنوز او را چند روز از محنت باقی بود در حال غوغاء روز برآمد و صبح چهره لمعان بگشاد
و رفتن او در توقف می در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ٭ سوی
خوبی که زد ز خوبی کوس ٭ صبح از رفتنش بشد مانع ٭ دشمنی عاشقانست صبح خروس ٭

داستان شیر و زاهد و کشته شدن موشان و پشیمان شدن گربه از دست آن

شب پانزدهم چون غزاله زرین آفتاب در غار مغرب رفت و آهوی سریع السیر ماه
از دشت مغرب برآمد خجسته که بدان همه جمال اندوه در کار خویش بود بطلب رخصت بر طوطی
رفت و گفت ای طوطی فوران سوزش فراق مرا در جگر سوخت و فوران حدت اشتیاق
مرا از پای در آورد دقیقی باشد که این شب تیره را صباحی و این قفل بسته را مفتاحی
حاصل شود بزرگان گفته اند که مردمان بر دو نوع اند اول آنانند که ایشان را مشغولی
معاش از مشغولی معاد مانع میشود و هم فی درجة الهالکین دوم آنند که ایشان را
مشغولی معاد از مشغولی معاش زاجر گردانید و هم فی درجة الفائزین من هیچ نمیدانم
که مرا این مشغولی ثالث از همه شغلها مانع شد از کجا داده اند که مشغولی معاد از یاد رفت
و هم مشغولی معاش از خاطر شد قطعه نخشبی شغل عشق خوش شغلیست ٭ عقل در کار او
گذر نکند ٭ هر که مشغول شد بشغل بسی ٭ پیش مشغولی دگر نکند ٭ طوطی خود بیش

زان تمارض کرده بود و خود را متردد و متفکر ساخته و سر بر بالین حیرت ادر
بعد از دیری سر تیز و دیر از بالین تشویر بیرون کرد و رسم خشوع و شرط خضوع
بجا آورد و بر هیئت اصحاب علل و ارباب امراض بلنیت و سکونت در آمد و
سخن گفتن گرفت خجسته گفت ای طوطی سبب این سکات چیست و موجب
بر کیست چه طوطی گفت ای خجسته کمتر جیانی دعا رسانندنی اندارم امر اسم تو در
افکنده و اضطراب تو در اضطراب آورده تو در حکایت و در این مشغول میشوی
و در ترانه داف که من مغرور میگردی و فرصت از میانه میبرد و عاشق
چند در انتظار خواهی داشت نباید که شوهر مستور برسد و توانی عاشق پشیمان
شوی که آن گربه از کشتن موشان پشیمان شده بود خجسته از استماع این سخن
گفت ای طوطی این سخن غریب از کبریت احمر غریب تر است و این حکایت عجیب
از تریاق آبی عجب تر است موش که طعمه گربه است از کشتن او چگونه پشیمان شده بود
قتل او چه شکل نادم گردد اگرچه تصدیع بر تصدیع خواهد شد هیچ تواند بود که این حکایت
طوطی گفت چنین گویند که در اقصای چین مرغزاری بود با نضارت و نزاهت
مهیب که سلطان سباع است آن مرغزار را دار الملک ساخته بود و سباع و وحوش آن
همه در اطاعت و انقیاد خود آورده چون مدتی برآمد شام جوانی شیر بصبح پیری مبدل شد
و بهار شباب او بخزان شیب عوض گشت شیر در پی قوتی گربه نبودن گرفت
اگرچه حرمتی هست اما جوانی نعمتی است که قدر آن پیران دانند قطعه نخشبی پیر
در آن طفل از ضعف خود بلرزه بود نتواند دریده موشی هم پیر با آنکه شیر شرزه بود
شیر را از کسور و فتور پیری اسنان متخلخل شده و رخنهای در دندان پدید آمده

نمودار

که میخورد بیشتری از مضغه میان دندان میماند دران مرغزار موشان بسیار بودند
وقت خواب می‌آمدند وآن گوشت از دندان میکشیدند و خواب شیر تلخ میکردند
شیر با چندان جلادت بدست فاره عاجز شده و هژبر به آن شجاعت در کار موشان
درمانده آری بسی خطیر که از دست حقیر عاجز شوند و روزگار در تشویش و تشویر بگذرانند
و نتوانند که دست تعرض او از خود کوتاه کنند آری دریا با چندان مهابت بحری
پی غوک است و کوه به آن صلابت لگدمال پلنگ چنین گویند که چون شیر از ماده شیر متولد
و منفصل میشود موران در حال در او میزنند و اکثر مرگ شیربچه از موران باشد و شیران
آنهمه معاینه کنند اما نتوانند که بچه خود را از تعدی موران خلاص دهند این حیثیت تا ارباب
قوت عجز خود بدانند و نظر در قوت خود نکنند بشنو که وقتی امام شافعی رحمة الله علیه را
در پهلوی یکی از خلفاء بود ناگاه مگسی خلیفه را تشویش داد خلیفه گفت که هیچ نمیدانم که
حضرت صمدیت تقدس و تعالی را در آفریدن مگس چه حکمت بود حضرت شافعی رحمه گفت
که یکی حکمت اینست که تا عجز جباران نماید قطعه نخشبی خلق عاجز اند همه کیست کو را در این
سخن حجت گرچه شیر است با شهامت زور هم در اندیشه صداع و تب است القصه
شاه شجاع در هم موشان بود درماند روزی در باب شیر با گرگ مشورت کرد و گرگ گرگی
بود کهنه این بازیها بسیار یاد داشت گفت هر دردی را درمانی بود و هر زهری را تریاق است
و کاری که بحیله برآید بقوت بر نیاید و امری که بتدبیر انجام شود بشوکت آخر نشود و محنت حرص
از خانه بجاروب دفع کردند از چوب و زحمت خاشاک از کاشانه بعید دور شود و نه از
دل به که یکی از رعایا این درگاه است در پایه این بارگاه که توالی دار الملک خود دهد و باید داد
و شغل مدافعت موشان بدو مفوض باید کرد و شیر را این سخن پسندیده آمد با حضار گربه امر فرمود

گربه چون آنجا رسید و شرایط زمین بوس بتقدیم رسانید شیر با جراء دست تسلط فاره
و اقتحام کار موشان بادی در میان نهاد گربه گفت اگرچه سلطان سباع با این بنده نفرت
و استنکاف نکنند در خدمت سایر خدام و ممالیک منسلک نگردانند اما بوستان وقت هر بنده را
با سنجاب دولت امیدی پیوندی تمام است و بسمع شاه رسیده باشد که چون در کشتی نوح
علیه السلام مزاحمت بسیار موشها شدند و بند های کشتی بریدند نوح را فرمان شد که بر پیشانی شیر دست
فرود آر نوح همچنان کرد شیر فی الفور عطسه زد در حال دو گربه از هر دو سوراخ بینی او فرود افتاد
و مهم موشان بکفایت رسید اگر سلطان سباع کوتوالی این درگاه و پاسبانی این بارگاه
به بنده مفوض کند چنانکه اسلاف بنده پیش از اسلاف شاه این مهم را آخر رسانیده اند
این بنده نیز پیش شاه آخر رساند شیر کوتوالی خود بگربه تفویض کرد گربه بدل فارغ متکفل
آن شغل شد موشان چون گربه را بدیدند همه متنفر و متفرق شدند و شیر از مزاحمت ایشان
ایمن گشت در حق گربه تلطف و تعطف فراوان فرمود و او را در حرم حمایت و حصن وقایت
خود داشتن گرفت **قطعه** نخشبی رنج کس مکن ضایع ❁ هان مشو زین سبب آشفته ریش ❁
مهتران چون کنند خدمت خود ❁ مهتران هم کنند رافت خویش ❁ گربه اگرچه بر موشان
ابواب خوف و هراس گشاده بود اما مدارا و مواسا می‌کرد و ملاطفت و مخالطت هم می‌نمود
و بکلی در استیصال ایشان نمی‌کوشید با خود می‌گفت اگر ایشان بکلی مستاصل شوند شیر را
در باب من اهتمام نماند و تحفهٔ اکرام و احسان نخواهد رسید هر کس در کار خود دانا است **قطعه**
نخشبی خلق در پی غرض اند ❁ نیست جز تو چنان کس ❁ هر که بینی تو از وضیع و شریف ❁ بیت
در کار خویش نادان کس ❁ چون یک چندین بر آمد روزی گربه یکی از بچگان خود را بر شیر آورد
و گفت این فرزند منست میان اقران و اخوان خویش بصحبت دین و صدق یقین و وفور علم

دم ز حلم

در فریدِ علم مشهور و مذکور است و آداب مجلس ملوک نیکو داند اگر فرمان باشد وقتی
از وقت او را بجای خویش باز ایستانم و خود بدیدن فرزندان دیگر روم شیر گفت نیکو باشد
گربه آن شب بچه خود را در جای خود ایستاده کرد و خود در وثاق رفت قطعه نخشبی را
کی است دانایی ❊ اگرچه تازی و پارسی خواندست ❊ بت نادان من بعزهٔ علم ها همچو من در فضول ❊
کجا داناست ❊ چون بچه از فقه گربه بی تعلیم بود و نمیدانست که او با موشان مدارا میکند
در آن شب هر موشی که بیرون می آمد بچه گربه او را امین ندید چنانکه در آن شب کلی موشان
کشته شدند که از جنس شان یکی قایم نماند بامدادان چون روزگار رسم و آیین دیگر نهاد
و صبح انبار این مشکین گشاد گربه از خانه بیامد و حال موشان را بدین طریق دید با خود بسیار جوشید
و بچه خود را ملامت کرد و گفتن گرفت ازین حادثه که من از چندگاه میترسیدم اینک همان
پیش آمده ازین واقعه که من از چندین وقت می هراسیدم عاقبت همان متعرض شده
عجب نباشد که بعد ازین لطف شاه در حق ما کم شود و نسبت مرحمتی که در ما میدیدم بیند بانکار
لطف بیشتری خلق الوده غرض است و تفقد مخلوقات اغلب اغشته مقصود است هرگاه
که مقصود برآید آن غرض از میان برخیزد و آن لطف هم برود و آن تفقد نیز کم شود قطعه
نخشبی بی غرض نباشد کس ❊ گرچه خود جوهریست یا عرضی ❊ هرکه بینی تو گرد در وی نیست
بیرون ز کوچه غرضی ❊ چون چندین گاه برین برآمد و شیر از غم موشان فارغ شده
روزی همان لشکر اندیشه که بر قلب گربه ها هجوم میکرد در ساحت سینه شیر تاخت آورد
و با خود گفت که داشتن گربه درین حرم از برای دفع موشان بود چون مزاحمت
موشان از اینجا بکلی دفع شد اکنون گربه را وقت معذرت است و نیز گربه نیفشانند
درنده است میتواند که زاد خود بخورد من از برای او خون دیگران بهر چه در گردن

خود لازم کریم پس گربه را از شغل کوتوالی معزول کرد آنگاه گربه با بچه خود آغاز کرد
که آتش این حادثه افروخته تست و جامه این واقعه دوخته تو که اگر تو موشان را نمی کشتی
دل شیر بکلی منغص نشدی و ما را ازین شغل هرگز معزول نکردی بچه از کشتن موشان
بغایت شرمنده و پشیمان شد **قطعه** نخشبی چرخ زهر آلود هست که کسی لطف با هم عموم کند
هر که را شربتی چشاند شام صبح زهر بکام او بکند طوطیا چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد که ترا در کار نیک کاهل می بینم و در رفتن دوست نیک آهسته می یابم
باید که شوخی تو عنقریب رسد و تو ازین تقصیر همچنان پشیمان شوی که بچه گربه از آن کشت
تو خیر پشیمان شده بود خجسته را این سخن در دل کار کرد و خواست که در حال جانب وثاق دوست
شود و از آب دیده موزه کشد در حال چشمه گرم آفتاب بجوشید و گوی به روز بر امن صبح
لمعانی چهره بکشاد در رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود آب شب سوی
خوبی که نور خوبی اوست صبح از رفتنش شد مانع دشمنی عاشقانست صبح و خروس

داستان پارس و رقابت سرای پارس و عطافت زن او و عاشق شدن بر جوانی طراز در شب نوزدهم

چون سپر زرین آفتاب در زرادخانه مغرب فرو بردند
و ناچخ سیمین ماه از سلاح خانه مشرق بیرون آوردند خجسته بار دوم چون سپر آفتاب
دیباجه چون ناچخ ماه بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم حرم وفا و ای معتکف
صومعه صفا مرا از اثر دوام طلیعه فراق سپر صبر از دست رفت و از اقتحام مقدمه اشتیاق
ناچخ سلوح از کف افتاده مطلب من آن بود که تمامت رای تو سالب ناموس من خواهد
گشت دور اندیشه تو جالب غموم من خواهد شد درایت بیفایده تو سبب
افزودی الم من شد و نعایت بی مزه تو موجب زیادت غم من گشت **شعر** فلکم النا

والنوم منه

والغم منه وکم حال من الخیرات خال ای طوطی اگر تو مارا شاید اذیت کار بیائی
بی کار آئی اگر تو ما را شنائی را در شبه این بلیت دست بگیری بی دستگیری خواهی
کرد و در روز راحت یار چند خواهی بوقت نعمت دوست چند طلبی عرب من کثیر
خوانه اکثر اخوانه قطعه نخشبی یار غم کجا یابد نعمتی را چه اعتبار بود یار از بهر روز
غم باید روز شادی هزار یار بود طوطی گفت ای خجسته تراشیر این حادثه بر سینه
رسیده و مرا بر جان و ترا که خار این اندیشه در پای خلیده است مرا در دیده تو از این
اندیشه بی اندیشه نخواهد گشت باطن من از این اندیشه گشته است من ترا صد بار میگویم
که تو بر محبوب خود رو و مطلوب خویش پیوند مبادا اگر این سر کشف شود و این راز در حیز
ظهور آید من از دفع این حادثه در اندیشه ام و صلاح این واقعه نیز در خاطر گذرانیده
تو بتلقین و تعلیم من از بدنامی و ناکامی چنان خلاص یابی که بتعلیم و تلقین دختر رائی
خلاص یافته بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی
رائی بنارس پسری داشت زشت سیرت و قبیح سریرت پلید طبع و کند خاطر و پایه
جهالت و مایه ضلالت بحدی که از غایت نادانی اعلا و غالی و مرارت حنظل از شکر باب
ندانستی و از نهایت حماقت اصطکاک سندان و نغمه چنگ از یک فصل تصور کردی
اری در دنیا دانی درویست که او را هیچ طبیب حاذق دفع نتوان کرد و علت حماقت
علتی است که آنرا هیچ طبیب حاذق علاج نتوان ساخت چنانکه عیسی علیه السلام من الصلوة
وافضلها که طبیب بحکم بر آن موت بود میگفتی که من بارادت باری مردگان صد ساله را
زنده میکردم و بمشیت یزدانی کوران مادرزاد را بینا گردانیدم اما نتوانستم که یک
نادان را دانا کنم و یک احمق را عاقل گردانم قطعه نخشبی حمق آفتی است عظیم انچنین بحر را

رسید عمق ٭ نیست در هیچ نسل آدم را هیچ آفت عظیم‌تر از حمق ٭ پس از برای
آن پیر دختر را خطبه کردند و رشته دامادی و عروسی بجا آوردند و دیوی را با پری
اختلاط دادند و عفریتی را با آدمی امتزاج بخشیدند بنا بر آنکه شاید که از مصافات و موالات
آن زوجه رشدی پدید آید و از ممارست و مصاحبت عورت دیوان تمیزی حاصل شود
زن در لطافت و ظرافت نادر الوقت بود در فطانت و متانت نوباده زمانه
با آنکه اهل پرده بود و علم پرده نیکو نواختی و قوانین نغمه و الحان بهتر شناختی قطعه
بخشید پرده را نوازش گری تا ز پرده طبیب زنده دلانست ٭ هر کرا نصیبست از این
عام پرده نصیب زنده دلانست ٭ شبی از شبهای بر دیوار ایوان خود برای جوانی را
دید که بنغمه و الحان و زمزمه دوستان سرود میگفت که هر که آن نغمه را اصغا میکرد
چون مردم مدهوش میشد و کسی آن زمزمه استماع مینمود چون شخصی افیون خورده بیهوش
میگشت ازین نغمه خوش جالب متاع عقل است و زمزمه دلکش سالب اقمشه دانش
قطعه بخشی نغمه وار دیت قوی ٭ لی ز شوقی سماع موری نیست ٭ فهم راز زمزمه کند غارت
عقل را با سماع زوری نیست ٭ چون دختر آن آواز شنید از همه تن عاشق آن سازنده شد
و بهمه عذرا وامق آن آواز گشت و با خود گفت اگر صبر و هوش در باید باخت باری از برای
مالک این نغمه عقل و خرد در میان باید نهاد باری از برای صاحب این زمزمه از خشت باطن
و شعف بطانه فرود آمد مردی دید زشت حالی و اندک مقالی زیرکی تنگ و تقامره
بادی گفت ای جوان اگر چه تو از کفو من نیستی و من لایق تو نه اما چه کنم که در قید شوی
احمقم و در صحبت خصمی نادان گرفتار هیچ تواند بود که مرا از قید جنگ او خلاصی دهی و از
مناقض بخشی و چندین مرا با خود داری که الفت سگ بهتر از الفت احمق و شفقت بوزینه

خوشتر

خوشتر از الفت نادان جوان گفت نیکو باشد مصرع آن کیست ترا که خواهد و تو
جانش باشی پس از آنجا میلی چند برفتند و آبی صعب در میان راه جای پیش آمد
جوان گفت که من مردی ام سیاح پیشه و در شناگری دستی تمام دارم اگر
بگوئی اولا نقدی و دیگر اسباب که هست بگذرانم بعده بیایم و ترا بگذرانم دختر گفت
نیکو باشد جوان هاشمی جامه پیرایه داد و همه نقدها گرفته گذارا شد و در خاطر گذرانید
که من مردی ام درویش و او دختر رائی پس گدارا با دختر رائی چه کار و ماهی را
با ماه چه سر و کار ثانیاً او زوجه غیری است و منکوحه دیگری مرا حلال چه شکل شود
و بر من مباح چه نوع گردد اما مراد بردن رخت رخصتی است بنا بر آنکه ضرورت تمام
دارم که گفته اند عند الضرورت تبیح المحظورات خیانت و قرار بر فرار داشت
و زن را بر سر آب بگذاشت و آن زن غدری با شوهر کرده بود دیگری با او کرد
آری که گفت که نشود که کاشت که ندرود چون غوغاء روز بر آمد زن خود را دید
که از آنجا رانده و از اینجا مانده درین اندیشه شد که این چه زاد و مراد دین چه فساد قطعه
بخشیمی از تو کرد غدر بکرد باطن آن به که هست سوزان گر صاحب عذر را بهر حالی
غدر روزی شود گر بیابان کیست همدران اثنا شغالی را دید که استخوان بدهان گرفته
بیامد چون بر کرانه آب رسید آنجا ماهی دید استخوان را گذاشته بگرفتن ماهی آماده شد
چون نزدیک رسید ماهی خود را در آب زد شغال از ماهی مایوس برگشته باز بر استخوان
آمد چون آنرا حیوان دیگر برده بود بیچاره مسکین متحیر شد که این چه شد برای
چیزی که دهن کشاده بودم آنهم در دهن نیامد و بیشتر آنچه در دهن بود آن نیز
از دهن رفت دختر رائی چون این حال بدید زبان بملامت کشاد و گفتن گرفت

ای شغال چنین نادان نیست باشد که توئی نقد از دست رها کردی و بدنبال نسیه
شدی آنهم بدست نیامد و نقد هم از دست شد قطعه نخست عقل بهترین چیز است
خیره با او مکن معاهده کمند عاقلان چنان کاری که کنند پس در آن مواخذه
شغال گفت ای عورت تو کیستی و از کجائی و در کناره آب تنها چه میکنی
عورت گفت زنی ام که روزگار تیره مرا شربت نوائب چشانیده و بخت مرا
بدین روز رسانیده شوهری دارم در غایت جهالت و ضلالت از فنک او خواستم
که با دوستی دانا مشغول شوم درین صورت شوهرم هم از دست رفت و آنهم در
دست نیامد بلکه پیرایه و سرمایه مرا هم ببرد و مرا بدین حال رها نمود شغال گفت بیت
تامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم ای عورت آنچه از من دیدی حکایت
کار نیکو میفرمایید بمردمان و فراموش میکنید نفسهای خود را
استخوان رهای است بلکه صورت حال تست که موافق آن شوهر دانا دست
که اگر تو از آن شوهر راضی و قانع بودی و دل بر مصافات و موالات طرازی نکردی
هرگز بدین روز گرفتاری نیفتادی و باین بلا مبتلا نشدی اما من درین تامل و تفکرم
که حادثه من و تو هر دو یکی است پس تو مرا ملامت چگونه میکنی این حکایت بآن ماند
که شخصی یکه خواسته بود مردی در نظر او آمد با مرد لفاش گرفت کسی چنان یافت
که خواسته آمد گفت ای خواجه در یکه خواستم هر دو شسته کیم این عجب از توجیست
قطعه بخشش عیب از معیب بود مفاسد از کجا بود ننزی کور باید که کور دیگر را عیب
کور یا از مفتری چون زخم چندین کلمات و نغمات اصغا نمود گفت ای شغال ترا
جانوری می بینم زیرک و حیوانی دانا اکنون مرا پندی ده و حیله تلقین کن که بدان
حیله در خانه خود در روم که خاتم هر سه مرا اعتقاد نشوند و من در زبان دوست و دشمن

شغال

شغال گفت حیله آنست که تو خود را دیوانه سازی و جامه از تن بدری و سر و پای
برهنه کنی و هیئت اهل جنون تو در خانه روی تا هر که ترا در این حالت ببیند معذور
دارد و بگوید بیچاره دیوانه شده است چون جنون تو در دل خلق متمکن شود
بعده بتدریج خود را گردآر و باهستگی فراهم شو زن همچنان کرد بتعلیم و تلقین
و تعلیم شغال از فضیحت و رسوائی خلاص یافت قطعه نخشبی پند ناصحان بشنو
تا نبود در سر هیچ بار نرسد طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته آغاز کرد که ای
سرمست شعشعه وداد و ای سرخوش قلقل اتحاد وقتی خوش و ساعتی
دلکش است برخیز و جانب دوست شو اگر بیائی بالله ترا کاری سخت پیش آید
با امری صعب متعرض گردی من تا اهل غالب و تفکر جانب تدبیر آن نمیتوانم کرد خجسته
خواست تا همچنان کند از آسمان سنجابی دم گرگ ظهور یافت و شغال شب
در فرار شد و به روز بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود شب سوی خوبی که زد زخوبی کوس صبح از زر فتنه بشکست
و شمعی عاشقانست صبح و خروس داستان خواجه مرغی و پارسائی
دان زن مستور تاجر و فضیحت کشتن خواجه مرغی میان خلق در شب هفتادم
چون تیغ زرین آفتاب در نیام مغرب کردند و سپر سیمین ماه از غلاف شرق
بر آوردند خجسته با روئی چون سپر دینی چون تیغ بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای محب یگانه و ای محرم بطانه قریبست که سودای افتراق تو دماغ مرا
محو کند و نزدیک است که غوغای شوق وجود مرا بعدم صرف گرداند و درد مرا با درد سایر عشاق
مشابهت چه نیکین و محنت مرا با محنت طلاب دیگر چه مماثلت مینمائی اگرچه عشق

در نفس امر واحد است اما عشاق متنوع اند هر کسی را بمقدار شوق خود ذوق باشد
و اندازه درد خود محبتی بود آری آفتاب عاشق دریا است و نیلوفر و حربا و ذره
عاشق آفتاب اند اما ذره در عشق از نیلوفر و حربا راجح است زیرا که سرگردانی او
از هر دو بیشتر است و محنت و مشقت او از همه افزون لیکن وجود او متعلق بوجود
او است و عدم او متعلق بعدم او تا آنکه آفتاب است او هم هست چون آفتاب نیست
او هم نیست چنین گویند ماهی عاشق آب است و پروانه عاشق آتش اما ماهی را قرب
آب موجب حیات و پروانه را وصل آتش سبب ممات قطعه نخشبی عشق را بجو
صومعه نیست خویشتن را در او چو راهب دان هر کسی را بکار خود روی است عاشقان
را بسی مذاهب دان طوطی گفت ای خجسته اگر تو در قلق و اضطراب و قلقله و التهاب بیش
از دیگرانی غریب و عجیب نیست زیرا که حکما گویند عشق زنان محکم تر از عشق مردان است
یعنی اگر زنی را با کسی عشق افتد تأسف و تلهف حالت او از مردان باشد تضرع تجاسع
حالت بر اجمال بنا بر آنکه عشق را رسمی است اگر در دل طایفه متمکن شود که آن طایفه بادین
و دنیا موصوف اند ایشان را در اضطراب و اضطرار افکند اگر در بطانه فرقه واقعه گردد آن فرقه
که بفضائل عقل و دین منسوب اند حال ایشان چه شود و کار ایشان بکجا کشد نخشبی در میان
شغل خطیر خویش کسی کو درین نمونه بود در اموری که پیل درمانده حال پشه بگو چگونه بود
ای خجسته روزها از تعب روزها تو همه بتامل و تفکر شب میرسد و شبها از شغب
شبها تو همه بتوجع و تحیر روز میکشد تعهدا میترسم چنانکه در خاطر خطیر تو این ملال
شود و در باطن شریف تو این واقع گردد که من درین کار سیکاری و درین ناخوش
بحیله و تدبیر ترا از مطلوب تو مانع میشوم بهندت و نزد یار محبوب تو با جر نمیکردم

بدان

بدان محصورست که تو بمطلوب خود برسی و نهمت من همه دران معروف است
که تو بامقصود خود بپیوندی خجسته گفت اگرچه مرا حدود معاهده و داد اتحاد تو روشن
و غوغاء اعتقاد تو مبرهن با این همه اگر این معنی بقسم موکده شود بهتر و این دعوی که کنند
مستحکم گردد نیکوتر باشد طوطی گفت به دم کبوتر و بقدم کبک و به شجاعت باز و بسخاوت
خروس و برقص طاوس و بسماع هزار دستان و بشب روی بوم و بگوشه نشینی
خفاش و بدراع سپید بط و بجره سیاه زاغ و بعظمت سیمرغ ناپیدا و بزرگی عندلیب
و بسعد ... و بنغمات خوش بلبل و بکلمات صلصال که رضاء من در همه در رضاء تست
و مطلوب من همه در مصلحت مطلوب تو اگر در بیان خلاف زبان حل بود و در این امر دروغ را
امتناع باشد پس حالی چون حال آنخواجه مرغی با خجسته برسید که آن خواجه مرغیا
که بود طوطی گفت چنین گویند که در شهری که در شهرهاء هند تاجر بود مسعود نام با مال
و منال ثروت و غنیمت معهدا در تحمل اسفار سابق بودی و در سفر پرخطر تجارت دریا
کردی زنی داشت در غایت جمال و نهایت کمال زاهده عهد و عابده وقت که رابعه
اداب طاعت ازو آموختی و زبیده مراسم عبادات از و اندوختی خود مردم را هیچ
نعمتی بالاتر از جفت عفیفه نه و آدمی را هیچ دولتی والاتر ازان نه نعوذ بالله منها
العصیة المعکوسة والمعوجة قطعه بخشیی زن عفیفه مینیابد وقت صافی هم از
صفا یابند نتوان یافت هرچه هست ولیک جز یکی صالح کجا یابند چون ذکر
جمال و صلاح او در عصر شایع و صیت کمال و فلاح او در شهرها مشتهر گشت دران شهر
جوانی بود از عفت دور و در فسق و فجور مشهور چون وصف خوبی و نعت مرغوبی او
در گوش رسید مجرد شنیدن هوس آن صالحه در سر افتاد و تمنای اتصال آن عابده

در دل او جا کرد زنی والاهه و محتاله را بخواند و بر زن منصور فرستاد و گفت ای لیلی
وقت و شیرین زمانه بر قال عشق تو دیده وقت مرا آزرده کرده و خفقان
شوق تو بطانه حال مرا در لرزه آورده هر چند میخواهم که حصار لیلی صبری را منقب
و از پا در آرم و برج لیلی آرامی را به منجنیق آرام رخنه کنم و کنگره بی سکونی را بغراده
سکون فرو اندازم و دمدمه و هندسه در شهر خوری حصارگیری کنم ممکن نمیشود
و کوتوال هجران که از دست سلطان محبت در قلعه سینه نامزد است از آتش زیر
ناله همه آتش اضطراب میزند و از ترکش التهاب همه ناوک تاب میزند هیچ آن دارے
که در دیوار عصمت خود از رخنه کنی و از راه هوا و هوس سو بمن آیی و دیده بی نور مرا
از حضور خود نوری دهی و سینه بی سرور مرا از مشاهده خود سروری بخشی زن
منصور باو الاهه نماز کرد که ای بانو این چه کلمات ناگفتنی است که تو میگوئی و این
چه راه نارفتنی است که میپویی و در هر سری که سودای طاعت ربانی جا گیرد او را با هوسهای
نفسانی چه موافقت و در هر دلی که هوای عبادت یزدانی متمکن شد او را با وسوسه شیطانی
چه مجانست **قطعه** نخشبیا پا منه بکوی فجور کو ره اندوه رهوار دو هرگز محتسب
سفسطه چه کند مسجد در کلیسه رود هرگز این خیال کج در مخیله آن خوان مانده و این
چه سودای باطل که در سودای آن زن جا کرده است هیچ دانا از مسجد در خرابات رفته
و کدام بینای از صومعه در کلیسا بخریده **فصل** اهوار شریک العمر آن جوان
مجنون هرگز بوصال من مظفر نشود و آن زن را بهیچ حیله بر اتصال من میسر نگردد
کنگره عرش را که مسند انداخته بر بام سموات نردبان نه نهاده **قطعه** نخشبی وصل او محالی مدان
ترک از کبر و رو سفال طلب کی بمطلوب خویش رسد ده هر که او شد چو تو محال طلب

چون آن

چون آن جواب درشت بران جوان رسید از وصال اتصال مایوس و شکسته بس شد
و گفتن گرفت عاشق را یا مال یا صبوری یا سفر باید مال ندارم و صبر ممکن نمیشود هیچ
ازین نمی بینم که بجائی مسافر شوم بعد از چندگاه در صومعه رسید در وی راهبی را دید
که دل از همه تعلقات دنیا و تعلق ورع و زهادت گزیده از چندگاه مصاحبت راهب اختیار
و چندان خدمت او کرد که راهب شرمنده او شد در روزی با آن جوان آغاز کرد که من
مردی ام درویش و از طعام دنیاوی برین چیزی نه که بتو بدهم در عذر خدمت تو خواهم
اما اسمی از اسماء اعظم یاد داشتم ترا خواهم آموخت در هر کاری که آن اسم را در میان
آری آن کار بخوبی برآید و بهر مهمی که آن نام را شفیع گردانی بزودی آخر رسد پس آن
اسم اعظم او را بیاموخت جوان از انجا رخصت شده باستظهار آن در شهر خود باز آمد
و گفت که خواجه مسعود به تجارت رفت حالا من این نام را شفیع خود سازم و صورت
مرا مثل صورت او کنند و چهره مرا شبیه چهره او گردانند بی محابا در خانه او در آیم و قاعده
صلاحیت او بشکنم و بی منت و معونت غیری بر قاعده رود ماهر شوم جوان همچنان کرد
و در خانه مسعود رفت اهل بیت چون آن جوان مرعی را بر هیئت خواجه اصلی دیدند همه
دانستند که همون خواجه بود پیشوای خانه گفت ای خواجه ترا چه شد که سرمایه تو کجاست
و خیل و خدم را چه شد که ترا اینک مفلس و گدا می بینم خواجه مرعی گفت چند روز شده که
قطاع الطریقان برمن حمله زدند امتعه و اقمشه مرا بکلی بردند و خیل و خدم مرا اسیر کردند
من بهزار حیله از ایشان خلاص یافتم زن گفت بر امتعه رفته هیچ اندوه مکن
که چون معتبر حیات است مال چندان خواهد شد نخشبی بهر مال رنجه مشو جهد کن
تا از سینه غم برود زندگانی ای خواجه میباید مال هم آید و هم برود چون وقت شب در کار

بر کار خواست که خواجه مرعی زن پاک را در فراموش ناپاک خود خواند و خواست که دامن عصمت
و ز ابلوث ناحفاظی ملوث کند و بکدورت غبار شهوانی مکدر گرداند آن زن قاعده او
برخلاف شیوه خود یافت و رسم او همه برعکس رسوم زوج خود دید در حال خود را از دو بکشید
و عذر زنان پیش آورد و گفت اگر این خواجه همان است پس آن حسن سیرت و لطف
صحبت او را چه شد مگر این دیگری است که مماثلت کلی و شباهت تمام دارد مرا چند روز
قاعده تمارض را مراعات میباید کرد که تا از پرده لاریبی چه صورت غیبی ظاهر گردد پس چند روز
همبرین منوال برآمد ناگاه منصور در خانه خود رسید و زن را بر بستر مرض غلطیده دید
و مردی را شبیه او در پهلوی او نشسته او در ریش این افتاده و این گریبان و سر او
گرفت این میگفت تو در خانه من چه میکنی و آن میگفت تو در سرای من بهره این
همچنان گفتگو کنان بر حاکم رفتند حاکم در دعوی ایشان درماند و فرمود که از آن زن
کوائف عروسی او ماهیت کار خبر باید رسید و از آن مرد نیز استفسار کنند چون سخن
هر کس با سخن زن موافق افتد زن او را باشد همچنان کردند پس صورت حال زنها حال منصور
مقابل افتاد و خواجه مرعی را در معرض تعزیر و تشهیر داشتند و با صد فضیحت و رسوائی از شهر بیرون
کردند و منصور با زن صالحه خود در خانه آمد و باقی عمر بجا گذرانید آری از صلاحیت و پاکی
زنان کرده است **قطعه** نخشبی هان زنی بیابی زنی * شخص ناپاک در دنیا زید * زندگانی
خوش همان پاکی است * خوش کسی کو به هر پاک زید * طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
گفت اگر من با تو در مصلحت دل و جان همدرد و داعی نیستم و بظاهر و باطن محرض باعث
پس همبران ایمان و قسمی که بر زبان رانده ام عالمی در فضیحت و رسوائی چون حال آن خواجه
مرعی باد خجسته چون دید که طوطی قسم و ایمان یاد کرده و پیمان در میان آورده خواست

تابدل

تا بدل فارغ جانب بیت الوصال معشوق شود غوغای روز برآمد و صبح چهره بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش ببند باغ دشمن عاشقانست بانگ خروس داستان امیرزاده زاول
و خریدن مال یک غلام نمود ملازم ایشان عوض آن با اخلاص نمودن ایشان
در اخلاص ادای شب هژدهم چون خسرو شنگرف رنگ گون کلاه آفتاب در شادروان
مغرب رفت و شاه سیمابی قبا ماه بر تخت مشرق برآمد خجسته جهت طلب رخصت بر طوطی
رفت و گفت ای بقراط وقت و سقراط زمانه حکما گویند عشق بمنزله باد است
و عقل بمثابه چراغ و میتوان دانست که چراغ را با باد چه قوت باشد و در زمان خود تمام عقل
نیست و آن نیم عقلی که در من بود سلطان جابر عشق غارت کرده و شحنه بی محابای
شوق همه بتاراج برده نمیدانم که درین غم بی غایت ظالم چه شود و کار من درین ندم بی نهایت
بکجا کشد اگرچه در دنیا همه بی خوف معهود روزگار مرا چند گاه از اشتباه این اندوه
ایمن کرده بود نمیدانم که من باز بدان وقت خواهم رسید یا نه قطعه نخشبیا ایمنی است
ملک دل هر که ایمن بود همون چیزیست خوف جان و جگر بفرسائد ایمنی در جهان نکو چیزیست
طوطی گفت ای خجسته قریب است که خوف تو همه بایمن بدل شود و غم تو بشادی عوض گردد
و آفتاب مراد تو که بمغرب نامرادی است از افق مراد طلوع کند اما چون تو بمطلوب خود بپیوندی
و بمحبوب خود برسی رسوم و شرائطی که درین باب است همه را بجا آری و هیچ دقیقه از
دقایق مردمی مهمل مگذاری و در رفض و ترک حقوق و ادای آداب آن تقصیری و در
حقوق درست چنان کمر بندی که بیکتال خالص و مخلص در ادای حقوق ملک زاده کمر بسته بود
خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت حکایت گویند وقتی در زاول پادشاهی عرش قدر

سدره ... مشتری احترام طلیعۀ انتظار کل مراد دولت داشت هرگاه که تخت سلطنت
پادشاه ... بدان شاه و هم پشت زین بالکلیه زمین غوغه گشته تخت پادشاهی
و سریر شهنشاهی به شهر رسید او خواست تا برادر کهتر را از سریر دور گرداند برادر
خود بخود ترک او گرفت و بطریق سیاحان از ملک برآمد روزی در بیابان رسید درویشی را
دید که بی زخمه پای میکوفت و بی نغمه سرود رقص میکرد شاهزاده گفت ای درویش
درین بیابان که جای خبک هم جنگ شیر پلنگ است بجای نغمه ها همه صوت گرگ
و شغال تو درین حرارت آفتاب بکدام هنر پای میکوبی و بچه لذت سر اندازی میکنی
درویش گفت این لحظه من نیکو فال دیده ام متضمن آنکه گوهر قیمتی در دست من خواهد
افتاد از فرحت آن پای میکوبم و از بهجت آن دست بر دست میزنم شاهزاده خاتم
قیمتی با نگین بدو داد و گفت بدین بهای بی بها فال بدست من بفروش درویش در بیان
کرد درویش آن خاتم بستد و آن فال بدست شاهزاده بفروخت چون شاهزاده میلی
چند برفت زنی دید در غایت خوبی و نهایت مرغوبی آن زن آغاز کرد که من زنی ام
پرستار و عورتی خدمتگار و نامم نیکفال است و همه وقت خدمت بزرگان نیکو کرده ام اگر
بگوئی با تو درین مهم موافقت نمایم و درین مسافرت مرافقت سازم شاهزاده گفت نیکو
باشد پس هردو از آنجا بیشتر بر لب غدیری شدند دیدند که در غدیری غوکی مار گرفته بود
و فریاد میکرد شاهزاده گفت این مظلوم از داد میخواهد و از دست ظالمی عونی و عنایت
میطلبد بانگ بر مار زد تا ترک غوک گرفت غوک در آب رفت و مار در آنجا استاده ماند شاهزاده
اگرچه بظاهر مظلومی را از دست ظالمی خلاص دادم و مقهوری را از دست ... بخشیدم اما
از روی باطن نیکو نکرده ام بنا بر آنکه غوک طعمه قوت مار است ... را از طعمه ناامید شدن جایز

دغاباز

نه بینی که استخوان چندان لطیفی ندارد و قدری گوشت از اندام خود ببرید و پیش مار انداخت
مار آن [illegible] در دهن گرفته بزاده خود آورد تا ده چون آنرا تناول کرد و گفت
[illegible] که بر چندین لذیذ شکاری نداده و گوشت [illegible] بیا و بزاده اینچنین
گوشت پر لذت [illegible] ازجا بود مار صورتحال گرانی که گوشت هم نیدن شاهزاده قدر بدن
و دادن اندام خود همه باز نمود مار متحیر ماند و گفت آدمی [illegible] است که در روزی
صد دل [illegible] بجانند [illegible] باطن مجروح کند و در دادن صفا و فا [illegible] حکایت مار نگفت جهانیان
از نیک و بد خالی نیست [illegible] همه بر یک مزاج قطعه لحظه خلق نیست بر یک طبیعی
من [illegible] تو در [illegible] میزانی از لئیم و کریم [illegible] بیت عالم ز نیک و بد خالی [illegible] جل شانه
إنی جاعل فی الأرض خلیفة در چهار طبقه عالم در دادند ملائک بملامت
أتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء زبان بگشادند ملائکان خطاب رنج
در دادند که ای ملائکان شما چه [illegible] می نگرید که بعضی از آدمیان از ایشان اند [illegible]
خود خون بریزند اما درین نمی بینند که بعضی از ایشان باشند که از چشم خون بریزند
إنی أعلم ما لا تعلمون در شب معراج که [illegible] با محمدی بود جوقی از ملائک حضرت
خلاصه موجودات آمد و گفتند ما را پند بیاده حضرت علیه السلام فرمود [illegible] تمام
همین بود که بار دیگر گستاخی از یاد [illegible] که نحن نسبح بحمدک ونقدس لک این الملک
از شرم چنان سر فرود افکنند که تا قیامت سر بالا نکنند بنا بر آنکه در میان قومی که
اینچنین شاهی باشند در حق او چگونه گوئیم أتجعل فیها من یفسد فیها قطعه بخشی
اندرین [illegible] دولت هرچه گوئی بقا [illegible] و دائی آنچنان [illegible] گوزان سخن گفتن مادر
هیچ کس پشیمانی ای ماده [illegible] امروز این جوانمرد کرده است که ما را با گوشت خود

نیکو داشتی در زبان [illegible]
که فهم کنند در آن !!

مهمانان داشت پیش ازین هم کرده اند ماده گفت کی آن حکایت بتو نرسیده که
وقتی کبوتری عقاب زده و هیبت خورده بر مطهر موسی صلوات الله وسلامه علیه
بیامد و گفت ای موسی ظالمی دنبال من کرده است مرا از ظلم او فریاد رس و زیر دامن خود
جای ده درین اثنا عقاب هم برسید و گفت ای موسی من از غایت جوع
و نهایت گرسنگی قصد صیدی کرده بودم او از چنگ من جسته و در حرز دامن تو خزیده
او را ایمن ده و مرا گرسنه مپسند مطهر موسی علیه السلام گفت مقصود م طعمه است موسی
علیه السلام در حال ترازو بیاورد و آن کبوتر را وزن کرد خواست تا آن قدر گوشت از
وجود خود ببرد و بعقاب دهد عقاب در حال دست او گرفت و گفت ای مطهر موسی من
میکائیل ام و آن کبوتر جبرائیل و ما هم بدین نیت بر تو ازان آمده ایم تا ببینیم
که حد فتوت و مروت شما تا کجاست و چون مردمی و جوانمردی ایشان تا چه جای قطعه
بخششی فضل در مرده دان تا باشی تو در سعادت فرد * جاهلان را کسی چه ذکر کند
از مروت بزرگ ده مرد * ماده گفت با تو این مردمی که کرده است و با نوشت خود مهمان
داشته بر تو ادای حقوق عواطف و عوارف آن واجب است و اظهار خلوص تعطف و تلطف
او لازم آن مار در حال بصورت مردی خوب شکل شده بر شاهزاده آمد و گفت ای ماهچهره
سری و ای پیرایه سروری مرا خالص نام است و میخواهم که چندگاه در خدمت تو باشم
و در سلک اتباع تو سالک گردم شاهزاده گفت نیکو باشد در ان حال غوک نیز از دهان
برجسته بر ماده خود رفت و صورت حال مردمی شاهزاده که با وی کرده بود باز نمود ماده او هم
بدان باعث که ماده مار شده بود گردید و غوک هم بصورت آدمی شده بر شاهزاده آمد
و گفت ای ملک مروه و ای ضابطه فتوت مرا مخلص نام است و میخواهم که چندگاه چون

بندگان

بندگان درین مسافرت با تو موافقت کنند و درین سفر مرافقت نمائیم شاهزاده گفت
نیکو باشد پس هر چهار کس رفیق گرفتند تا آنکه در شهری رسیدند و دران شهر بادشاهی بود
در غایت شوکت و نهایت حشمت شاهزاده خود را دران حضور بادشاه رسانید
و گفت که من مردی ام شجاع و یک تنه بر لشکری زنم و همواره مهم خود با خر رسانم اگر
هر روز هزار دینار بمن بدهی چندگاه در خدمت تو باشم و هر امری که حواله بمن کنی
دران سعی جویم چون این سخن اقرار یافت شاهزاده هر روز هزار دینار روزینه بسته خود
بستندی صد ازان در حق معاش خود خرج کردی و سیصد بهمراهیان را
دادی و باقی را تصدق از بهر خدا کردی خوشوقت کسانی که در بند در غم غربا دایم
در تهیه و فراخی بکار فقرا **قطعه** نخشبی در غم کسی میباش پشت داده بیار خلق
خمی هر که اندر غم کسی باشد بهره او مباد هیچ غمی روزی بادشاه را هوس شکار شد
و مرکب جرب را بتازیانه باد میر آمدی ماز قعر آب بیرون کشیدند ناگاه خاتم بادشاه
در آب افتاد هر چند که جستند نیافتند شاهزاده را گفت مدتیست که تو ما پیوسته
دم هم دعوا بلند کردی امروز آن دعوای تو پیرامن این حال ثابت میباید کرد و انگشتری
از آب بیرون باید کشید شاهزاده گفت مرا مهلت باید و در حال مهلت گرفته
ازانجا در وثاق خود آمده با همراهان خود آغاز کرد که این چه کاریست که بادشاه مرا
فرموده که در آب رفته و انگشتری بدست بدست آوردن نه مناسب حال منست
مخلص گفت خاطر جمعدار که این مهم در پیش تو من خواهم بسر انجامید و بدل تو
این خدمت من خواهم کرد مخلص بر شکل غوک شد و در آب شد و غوطه زد و در حال
انگشتری بیرون آورد شاهزاده آن انگشتری بر بادشاه رسانید بادشاه او را

اعزاز و اکرام بسیار کرد و توقیر و تمجید فراوان فرمود تا آنکه بعد از چند روز دختر
پادشاه را مار گزیده هر چند که بافسانها و افسون کوشیدند سود نکرد و هیچ تریاقی
نافع نیامد شاهزاده را گفتند که حالا این دختر را معالجه باید نمود باز متفکر و متردد شد و با
همراهیان خود در میان آورد و گفت این چه کارست که مرا فرمودند و چه شغل است
که بمن مفوض کرده اند خالص گفت که این مهم از ذمه تو بمن مکفی و متقاضی خواهد شد
اکنون مرا با خود نزد آن دختر ببر و جای خالی بکن و بباش که تا پرده غیب چه ظاهر شود
همچنان کردند که شاهزاده را نزد آن دختر بردند آنگاه خالص دهن بر دهن دختر پادشاه
نهاد و بمکید و هر زهری که در اعضایش متلاشی شده بود همه را بمکید در حال آن دختر
بصحت شد پادشاه همان دختر را بشهزاده منعقد کرد و نایب مطلق خود کرد امید
و آفتاب مراد او که از چندین مدت در مغرب نامرادی فرو رفته بود از مطلع مراد طلوع کرد
و نهال دولت او که از تند باد نوائب پژمرده بود از سر تازه گشت پس همراهان
شهزاده هر سه بیامدند و التماس رخصت خود کردند و گفتند که اکنون ما را فرمان باید
تا هر یکی بخانه خود رود شاهزاده گفت شما با من درین کربت غربت موافقت
کرده اید و اکنون که نهال دولت من از سر تازه گشت و آفتاب اقبال از افق امید برآمد
حالا چه ایام انصراف و هنگام مراجعت است نیکفال گفت من آن نیکفال ام که تو مرا
از درویش خریده بودی یعنی همت در کار تو داشتم و همتی در امورات تو
گماشتم اکنون تو که بمطالب خود رسیدی و ترا بهیچ احتیاج نمانده حالا مرا وقت عود
و مراجعت است بعده خالص گفت که من آن غوکم که مرا بواسطه سعی تو از دست مار
خلاصی شده بود ثالثاً مخلص گفت که من آن مارم که از بهر جان بخشی غوک و دل ماهی من

مصلحت

63

مصفه کوشت از تن خود بریده داده بود چون ماهر کسال بر اندازه وسع خود
در ادای حقوق توسعی کوشیده و شیوه اخلاص در صحیفه ظهور آورده ایم اکنون ما را
وقت مراجعت است این بگفتند و از چشم غائب شدند **قطعه** نخشبی تا که هر نفسی بگذار
تا نمانی تو در بلای حقی • وقت او خوش که اندرین عالم • هست مشغول در ادای
حقی • طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته گفت مقصود از ایراد این حکایت و از
انشاء این روایت آنست که این لحظه فارغ و مفرح الحال برخیز و جانب دوست روی چون
آن هرست همراهان قواعد اختصاص ممهد و مستحکم کن و هیچ دقیقه از دقایق مخالطت
و مجالست مگذار خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء روز برآمد و صبح چهره لمعانی
رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود شب • شود خوبی که زود خوبیا
کوس صبح از رفتنش بشد مانع • دشمن عاشقانست صبح خروس **داستان طاوس یا**
راتی و کشته شدن او بدست برهمن و غمازی کردن خواهر خوانده و حیله کردن
آن برهمن شب بیست و دوم چون طاوس جلوه گر آفتاب در کوه مغرب رفت و بط خوش خرام
ماه از گرداب مشرق برآمد خجسته که طاوس چمن لطافت بود بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای جلیس دمساز و ای انیس دلنواز هر شبی آیم و ترا از خواب مانع میشوم اما چه کنم
سر باطن خود با این و آن نمیتوان گفت و راز بطانه باید و محرمی در میان می آورد **مرد**
صدر الاحرار منبع الاسرار و اهل تجارب گویند که مشورت با کسی توان کرد که باطن او متعلق
و منوط دنیا نباشد و با کسی که او را غم روزی فردا بود نباید کرد آنکسانی که اندیشه رزق
فردا شود یقین که اندرون او ضعیف و نفس او قوی باشد پس چنین کسی که هر چه گوید
از سر نفس گفته باشد در آن خیر و برکت نباشد **قطعه** نخشبی مشورت نکو چیز است

19

گوش دل را همین گهر باشد • با همه سر خویش نتوان گفت • لایق مشورت نه کس باشد •
طوطی گفت ای خجسته اگر هزار روزگار در غم عشق انداخته و ایام در محنت شوق افکنده
اما باید دانست که محنت آدمی امروزه نیست از روزی که آدم علیه السلام و الصلوة
در شهر وجود آوردند از دروازه محنت آوردند و این لخواری آدم بود البلاء
للولاء کاللهب للذهب همان محنت از آشیانه غیب پرواز کرد چون بعرش رسید
همه عظمت دید و هرگاه که بکرسی رسید همه حشمت دید چون در بهشت رسید همه نعمت دید چون بدوزخ
رسید همه تعب دید بملایک رسید همه طاعت دید به آدم رسید همه محنت دید اینجا قرار گرفت
و گفت که من با او بصورت مماثلت و مجانست دارم که الجنس مع الجنس ای عزیز هرچه
در دنیا و آخرة آفریدند همه بتقاضای قدرت آفریدند بجبیبه و بجبلته چون غوغاء
انی جاعل فی الارض خلیفه از چهار گوشه عالم برآمد ملایک گفتند اتجعل فیها من یفسد
فیها و یسفک الدماء خطابه لیس فی الحب مشاورة انی اعلم ما لا تعلمون قطعه
بخشش عشق کار آدمیان است • نیست زود و ره هر که انسان است • آنکه بیرون بود
ز محنت عشق • آدمی نیست بلکه حیوان است • ای خجسته من ترا دو وصیت میکنم
اول آنکه در هیچ کار سر خود با کسی نگشایی و راز خود با کسی نگویی که سر خویش با دوستان آزموده
نتوان گفت تا بدشمنان ناآزموده چه رسد قیل لا تنضع سرک عند من لا سر له
عنده قطعه بخشش سر خود مگو با کس • زینت خزینه مهر ننهند • گرچه سر دادن است دانا را
سر دهد لیک سر خود ندهند • وصیت دویم آنست هر گاه که ترا با دوست امتزاجی و ازدواجی
حاصل شود مبادا که دشمنی کمی کنند و بار قیمتی کرمی آمیزد تو خود را از آن در ورطه چنان خلاص
دهی که زن برهمن خود را خلاص داده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت

چنین

چنین گویند که در شهری برهمن بود او فرزند نداشت هرچند که از برای فرزند مصلحت
کردی برآمد دست مراد در دامن امید نمیشد آری فرزند مصلحت کردی یا برآمد دست
مراد در دامن امید نمیشد آری فرزند سعادتیست علاحده و سعادت بحیله نتوان
آورد که حکما گویند سه چیز را بچیز نتوان یافت الغنا بالمنی والشباب بالخضاب والسعادة
بالحیلة نظم بخششی دولتی که حیله سند خوش کسی کو زدام حیله برست بی سعادت
بسعی نماند کس بحیلت سعادت آورد بدست روزی برهمن بازاری بر سبیل
درماندگی میگفت که هر سو کودکان می بینم چه بودی که از آن یکی روزی من بودی بگفت
مگر آن شنیده باشی که وقتی درویشی در بیابان تشنه بود گفتن گرفت از آن آبی که در
دریاها نهاده اند چه بودی که اگر یکی از آن جوی درین بیابان بودی تا آنکه از گوشه آوازی
شنید ای درویش خواسته خدا دیگر است و خواسته تو دیگر یفعل الله ما یشاء و یحکم ما
قطعه بخشش از خدا طلب هر چیز در سما و سنگ خزانه اوست کار کس از کسی نگردد
راست سار چاره بکارخانه اوست بعد از چندگاه در آن شهر طبیبی رسید که از بداوات
دقیق اسرار از علت بادشناس دادی و از معالجت دقیق زمین را از زحمت آب خلاص
بخشیدی زن برهمن رفت و قصه بی فرزندی خود باز نمود آن طبیب دارو بدو داد
و گفت این دارو با زهرهٔ طاوس بخور ظاهر الحال است که ترا عنقریب فرزندی خواهد
اتفاقا در آن شهر طاوس نبود مگر طاوس رائی داد منتظر بود که بحیله آن طاوس را امید
و بسته بگیر آن جانور را در قید خود آورد تا وقتی همچنان کرد و زهره آن طاوس را
با داروی طبیب بخورد و آن سرگیس خواهر خوانده یک داری یا هیچ باری بر دل او
گران تر از تحمل سر منت و هیچ امری بر جان مردم ثقیل تر از راز نه و آن بران

کسی این نکته تا کسی کشف کند زبان نقیبانی بود و اگر مستور دارد مضرت جانی باشد
و هیچ دردی ازان بالاتر نیست که آنرا نه در خود توان پوشید و نه آنرا با کسی توان گشاد
تخشبی بسیار کارها دارد کیست که جرعهٔ ازین نوشید سخنی بوالعجب بود و او را نمیتوان
گفت و نمی توان پوشید روز دیگر چون طاوس زرین بال آفتاب در خلوت
مغرب شد در شهر ندا برآمد که هرکه از طاوس نشان دهد او را چون دم
طاوس پر بسیار کنم و ده هزار دینار درم شکرانه بدو دهند خواهر خوانده چون ذکر
شکرانه بشنید طمع مال و حرص زر حجاب بر آزرمی او شد در حال چادر غدر بر سر
افکنده و موزه مکر در پای کرده در پیش سرای رای آمد و این قصه باز نمود رای مرد
منصف بود گفت انصاف نباشد که بگفته زنی خون کسی بریزند و این عدل نبود که بیکبار
بقول این عورت یکی را در معرض سیاست دارند قتیل لا تطمع بکل ما تسمع
رای فرمود که اینعورت اگر تو این سخن راست میگوئی پس تدبیر دو کس را از معتمدان
همراه خود ببر و سخن طاوس را با آن زن در میان افکن و بحیلهٔ این راز را از لبهای او
بظهور آر اگر ایشان از زبان او بشنوند آنگاه ما دریافت کرده در تفحص انکار شوم
و تدارک این مهم بلیغ پس آنعورت کسی را در صندوق کرد و بر زن برهمن برد و گفت
که من میخواهم که بسمتی روان شوم اما از سبب این صندوق ملولم یک پارهٔ نزد عزیزی
گذاشته نتوانم رفت اکنون تو این امانت من چندان نگهدار که من بجائی شده باز آیم
و نیز حکایت کشتن طاوس که کرده بودی آنهم بازگوی که من از استماع آن در تردد
و تفکرم زن برهمن از اظهار حکایت مذکور نیکو در دل خود پشیمان گردید دیدم از التماس
محافظت صندوق ظن او زیاده شد در حال با او آغاز کرد که گوئی در خواب دیده بودم

که طاوس

65

که طاوس آن اقلیم و زهره او با داروی طبیب بخورم و در حال همچنان بیدار شدم
خواهرخوانده او در حال متحیر و شرمنده تر شد و گفت که اولا سخن راست بگفتی و حالا
بیان خواب گوی او گفت که این بیان خواب کرده بودم و اگر نه من در کشتن مگس
قادر نیستم طاوس را چگونه توانم کشت و گوشت طاوس که در مذهب برهمنان
محظور است چه طور توانم خورد خواهرخوانده او متفکر و مضطرب شده باز آمد که این چه حادثه بود
که افتاد و چه واقعه بود که زاد لیکن او را برای شهر بردند فرمود که او را تشدید کنند و رانده
درین شهر ماندن ندهند که بی سبب زینه را در معرض قتل داشته بود و بموجب ضعیفه را
در تلف انداخته بود قیل السعادت من الاشیاف ومن السم الرعاف قطعه
نخشبی نیست بیخبر اعمالی چند با تو در رضای بدی هرکه بد میکند همی باید هم
به بیاید دوران خبرای بدی طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته گفت دیدی
که زن برهمن خود را از آن ورطه هلاکت خلاصی داد و خواهرخوانده او از شومت کشف
سر چاه نه رسوا شده بود و این ساعت ساعتی است خوش و وقتی است دلکش برخیز
و جانب دوست شو بقدر وسع و استطاعت سر خود با کسی مگشای اگر کاری ترا مخوف و محیط
شود و یا امری صعب متعرض گردد از سر خود بلطائف الحیل چنان دفع کن که زن برهمن کرد
خجسته خواست تا همچنان کند مشعله روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست یار دو دوش سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش نشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان دختر زاهد
و شتر و شدن و دزدگران گور و زنده شدن او بار دوم شب سیم چون زاهد روشن
ضمیر آفتاب در خلوتخانه مغرب رفت و راهب شکسته دل ماه از کلیسای مشرق بیرون

آمد

20

خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای امین از غلبات لوعات فراق
وای فارغ از نزغات اشتیاق **بیت** از شب یا فارغی اندده وای خون بود
عاشقی داند بیان اندوه شبهای فراق ای طوطی یکی از بزرگان گویند که در هندوستان
مرزی دیدم با چشم گشاده و یک بسته گفتم این را چه گویند گفتند صابر گفتم او را
از چه صابر است گفتند به بستن این چشم گفتم این چه سخن باشد گفتند وقتی
محبوب او در سفر میرفت در وقت وداع در یک چشم او آب ظاهر شد و در یک
چشم نشد او را بر هم بست و مدت شصد سال است که نگشاده و میگوید که ای
چشم تو در وقت وداع مطلوب من بکار نیامدی و بر همه من ترا بیش ازین وقتی
باشد هم و جهان روشن شود بنمایم ای طوطی اگر تو نیز درینکاره بکار نیایی و درین ام
دستگیری نکنی من هم بهره از مصاحبت تو برچینم و بعد ازین هرگز روی تو نه بینم
قطعه با همه نکو میباش مثل نیست کو با بدی نکو باشد گر تو با دیگری نکو باشی دیگری
با تو هم نکو باشد طوطی گفت ای کدبانو تو مثل این کلمات وقتی گویی که مرا از
قلق تو اضطرابی نباشد و در شب این نغمات وقتی سرایی که مرا از قلق تو اضطراب
نبود و مرا چنان تخیل تحکم میشود که عشق تو همه از سر زبانست نه از صمیم دل و دعوا
تو جمله از سر گذافت نه از صدق باطن و گرنه امروز چندین شب است که من ترا
از برای اینکار محرض و باعث میشوم و ادات شروط رفتن و آمدن میاموزم
چندین تامل و تانی را سبب چیست و چندین سکون تو استیلی را موجب چه لا امانت
اصلی تو ترا ازینکار مانع میشود و صلاحیت جبلی تو ترا ازین امر زاجر میگردد و چنین
مینماید که تو از مودت و محبت شوهر از معشوق اعراض خواهی کرد و بکاری که آن

کارست

کار رشته مشغول خواهی شد چنانکه دختر زاهد از الفت سه شوهر اعتراض کرده بود
و درویی بعبارت آورده خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت داستان
چنین گویند که در ایام خالیه و قرون بالیه زاهدی بود شبلی شعار و جنید دثار که در
مکاهده و مجاهده تن درداده بود و کلاه ترک بتارک وقت نهاده و این زاهد را
پسری بود و دختری ناتسلیم کرده وقتی زاهد را هوس ادای حج و گذاردن عمره
در سر افتاد وقت وداع با زن و پسر خود گفت درین راه که من قدم مینهم
آفات بیحد است و عقبات بعید و این دختر ببلاغت قریبست اگر بعد از من
خاطبی ظاهر شود باید که بی توقف دامن عصمت او را بذیل مصاهرت بپیوندند و
قفل وقت او را بکلید مواصلت او شادی بخشید که دختر در خانه شوهر نکو
یا در خانه گور قال النبی صلی الله علیه و سلم نعم الختن القبر قطعه نخشبی دختران
غم جان اند وین سخن شایعست در هر کوی اندرین روزگار دختر را خانه گور به
زخانه شوی زاهد بعد قطع مسالک و طی مناسک چون بازگشت جوانی دید در غایت
صلاح و نهایت فلاح بحکم ولایت آبوت دختر را هم در غیبت بدو داد پسر زاهد نیز
بجانبی مسافرت و مهاجرت کرده بود شخصی حسیب و نسیب در نظر او آمده بی اجازت
و اشارت پدر خواهر بدو داد زن زاهد هم مردی دید شایسته و شخصی یافت بایسته
برخصت و دستوری شوهر دختر را بدو داد زاهد چون در خانه آمد داماد را با خود آورد
دو داماد دیگر آنجا دید ازین امور نا اتفاقی متحیر شد و ازین ایتلاف مختلف متفکر ماند
و فی الحال در هر سه داماد منازعت و مناقشت قائم شد و مکاشحت و مکاوحت
ظاهر گردید پس هر یکی در حقیقت و استحقاق خود حجتی گفتن گرفت و برهانی ساطع

بنیاد نهاد و قصه این تزوج و تزویج در شهر فاش شد و حکایت این مناکحت
و مواصلت در مصر شایع گشت دختر زاهد از شرم و خجالت این حادثه که این را
شنوده چگونه تواند شد رنجور شد و عنقریب کار او بمرض موت کشید و علت سکته
مهر سکوت بر در حجاب حرکات او نهاد حاضران همچنان قیاس کردند که مرغ روح او از
آشیانه تن پرواز کرد و هادم اللذات عیش کل او را مرده گردانید و او بمرگ مفاجات
بمرد کار تجهیز و تکفین او ساخته او را در مشهد مردگان دفن کردند زاهد اگرچه در ظاهر
مراسم تعزیت بتقدیم رسانید اما در باطن خورسند و مسرور بنا بر آنکه باری نزاع
و قراع از میان برخاست و خلق از زحمت و ملامت دست باز داشت قطعه
بخلاصی از شماتت می ترس ❀ دشمنان را بسی علامت دان ❀ دشمنان را بسی علامت دان
گرچه از دشمنان همه زشت است ❀ زشت تر از همه شماتت دان ❀ چون شاه زنگی
شب عالمی در ضبط و ربط خود کرد و جهان چون گور اشقیا مظلم و تاریک شد هر سه
حاطب بر سر گور محظوظه خود رفتند جرح و قدح بنیاد نهادند حاطب اول گفت
جمال این محظوظه بسیار است و تمنای دیدن این مدفونه بیشمار من او را از گور بیرون
خواهم کرد و یک نظری دیگر خواهم دید تا بیاسایش دل از مجبره بسته گور بکشاد و آن مدفون را
از زیر گل بیرون کشید حاطب دوم طبیب پیشه بود چون روی یار غار خود بدید گفت
درین عورت همه دلایل و شواهد حیات مشاهده میشود و امارات و علامات زندگانی
معاینه می افتد از و انزهاق روح نشده است بلکه سکته او را ساکت گردانیده است
و از اغذیه ناموافق و اطعمه نامطابق رطوبتی در اعضای او مستولی شده است
و برودت در اجزاء او مستولی گشته ماده فاسده معده را متخلخل کرده است و عروق

و عصبات

67

دیبقات را از حرکت مانع شده تا از بس که بسته در جوارح او ظاهر شده و از نیم
مفاصل و مسام فروبسته و آتش غریزی او مغلوب و مسلوب شده اینچنین کسی را
اگر معالجت کنند امید که نهال عیش او از سر تازه شود و رکاکت و شقاوت او
بصحت بدل گردد و علاج این عارضه آنست که این مریض را به زوال درشت
و چوب های باریک چندان بزنند که حرارتی در باطن او ظاهر شود و بند مفاصل
او گشاده گردد فصل رُبَّ خیرٍ شرٌّ رُبَّ نفعٍ فی ضرٍّ اما باطن کسی که سامحت
کند بر وجود او و زوال عنا زنند بر اندام او چوب جفا فرود آرند روحی بر وجه
ممزوج و متصل فکل عارضة تو ذیک یونانی خاطب سیوم گفت او را خود مرده ندیده ام
من انکار خواهم کرد باشد که از سعی من او را شربت حیات نوشانند و از تحفت من
او را کسوت بقا پوشانند پس همچنان کرد بعد از زمانی آن ساکت متحرک شد و آن
مرده زنده گشت باداد خلق خویش و بیگانه بر سر وقت او رفتند و از زنده شدن
متعجب و متفکر ماندند خوشا قدیم از سر تازه گشت و فتنه خفته بار دوم قائم شد
هر سه مخاطب جنگ در روز زندند همه دعوای استحقاق او کردن گرفتند خاطب اول
گفت این یوسف مرا رسید زیرا که از چاه گور او را من کنده ام خاطب دوم گفت
این مرده مرا شاید چرا که کیفیت حیات او من گفته ام خاطب سیوم گفت استحقاق
آن عروس مراست با آنکه او بسعی من زنده شده است نظم نخستین کیست گو نکو نخرد
قیمت خاتم از نگین باشد ۞ از خریدار یک جهان یابی ۞ هر کجا گوهری ثمین باشد ۞ چون
مکاوحت و مخاصمت ایشان دراز شد و منازعت و مناقشت ایشان بتطویل انجامید
دختر را که گفت سبحان الله این چه طایفه اند که مرا از ایشان نه در زندگی خلاصی است

نه در مردگی هیچ به از این نیست که من ملازمت شوی نپردازم و طاق محراب
بدرجعت خود سازم پس از خانه منافقت کشان بیرون آمد و در صومعه زهادت
به رهبت و موی سر تراشید و جامه پشم پوشید و در تصفیه نفسانی و عبادت
یزدانی مشغول شد خوشوقت طایفه که ایشان دین به دنیا متحیر نشوند و راحت دنیوی بلذات
عقباوی به آن نیکنند قطعه نخشبی راحت قیامت خواه بهر دنیا چه پیچی تو عمل خویش
که نیکنند امروز راحت نقد را نسیه بدل ما لمیان او چون آنحال معاینه و مشاهده
کردند و از مواصلت و مصاحبت او مایوس و منکوس شدند دست طلب از دامن وقت او
برداشتند و بهر جانبی و سمتی شتافتند طوطی چون این خبر رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو
ترا نیز همین نیت و اینست است که از خانه عیش و کاشانه لذت بیرون آیی و در صومعه
و زاویه نامرادی خزی و نفس مسکین را از لذت این جهان محروم کنی و اگر سر آن داری
که چندگاه نرد خوشی بازی یا شطرنج معشوقی بازی دقیق است گزیده و هنگامیست پسندیده
برخیز و جانب دوست شو و دل از مرادات نفسانی خطی ده و جان را از لذات این جهان
نصیبی بخش اذا هبت ریاح فاغتنمها فان لکل عاصفة سکون خجسته خواست تا
همچنان کند و جانب وثاق دوست شود گویی روز در کمین بود در حال صبح چهره لمعانی
بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که روز
خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان شب
و چهارم در ذکر زرگر که معاشر دو زن بود آسوده شد و در نیافت دو زن مرغ بوده
شب بیت چون شیر عران آفتاب در بیشه مغرب رفت و آهوی مشکین ماه در صحرای
مشرق برآمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بی خبر از سر الم و افواج اشتیاق

68

وای بی علم از طلاطم امواج فراق مرا چنان تحمل محال میشود که شور روزی چون روز من
روی ننموده است و ترا وقتی ازین نمط کلامی نبوده بشنو بشنو وقتی گر کسی شتری ترا نیکفت
این چه رضا است که دل بر و نهاده و این چه تسلیم است که تن بدان داده که هر چه ترا پیش
کرده هر سوی راند و هر کودکی مهار تو گرفته هر طرف میکشد شتر گفت ای کرکس تو بدین سخن
مغروری زیرا که ترا کار با مرده کالح افتاده است و مرا کار با زندگان ای طوطی دانم تو نیز
از درد من بیعلمی و از اندوه من بیخبری یا تو نیز معذوری زیرا که ترا کار با سلامت افتاده است و مرا کار
با استقامت شعر العشق ترک السلامة فی اختیار اسباب الملامة قطعه نخشبی در توجه
کش بیش هر کس چنین چه می نالی اندوه دیگری کجا داند هر که از اندوهی بود جانی طوطی گفت
ای کدبانو این چه تمام تفریع است که مرا سپر آن ساخته و این چه خدنگ تشنیع است
که مرا آماج آن کرده ترا چه علم که مرا از اندوه تو دل در کدام محنت و ترا چه خبر که مرا از گریه تو در
کدام لجست اگر غربت رفیق وثاق دوست داری این ساعت ساعت غنیمت فرخ وقتی است
فرخنده بروا اما باید که از انجا زودتر مراجعت نمائی و دیر در ان مقام مقام نکنی و حرص را کار نفرمائی
که حرص در همه ادیان ها امر بسته مذموم و طلب زیادت در جمیع مذاهب نعلیت مشئوم و اگر
حرص را شعار خود کنی که برهمن معاینه مشاهده کرده تو نیز خجسته پرسید آن قصه چگونه بود
طوطی گفت حاکیان و راویان اسمار چنین گویند در نواحی گجرات برهمنی بود با مال و ثروت
و غنیت ناگاه فلک مکار و زمانه غدار مهره مراد او در ششدر نامرادی انداخته و آنچه بدو
داده بود باز ستد و او را مفلس و گدا گردانید قطعه نخشبی ملک و مال باقی نیست کیست
کاین نکته را فرو خواند هر چه بدهد زمانه غدار داده خویش باز بستاند برهمن چون پای
روزگار بدیه تقلب لیل و نهار معاینه کرد گفتن گرفت مرا از تیغ ایام سپری باید

همان معاینه کنی

که در

در کیسه‌ی نوشته که اوصاف نوشیده باشد ولیکن همون نوشته او نوشیده‌ها هیچ تکلیف بی‌زحمت نیست
خار نیست و هیچ گلی بی مشقت خاری هر جا که راحتی هست محنتی است در پی او هر جا که غنی
افلاس در عقب او **قطعه** نخشبی سود بی غمی نبود تحفه علم بی زوال که دید خم خوشخواره بی خمار
که یافت ملک خورشید بی زوال که دید روزها بیلدشت روزان مطبخ او در دی نبید
و رحم مادر تنور او بخش کرده حامانیت شد چون ضیق عیشش او بدبازی کشید محنت و مسکنت
او بطویل انجامید برهمن بحکم آنکه برکت در حرکت باشد جانبی مسافر شد و روی در تیلاء
و بقاء نهاد روزی در جنگل کشن و بیشه وحش رسید درین اثنا شیری دید
مهابت و ضیغمی یافت باشهامت بر لب چشمه ساری بی غلطید و در کناره آبی مراعه
بسیار و آهوی ختن و گوزن در مقام خدمت و محل وزارت ایستاده و امر و نواهی او در چشم داشته
برهمن در اندیشه شد اگر مراجعت نماید بالقطع شیر تعاقب کند اگر پیشتر شود بجای خود
در گورستان رفته باشد و خود را هم در کام نهنگ بلا افکنده بود ناگاه نظر آهو و گوزن
بر وی افتاد گفتن گرفتند این از جان سیر آمده کجا آمد و این بر خویش نابخشود کجا رسید افسوس
که در نوبت ما خون بیگناهی ریخته خواهد شد و بنای انسانی که ان الانسان بنیان الرب
عمارت از دست خراب خواهد شد مع هذا ما را انکار نخود باید کرد اگر امروز در اعانت و صیانت او
اهمال کنیم فردا معاتب و ملام باشیم پیش از آنکه شیر بخون برهمن چشمه شروع کند آن آهو
و زرا نیکان زبان به دعا و ثنا شیر بگشادند و عرض کردند که صیت اکرام و آوازه انعام
شاه شجاع در چهار حد عالم چنان شیوع یافته است که تا آدمیان هم رسیده یکی از برهمنان
آمده در صف نعال ایستاده از مهابت این درگاه عظمت این بارگاه نمیتواند پیشتر آید
اگر فرمان امان و استظهار صادر شود او بشرف تقبیل انامل ضیغمی مشرف گردد شیر گفت

نیکو باشد

پیلوا شد هر دو وزیر پشیمان شدند و برهمن را در پای انداختند شیر گفت او را بگوئید از
متاع و قماش و زر و گوهر و خلائق که اینجا مانده است آنقدر که تواند برداشت بگیرد و هر چه
تواند گرفت ببرد و برهمن همچنان کرد و از سعی جمیل آن وزیر اسباب معاش او
ترتیب شد و طناب گدایی او بریده گشت ای سلطان مطلق تعالی و تقدس تبارک الذی
بیده الملک خطبهٔ ملک لایزال اوست اگرچه ملوک و سلاطین را نعمت بسیار میدهد
اما ایشان را هیچ نعمتی بالاتر از وزیر نیکو رای و مشیر پاکیزه نیست زیرا که بکمال عقل
منسوب و موصوفند ایشان را نیز از وزیر چاره نبود و اجعل لی وزیرا من اهلی
خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و سلم و علی آله که سلطان عرش تخت بود پیغمبر باید که مرا
چهار وزیرند دو از اهل زمین و دو از اهل آسمان فاما الذین من اهل الارض ابوبکر و عمر
و اما الذین من اهل السماء جبرائیل و میکائیل علیهما السلام قطعه نخست زیب ملک از وزرا است
شب بود روز از شه نیکو ملک داران تخت دنیا را ملک گیر شه و وزیر نکو حاصل الباب
چون چند روز برآمد با وجود چندان ثروت و غنیمت برهمن را هوس زیاده در سر افتاد
و باعثهٔ حرص بر آن آورد که یکبار دیگر در بیشهٔ شیر رود و آنچه زر و جواهر باقی مانده است همه
بیاورد که تتمهٔ طمع زیم است و عاقبت حرص وخیم قال الحکیم نکح الحرص الامل فولد منهما الحرمان
قطعه نخستین شو بازندگی قانع حرص و رمز و غل و ذل بود همه خواری ها ز دست رود طلب کل
قوت کل بود چون برهمن در عرصهٔ ساحت رسید آن روز نوبت گرگ و شغال بود
ایشان پیش رفتند و سلسلهٔ خبث و خباثت جنبانیدند که این چه بی حرمتی است
که این آدمی می کند و لیوار پای بر بساط انبساط می نهد و از پنجهٔ شاه سباع نمی ترسد
و قاعدهٔ مهابت خود را می باید شکست و آدمی را با خود گستاخ نمی باید کرد که از تسلط او

فساد بسیار خیزد شیر غرید و قصد برهمن کرد برهمن چون اثر غضب معاینه کرد آهو و گوزن را
آنجا بنهاد و بر درختی برآمد شیر از اغوای وزرای بد شیر زیر درخت آمد در بند
در بند برهمن شد آری وزیر رکیک رای خصم ملک باشد شیر بی تدبیر دشمن
مملکت قبل مثل الملک الصالح اذا کان وزیره فاسدا مثل الماء الصافی العذب تکون
فیه تماسیح لا یستطیع الانسان دخوله و ان کان سابحا و الی الماء ظامیا قطعه
ملک قایم از وزیر بهست در وزارت شروط بی عدد است ملک را رای زن نکو باید
رخنه ملک از وزیر بد است هم در اثنا این آهو و گوزن در رسیدند و حال برهمن در آنحال
دیدند گفتند سبحان الله این چه حرص است که در آدمی ترکیب کرده اند و این چه طمع است که
در انسان ترتیب نموده اند شعر حب الریاسة داء لا دواء له و قل ما تجد الراضین
بالقسم یکبار در این پنجه قهر صعب خلاص داده بودیم و بتدبیر از سطوت رعب
غضنفری ناخن خلاص بخشیده نیندانیم این بار حال چگونه خواهد شد اذا انت امر ذنف
فلا اکرم الله من یکرمه پس هر دو نزد شیر رفتند و گفتند این برهمن مردی
حلال خور و شخصی حق گذار مینماید و صیت کرم و آوازه نعم شاه سبحان بگوش ساکنان ارا
رسانیده است اکنون آمده بسمع مرغان هوا و صومعه داران اشجار هم رسانید بر منبر
زمردین شاخ برآمده و خطبه مناقب اسدی بنیکوید آتش خشم شیر مشتعل و ملتهب شده بود
از آب این کلمات فرونشست و از زیر درخت بهایت خود رفت برهمن نیز
از درخت فرود آمد و راه خانه خود گرفت و بحیله وزرای نیک محضر از آن ورطه هلاکت
خلاص یافت بعده نظر کرد که هم باندک راهی شوم در طلب زیاده زحمت نبینم ای عزیز
هرچه برای خلق داشته است عاقبت آن بخلق خواهد رسید اما زحمت خلق از سبب زیادت

آن هم که

65

آن هر که در دست نخواهد آمد و عمر طالب در تو او تلف خواهد رفت قطعه نخشبی
ترک هر زیادت کن تا نمانی تحت هر نقصان • هر که او طالب زیاده شد کار او هر زمانست
در نقصان • طوطی چون سخن به اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو این برهمن را
آنهمه خوف و خطر روی نمود از آن بود که بحرص کار فرمود و باندک راضی نشد تو نیز چون
بر غنیمهٔ وصال محبوب قادر شوی و بر دفینهٔ اتصال مطلوب فایز گردی باید که حرص را
کار نفرمائی و باندکی راضی شوی و بهرچه زود بر در جانانه آئی خجسته از استماع این کلمات حریص وار
بجست و خواست تا جانب وثاق دوست رود در حین کوچ از و حریص تر بود در حال
رعنائی روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب • سوی خوبی که زد ز خوبی کوس • صبح از رفتنش شد مانع • دشمنی عاشقانست
صبح و خروس داستان زن امیر و دیدن ملک ترکستان فرزند بهان مرغ بریان در دم
شب بیست و دوم ۲۲ چون سلطان جهانگیر آفتاب در کشور مغرب رفت و خسرو سیاره را
ماه از سمت مشرق بر آمد خجسته چون گل در باغ و بلبل در ولایت بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای انیس باوفا و ای جلیس باصفا زرگری بجنگلی از خلق بریده بود و تمامی از
مخلوقات اعراض کرده روزی همنشینان او را گفتند چرا میان خلق نمی آئی و با مردمان انس
نمیگیری گفت من از پیشتر معدوم بودم و بعد ازین هم معدوم خواهم شد و چند روز
خلعت حیات یافته ام باری با خالق گذرانم نه با خلق ای طوطی من ازین پیش در خاک
بودم و بعد ازین هم در خاک خواهم شد و چند روزی که حیات مسامحت کرده اگر دستوری
دهی با یار باشم نه با اغیار قطعه نخشبی دور مانده از خویشان • چشم بر کار خیر آخر کرد •
دولت آنکسی که عمر عزیز • با عزیزان خویش آخر کرد • طوطی گفت ای کدبانو راست گفت

22

حیات همان حیات محبوبست که در حضور اصحاب رود و عمر همان معتبر است که در نظر ارباب
نگذرد و حیاتی که بی مؤانست یاری باشد مرگیست عظیم و عمری که بی مصاحبت عزیزی
بود عذابیست الیم اما تو بر خود ابواب محنت نگشائی و از فرق دل کلاه راحت
بیرهای با آنکه مهره تکلف میبازی و خود در ستم صبور میسازی و ندانی که عشق
با صبوری قرار نکند و زیبق بر آتش آرام نگیرد اذا بان المحبوب و غاب محبه فذالک لذوب
فی السوء خبر الصادق ای کدبانو اگرچه در مذهب عشق تکلف جایز نیست بعضی از رد
شروط و آداب بسیار چه نشود در مجلس دوست رو باید که همه حسن آداب را کار فرمای و آداب
نفس را نیکو مراعات کنی و انملت سلسله مناقب خود بجنبانی و بر خود چون امیر نخندانی
خجسته پرسید که آن حکایت چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در اقصای کرمان امیری بود فلک
جاه و ملک سپاه زنی داشت در غایت جمال و نهایت کمال و امیر را ندیمی بود هر بار که او
لب خنده بگشادی و یک دامن گل از دهن او فرو افتادی اگر روزی هزار تبسم کردی هزار بار
دامن و آستین او پر از گل شدی قطعه بخششی در جهان چه بوده است تا بدانی نیکویی
کم بود ۞ و هر از ملکت نبود خالی ۞ در جهان خلق اینچنین کم بود ۞ وقتی امیری چند از پادشاهی
بر امیر آمدند امیر چون اوشان را با نواع فنون ذوفنون دیدندیم خود را هم استدعا کرد با آنکه
هرچه از لطائف در ایشان بود در او هم بود خنده گل بر آن مستزاد بود ندیم در اثنای راه
زنگی دید که تاریکی او چاشت را شام میکرد چهره او روز را شب میگردانید لب چون او تا تا
رسیده ولیت زیر او تا از پرده دامن دیده با صد هزار نشاط بی سماع رقص میکرد و پای
سر و دپای بکوفت ندیم از حال شادی او استفسار کرد زنگی گفت اینهمه شادی من
از آنست که من امشب از دیری المحبوب خود خواهم رسید ندیم گفت محبوب تو کدام است

زنگی گفت

زنگی گفت زن ندیم گفت تو بدو چگونه خواهی رسید گفت امروز که برامیر رسولان کابل
تعقل آمده اند و شامل فضل رسیده اند چند روز ایشان را امیر خواهند بود ندیم را هم برامیر طلب است
او نیز چند روز در خانه نخواهد رفت من همه روز آن شب معاشقه خواهم باخت و نرد معانقه
خواهم باخت ندیم تامل و متفکر شد که این چه می‌شود خواست باز گردد و تفحص و تجسس این کار کند
سپید میان امیر بلند است و او را در مجلس امیر آوردند در سلک صاحب ندما منسلک گردانید
ندیم را غم زاغ و اندیشه زنگی چنان در تب و تاب انداخته است که اگر او در خنده شود دیگر زنی
او را اینده کان ببیند اصلا گل لب او نخندید و غنچه دهان او در تبسم نیاید آری حکما گویند که خنده
علامات خرمیت و تبسم امارات بیغمی بنابرانکه چون فرحت در صورت آدمی بافراط رسد
و خوشی در بطانه انسان بنهایت انجامد و در جمیع عروق و مفاصل او شیوع دو در همه اعضا
و جوارح او استیلا شود آن فرحت خواهد جایی بر کند از در دل بیرون رود
ضرورت راه دهان آید و اگر فرحت قلیل باشد هم تبسم آخر شود اگر میانه باشد بضحک آخر
شد و اگر غالب باشد بقهقه انجامد **قطعه** نخستین غنچه کجا خندد وه لجا ده وه کجا خنده
خنده کردن نشاط شادی هست بی غم از اچکار با خنده امیر چون ندیم را در اضطراب دید
چنان تصور کرد که او بتکلیف روی ترش کرده است و ستم خود را عبوس ساخته فرمود تا او را
در زندان بردند چون زنگی شب چهره قیری بگشاد جهان بر ندیم تاریک شد در غم زنگی روی او
قهر کردانید اتفاقا زن بر بلیبان عاشق بود چون پاسی از شب گذشته بلیبان پیل را
زیر دیوار قصر آورد و زن امیر از بام قصر فرود آمد و هم بر پشت پیل میان ایشان اختلاط
و امتزاجی شد ندیم چون اینحال بدید بخندید دامن و آستین خود پر گل کرد در حال خبر خنده او
بامیر رسانیدند امیر گفت که مرغ عقل از آشیانه دماغ او پرواز کرده و اگر نه چه وجه دارد که در

مجلس انس بیاید و در زندان موحش بخندد قطعه نخشبی بر محل کن کاری که ربوبیت
شبه سنگ و سبوست خنده و گریه که خواهد بود همه اندر محل خویش نکوست روز
دیگر امیر و زن نشسته بودند که باغبانی گل نرگس بیاورد در حال زن امیر روی
از آن بگردانید و چادر بر سر و اندام خود بکشید امیر پرسید سبب این اعراض چیست زن
گفت نرگس صورت چشم مردم دارد و من نمیخواهم که جز چشم امیر مرا چشمی نه بیند و غیر دیده
او هیچ دیده بر من نیفتد مرغی بریان که در طبقی نهاده بودند ازین سخن بخندید زن متغیر شده
دست بدامن امیر زد و گفت بگو که این مرغ از بهر چه خندید امیر هرچند که میدید [illegible]
فراهم نیامد از علما و حکما استفسار کرد هیچکس جوابی شافی نگفت زن از آنجا که
ستیزه کار زنانست اصرار و استبداد بنیاد نهاد و تکلیف نامقرر نمود در مقصور گردد
که این مرغ چه خندید باطن من [illegible] جمع گردد بطانه من هرگز فراهم نیاید و زن [illegible] کشف
این حال زیادتی خجالت او خواهد بود و هتک استار احوال موجب افتضاح وی شرم او خواهد گشت قطعه
نخشبی هیچ نیست استبداد شخص بدخوی خصم خود باشد مردمی جملگی مسامحت است
مردم مستبد بد باشد چون بدخوئی زن بسیار شد حکایت مرغ در افواه افتاد ندیم مرغ
زیرک بود بشنید این حکایت دریافت که خنده مرغ چه بوده است بر امیر پیغام کرد
که اگر فرمان باشد جواب خنده مرغ بریان من گویم از چه خندید امیر باحضار ندیم فرمان داد
ندیم اول بگو که تو در زندان چه خندیدی بعده در میان خنده مرغ شکوه نزدیک من خنده تو
در آن محل عجب تر از آنست که خنده مرغ ندیم سرپوش از طبق باز برگرفت و تمام حکایت
[illegible] وقعه زن خود باز نمود و گفت من چنین تشنیع و تشویش در مجلس تو در آمدم و تو مرا از بند
فرمودی غم بر غم من مزید شد و اندوه بر اندوه من تا یاد گشت من هم درین تب و تاب بودم

که بیم

نیمه شبی پیلبانان که شکوه تر از آن عاشق است پیل زیر دیوار قصر آورده مستوره
تو از بالای دیوار بر پشت پیل فرود آمد از غایت بی صبری هم بالای پشت پیل
غرض خود با پیلبان حاصل کرد چون من حال معاینه کردم مرا خنده بی قصد آمد و هم اندوه
زن و از دل برفت بنابر آنکه جای که چنین کریمه پیلبان کوچه بالای پشت پیل این کار کند اگر
آنچنان لئیمه در گوشهٔ خانه این عمل کند چه عجب امروز همان زن با چندان فسق و فجور
پیش امیر دعوی صلاحیت دروغ میکند و از دیدن گل نرگس روی پا یکسر واند و میگوید من
از غایت عفت نمیخواهم که جز چشم امیر چشمی بر روی من افتد مرغ بریان که خندیده از
این سخن خندیده باشد که این سخن از آنهاست که از استماع او جوان خنده کند خاصه
مرغ زیرک قطعه نخشبی در سخن تا آن شنید سالها شد همین است خواهش جان هرچه گوید
راست باید گفت سخن نار واست کاهش جان امیر اول فرمود تا روی زن و زیر چون
چهره زنگی سیاه کنند هر دو سیاه رو را در آتش لهب [illegible] بده گفت زن او را با پیلبان
بر سر هم بستند و زیر پای پیل افکندند و عالم از خبث و عناد و فسق و فساد ایشان خالی گردانیدند
قطعه نخشبی اهل فسق مرده نکو ناشکوران نه بی [illegible] بیرون از اهل فسق این عالم
عالم از اهل فسق خالی به طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو
آدمی را کاری باید کرد که کسی بر حرف او انگشت ننهند و سخنی باید گفت که آن در افواه
اگر آن مرزن امیر سخنی که گفت مناسب حال خود گفتی و دعوی که کرد ملایم احوال خود کردی آنچه
دیده بود کند دیدی و آنچه کشید نکشیدی و لائق خنده مرغ و ماهی نشدی تو نیز چون در مجلس دوست
روی باید که زبان خود را نگاه داری و سخن مناسب حال خود گوئی و خود را در افواه نیندازی
خجسته خواست تا همچنان کند و خنده زنان سوی مجلس دوست شود قهقهه روز بر آمد و صبح چهره

93

معانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خوب هست یار و دوش سوی خوبی که زر
زخوبی گوش صبح از رفتن شب مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس **داستان کاهجوی**
دزمنه بدن ماهی و فطانت کودک پدر و کشته شدن شهنام و فریب دادن مسیوم
چون هنگام شام آفتاب در چشمه مغرب فرو رفت و ماه درم ریز از گرداب مشرق برآمد
خجسته چون ماهی آب در اضطراب و التهاب بود بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای
حکمت و ای سرمایه حشمت حکما گویند چهار کس را در مذهب مروت مکافات نتوان کردی اول
بر تو پیش از تو ماوی کند دوم آنکه سخن ترا بانصاف بشنود سیوم آنکه بی عرض بر در تو آید چهارم
آنکه در مصالح خویش اعتماد بر تو کند امروز من نیز عنان صلاح خود بکف تو داده ام و زمام
اختیار بدست تو سپرده ام اگر بلطفی تو را خواهی کرد از مکافات مستغنی است اغنی الصباح عن المصباح
بان همه ترا از روی اتحاد و اجتهاد بوشیدن است و در اتمام مصالح من کوشیدی **قطعه** نخشبی
کار هر سی مکن طبیب خوش هرگز از خسی ناید مرد باید که کار مرد کند کار هر کس ز هر کسی ناید
طوطی گفت ای خجسته افلاطون که سرمایه حکما بود وقتی زاهدی را دید که بگفت خداوندا
مرا از دوستان من نگاه دار افلاطون که سرمایه حکما بود وقتی زاهدی را دید که بگفت
خداوندا مرا از دوستان من نگاه دار افلاطون گفت ای زاهد احتراز از دشمنان باید
نه از دوستان زاهد گفت ای افلاطون احتراز از دشمنان ممکن است اما از دوستان ممکن
نه آن زاهد قطع العلایق و هجر الخلایق ای خجسته این نه حکایت آن زاهد است خلقت این
تمام قصه من دست تراشیزمی باید سر خویش با دوست بکشای خاصه با دشمنان و راز خود
از حیوانات غیر ناطق مستور داری علی الخصوص حیوانات ناطق و آنچه در تو نیست دعوی
آن مکن دنیا زنامه در فروغ غره نشوی چون کاهجوی بیابانی که او هم دعوی دروغ کرده خود را

در معرض

در معرض عصمت بی فروغ داشت لاجرم بشومی آن سر فسق آوازه‌ای کشف شد
در از فجور او از حیوان غیر ناطق شیوع یافت خجسته پرسید قصه کامجوی چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند در نواحی تبریز تاجری بود با مال و منال بسیار زنی داشت و دختری
نارسیده روزی این تاجر در صحرا میگذشت کاسه سری دید افتاده و در پیشانی او
نوشته که این کاسه سر در حیات خود تا زنده بود سبب مرگ هشتاد آدمی بود چون میرد
هم موجب مرگ هشتاد کس شود تاجر گفت تواند بود که این کاسه سر در حیات خود مردی شجاع
بود شاید هشتاد کس را کشته باشد یا شخصی سیاف بوده باشد که بامر اولوالامر هشتاد کس را
برانداخته بود اما اینکه بعد از مرگ سبب موت هشتاد کس باشد عجب است من این ماده فساد را
بردارم و بحیله آنچه در وی نوشته اند دفع کنم آن کاسه سر را در خانه برد و گفت او را بکوبند
و باریک سایند در حقه کنند و در طبله نهند و پیش آن طبله نگشایند تا آنچه در پیشانی او
مسطور است آن نشود و مرگ هشتاد کس هم در حقه مستور ماند و ندانست که خدنگ تقدیر
از سپر هیچ حیله دفع نشود و ناوک قضا بجوشن هیچ تدبیر منقطع نگردد اذا جاء القضاء ضاق
نخشبی مرگ دفع نتوان کرد گیست کو این دقیقه دفع کند گرچه عالم همه شود یکدل
کی تواند که مرگ دفع کند بعد از مدتی مدید و عهده بعید تاجر جائی بتجارت رفت
دختر او فرصت یافت و آن حقه بگشاد معجونی دید در غایت لطافت و نظافت قدری
از آن بخورد و در حال مریم وار بی واسطه و بی رابطه زوج بار ور گشت هر روز حمل او
زیاده میشد و بار او گران تر میگشت بعد از نه ماه او را پسری متولد شد مادر او را ابن الغیب
نام نهاد و چون غلامان داشتن گرفت بعد از چند گاه تاجر در خانه آمد پسری دید مودب
و کودکی یافت مهذب پرسید این کودک کیست زن او قصه آن حقه و خوردن دختر

ان معجون وزاول کودک یکی باز نمود تاجر گفت این زنده دو دخته اوست و این

نشش افروخته او با خود گفتش گرفت من نمیخواهم تا امری مقدر را منحرف کنم و رشتی

کاین را مبدل کرده ام عمل میسر شود قصه سلیمان و سیمرغ معروف و حکایت عزرائیل

و آن جوان مشهور آنچه نه سودنی است قطعا نه سودنی است و آنچه بودنی است هر آینه

بودنی قطعه نخشبی بودنی شود روزی * و آنچه نابودنی بود نبو جاری دارم * خلق را راه

در تقدیر هر چه آن که کاین است کاین دارم * بعد از چندگاه درون شهر تجاران سوال

برسیدند و جواهر بسیار آوردند تا هر گوهری خرید بخرید چون نظر ابن الغیب بران جواهر افتاد

دو گوهر از این قلبت و بهای شیشه هم نمی ارزند تاجر را چون مقرر شده بود که هر چه

او میگوید همه از تلقین سعادت میگوید و از هر چه می چیند همه از الهام کرامت می چیند

آن کودک را آن جواهر جوهریان برد ابن الغیب ایشان را الزام داد و براهین عقلی

جوهریان را ملزم گردانید قطعی هر دو گوهر با ثبات رسانید جوهریان از فطانت

و متانت او متعجب شدند و متحیر ماندند با تاجر گفتند این کودک بدست ما بان بفروش

تاجر امتناع نمود گفت ابن الغیب گفت مصلحت آنست که بدین جوهریان مرا بدهی تا هم

در مصاحبت ایشان معرفت جواهر حاصل شود و هم تو از ملامت و غرامت بابدر

سن خلاص یابی تاجر همچنان کرد و او را بهم با ایشان داد جوهریان او را در شهر خود بردند

و میگفتند عرب عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا در ان شهر رائی معظم مالک نواحی

مملکت و ضابطه قوانین سلطنت او را چهل زن بود سر ایشان زنی بود او را کاجو

میگفتند رائی همه وقت کار و مصالح خود از وجهت دو را مور معضل خود توجه بود کردی

و او را از همه پاک پاکیزه داشتی روزی صیادی های چند زنده بر رای آورد کاجو

درحال

در حال روی بگردانید و چادر بر سر و اندام خود افکند رای گفت سبب اعراض چیست
و موجب روی گردانیدن چه کامجوی گفت این ماهیان زنده اند و چشم بینا دارند می ترسم
نباید که میان ایشان نری باشد و روی مرا ببیند هم مرا و هم او را در بزه افکند بنابر آن
که چنانکه مرد را نشاید که روی زن بیگانه ببیند زن را نیز نشاید که روی مرد اجنبی نگرد
ماهیان چون این سخن بشنیدند همه یکبارگی خندیدند از این خنده کامجوی متغیر شد
و هم رای متغیر ماند هر چند که علما و حکما سبب خنده ماهیان پرسیدند هیچکس جواب شافی
نداد چون نزد کامجوی و تغیر رای بسیار شد ارکان دولت گفتند درین شهر کودکی
زیرک و جوانی داهی رسیده است و او را ابن الغیب میخوانند زبان اهل دریا نیکو میداند
او را بیارند تا هم ازین ماهیان استفسار کند که سبب خنده ایشان چه بود همچنان کردند
ابن الغیب چون رسید پرسید ای ماهیان موجب خنده شما چه بود باعث ضحک شما چه
ماهیان گفتند باد مهنی دریاست هر چه در عالم خشکی گردد روایت کند او با ماهیان رساند
و ماهیان بدریا رسانند چندین گاه هست که باد دیور خبر بما میرساند و میگوید که رای
چهل زن دارد و هر یکی کودکی امرد را بلباس زنان در منزل خود میدارند آن روز
که رای بر ایشان نمیرسد ایشان بدان امردان خوش می باشند و این کامجوی که
سر همه بدکاران است درین کار غلو بیش از همه اخوات خود دارد این ساعت از خود
عفت و عصمت برفع مینمایند و از راه روی می پوشد و میگوید که نباید که میان ایشان
نری باشد و روی مرا ببیند هم مرا و هم خود را بزه کار کند ما از عصمت و ورع او خنده
آمد و بر عفت بیفروغ او استهزا کرده ایم قطعه بخشی عیب خود نه بشر عیب این فعلها
در خور بنده شهر که او عیب خود نه بدانست مرغ ماهی بر و بند خنده ابن الغیب این ماجرا

زن تقریر ماهیان را بسمع رای رسانید رای چون تفحص شافی و تجسس وافی کرد از هر چهل
عبره زنان چهل مرد بیرون آمد رای فرمود تا در آن حال هشتاد کس را سنگسار کنند
سنگسار کنند همچنان کردند کاسه بعد از مردن نیز سبب مرگ هشتاد آدمی شد و علت
هیچ نافع نیامد **قطعه** نخشبی با قضا جدل چه زنی تیر تقدیر را که دفع کند چون قضا کار خود
نخواهد کرد حکمت آدمی چه نفع کند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای
خجسته چون تو در منزل دوست روی باید که از کذب احتراز کنی و بصدق اعزاز نمایی
و آنچه در تو نیست دعوای آن ننمایی و بهاذ نامه دروغ غره نشوی و همچون کامجویان
نباشی که او هم دعوای عفت دروغ کرده بود خود را در معرض عصمت بیغیر دغی داشت
لاجرم از شومی دروغ سر رفتن او از نای کشف شد و راز فجور او از حیوان بی زبان ظاهر
شد آخر گشت و او از روی سوی شرمنده آمد و خجل سرمد شد خجسته بعد از اصغای
این کلمات و از استماع این نغمات خواست تا جانب منزل دوست شود شب آخر
رسید و غوغاء روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی
خواست تا رود شب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع تقضیه
عاشقانست صبح و حرس **داستان شیر و عاشق شدن او بر جنبد او و بردن**
اعرابی و خلوت کردن بر خواهر خود شب بیست و چهارم چون سلطان چل زرین آفتاب در ظلمات
مغرب فرو رفت و آئینه سیمین ماه از آئینه دان مشرق بیرون آوردند خجسته بار دیگر چون
بطلب اجازت بر طوطی رفت او با وی آغاز کرد که ای یار عزیز و ای عزیز با تمیز چنین
گویند که بهرام گور از پهلوانان لشکر پرویز بود پرویز همه وقت در نظر حشمت و احترام
نگریستی روزی صاحب دیوان دید و بسمع پرویز رسانید که یکی از خدام بهرام حبابی

کرده است اذفرموده اورا صد تازیانه بزنند پرویز را سخن تازیانه بغایت درد کرد
روز دیگر چون بهرام باز بخدمت پرویز آمد فرمود تا دو تیغ بیاورند و به بهرام دادند که این
هر دو را در یک نیام کن بهرام گفت دو تیغ در یک نیام راست نیاید ای طوطی جایی که دو
فرمان در یک ملک راست نیاید پس دو فرمان در یک تن ضعیف چگونه راست آید طوطی
گفت آن دو فرمان کدام اند خجسته گفت یک عقل دوم فرمان عشق طوطی گفت ای کدبانو
فرمان عقل تا آن زمان نافذ است که سلطان عشق جمال ننموده است چون سلطان عشق
امیر شد عقل کدام شحنه‌ای زور است که فرمان او نافذ گردد چون مغنی شوق عالم گشت مرد
کدام باد حفظ پیر است که حکم او جاری باشد العقل وزیر ناصح والعشق بار دلیل فاصح قطعه
نخجیر عقل را عشق چه زور است عشق سیمرغ و عقل چون موریست و عقل ارچه
پوشیده عقل در پیش عشق لیا زور است ای خجسته دران بیان که عقل میگوید
که تو هرگز روی یار خود نخواهی دید اما دران بیان که امید میگوید که تو عاقبت زلف وصال
خواهی کشید نظر بر عقل منقطع کن و چشم بر امید دوز بیت که بلغا گویند از همه تا امید
توان شد اما از امید نا امید نتوان شد بشنو که اهل اشارت گویند بزرگانی را دختری بود
او را سه خاطب پیدا شدند یکی عقل دوم دولت سیوم امید روزی با دختر مشاورت کرد
که ازین سه کس کرا میخواهی دختر گفت اگرچه گوهر عقل شریف و جوهریست منیف که خوش
دبستانه ازو معلوم شود و هوشیار و دیوانه ازو مفهوم میگردد اما عقل را عقیله ادمیان
گفته اند العقل عقال الانسان و دانش را موجب اندوه عالمیان خوانده العقل ذو الهم
لا یغفر فان حلاوة الدنیا لجاهلها و مرارة الدنیا لمن عقلا قطعه تاریک خاطران
در اوج دولتند ای روشنی طبع تو بر من بلا شدی هر جا که رنج و راحت بود است در جهان

بر بان نه برانست تو زیرک چرا شدی پدر گفت در دولت چه میگویی دختر گفت
دولت نیز اگرچه از انهاست که چهره مرادت بواسطه او توان دید و مطالب و مقاصد برابطه او
توان رسید اما عیبی بزرگ دارد و آن اینست که در جایگاه و نا جایگاه فرود آید و با کس
و ناکس همراه شود و هیچگاه با احرار قرار نکند و هیچ وقتی با ابرار آرام نگیرد و داغ بیوفایی او از
جبین او لایح است و نکهت بیوفایی او از آستین او فایح شعر دولة الدنیا اشبه شی
بانتظام الغمام وظل الغمام اذا اختبر الدنیا لبیب تکشف له عن عدو فی ثیاب صدیق پدر
چون دید که او نه باختلاط عقل هوسی دارد و نه بانبساط دولت رغبتی گفت ای دختر
در امید چه میگویی گفت امید را خواهم خواست زیرا که امید از انهاست که هر وقت
مصاحب عالمیان است و تمام عمر ملازم آدمیان قطعه بخشی بغیر نیست امید
ای بسا رنج کاو بزدود گرچه هرگز بمقصدی نرسد هم با امید خود تواند بود ای خجسته
باطن جمع دار و خود را نا امید مساز و از وصال محبوب بکلی نا امید مشو و از اتصال مطلوب
بتمامی مایوس مگرد که ایام را رسمی است که اگر یکی را در صبح زهر دردی چشانید عاقبت در شام
تریاک رهایی برسانید چنانچه آن اعرابی را اگرچه اول شب محنت فراق دید اما در آخر شب
براحت لیلی پایان رسید خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در قبیله
بنی تمیم جوانی بود در غایت لطافت و نهایت ظرافت او را بشیر گفتندی رجز
اجد الدنیا ولم یوجد له مدد الاحق القیامة یوجد و هم در آن قبیله زنی بود در فرط زیبایی
و کمال رعنایی او را هند نام خواندندی فاو انها فی عهد یوسف قطعت قلوب رجال
لا لف نسایی میان بشیر و هند عشقی بود که سعد و سعید را ادب شوق از ایشان
آموختی و وامق و عذرا شروط عشق از ایشان اندوختی چون صیت شوق ایشان شایع شد

و آوازه عشق ایشان در افواه افتاد شوهر هند را در قبیله دیگر برد و بشیر مسکین را از
دیدار دوست محروم کرد آری روزگار مفرق احباب است و مشتت اصحاب قطعه
[illegible] روزگار تیغی دان ۞ که نخواهد دو دوست را یکجا ۞ با عزیزان چه کینه دارد کو ۞ نگذارد
دو دوست را یکجا ۞ روزی بشیر با اعرابی که در محبت او یگانه بود و در مودت او نشانه این
سر بگشاد و این راز را در میان نهاد و گفت من میخواهم که در قبیله هند روم مطلوب من
آنست که تو هم موافقت کنی و مقصود من آنست که تو هم با من موافقت کنی و مقصود من آنست
که تو نیز با من مرافقت کامی باشد که از برکت قدم تو صورت مراد من معاینه شود و چهره
وداد دست [illegible] کرد اعرابی گفت نیکو باشد اصحاب محبت مدار بر آن نهند از برای آن باید که تا در روز
محنت سپر تیر بلای اصحاب شوند و در باب شفقت آماج خدنگ ارباب بلا گردند قطعه [illegible] سخن
دوستان نیک ۞ ای تو از جان گزیده محنت دوست ۞ همچو یعقوب در بستی باید ۞
که کشد از دو دیده محنت دوست ۞ پس بشیر و اعرابی در آن قبیله در آمدند و بر در خیمه
نزول کردند بشیر اعرابی را بر هند فرستاد او در آن قبیله رفته بفرصت سلام بشیر به هند
رسانید هند گفت شما هم زیر آمد رخصت باشید چون هوا بر که عشاق شود من هم در آنجا
خواهم آمد چون شب در آمد هند در رسید و در پای طلب خود افتاد پس طالب و مطلوب یکجا شدند
و قاصد مقصود بهم پیوستند بعد از زمانی هند خواست تا مراجعت کند و بسوی خانه شود
رود بشیر گفت هیچ تواند بود که امشب هم اینجا باشی و شام مرا بجمال خود صبحی گردانی گفت
نتوانم مگر آنکه این اعرابی یک کار کند اعرابی گفت آن کار چیست گفت جامهای من پوشیده
در خانه رفته در فلان محل بنشین شوی من خواهد آمد و قدحی از شیر خواهد آورد و ترا
مراعات خواهد کرد و خواهد گفت بس نگن و انده ده بیهوده مگرد این شیر بخور و خود را

گرسنه و تشنه ندارد که دلم از غم تو طپانست و جانم از اندوه جنبش است تو از خفقان
تو اصلاً دست دراز نکنی و آن شیر نستانی و روی خود ما کنایی واد بر
عادت خود چنانچه هر شب میکند میخواهد کرد یعنی قدح شیر در پیش نهاده خود باز خواهد
گشت اعرابی همچنان کرد که جامهای چندا را پوشیده در محل مقرره بنشست بعد از
زمانی شوهر چندا برسید قدح شیر آورده مثل آن کلمات بلفظ گفت اعرابی
هیچ التفات نکرد و آن قدح گرفت شوهر چندا از بدخویی او نیک تنگ آمده بود غضب در و
مستولی یافت تازیانه گرفت و بران گردانیده ذنیافت تدبی است که در آن قبیله
آورده ام و تو از سبب بیگانه ترک من گرفته اصلاً با من نسازی من از بدخویی تو
چند تحمل نمیکنم چندان بزد که اعرابی بیهوش شد پشت و پهلوی او چاک و کبود گشته چون
شوهر چندا از انجا برفت مسکین اعرابی بیلنا و کاه از آن غصه نیک گریست و کاه از آن
حالت میخندید هم در اثنا آن مادر چندا بیامد و گفت ای دختر تا چند نصیحت کنم
این نوع فضیحتی و رسوائی است آخر تو با شوهر خود چرا نمیسازی در بستر صباح او چرا
نمیکوشی اگر از برای شیر منغص می باشی این محالست که بعد ازین او را بعینه دبا کیدی
پهلوی او نشینی پس مادر برفت خواهر چندا بر دو فرستاد که برو خواهر خود را مراعات
کن که او را وقتی زخم گل نرسیده است او طاقت چندین تازیانه چگونه خواهد آورد
بیت
بخشیده را کجاست طاقت غمزه تاب آتش زخم می آرد آنانکه از برگ گل شود
خسته طاقت زخم کارگی آرد خواهر چندا نزدیک اعرابی آمد همچنان سر و روی
پیچیده بود از جراحت تازیانه می نالید خواهر چندا دختری بود صد مرتبه زیباتر و باقد
تام و هستی معتدل و حرکاتی متناسب اعرابی چون او را بدید درد خود فراموش کرد

دیدید دل

بصد دل شیفته وقت او شد سر از چادر بیرون کشید و با او آغاز کرد که ای عورت
خواهر تو امشب پهلوی نشسته است و مرا از سبب او پشت و پهلو چنین ریش کرده اند
تو بیهوشیدن راز خود از من احمقی ترا امشب با من می باید ساخت اگر فریاد کنی و سخن
من نشنوی تو فضیحت شوی کار خواهر تو برسوایی کشد دختر بخندید و گفت تو کیستی
و حال چیست اعرابی تمام قصه بر گفت و جامه خندا بر و نمود دختر از آن حال متعجب شد
و آن شب با اعرابی بساخت چون صبح برسید آن قربت گذشت آن اعرابی بر ایشان رفت
حبذا بادی رسید که شب چگونه گذشت اعرابی پشت و پهلوی خود بدو نمود و حکایت
لیت ها زبانه باز گفت او از آن بغایت شرمنده شد و دانست که همه شب از دار دو گانه
وصال خواهر وی جراحت او را مرهم بسته اند پس شیر و چند با یکدیگر وداع شدند و از آنجا
باز گشتند طوطی چون سخن باینجا رسانید با خجسته آغاز کرد مقصود من از این حکایت
و مطلوب من از این روایت است که اگر ایام طلب در اول شب جراحت در هم نکنند
در آخر شب مرهم مینهند اگر باطن تو از دشنه فراق مجروح است امشب مرهم آن جراحت
بسعادت برخیز و جانب مشتاق دوست شو و جراحت زخم دار خود را مرهم نه خجسته
خواست تا همچنان کند بوذ که پرده در عشاق است پرده صبح بدرید غوغای روز بر آمد
و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود بنشست
سوی خوبی که زد زخوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع دشمنی هاست عاشقان
صبح خروس داستان شاه بابلس و زن معصومه و مقالات طوطی و شارک
در قبول و قلایع نساء در حال شب بیست و پنجم چون عروس حجله چهارم در
خوابگاه مغرب رفت و شاه کشور اول بر سر برد شرق بر آمد خجسته با سینه پر غم

25

و دیده پر نم بر طوطی رفت او را دید لب به تبسم گشاده و روی در خنده نهاده
پرسید سبب این خنده چیست و موجب تبسم چه گفت امروز یاری از یاران قدیم
من اینجا بود حکایتی از زبان طوطی و شارک تقریر میکرد که مرا از استماع آن خنده
می آید خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت آن محب قدیم و آن در محبت
مستقیم چنین گفت در اقصای چین پادشاهی بود جابان نام با مملکتی وسیع
و سلطنتی منیع در بر و طوطی بود گویا در فرط متانت و ضبط رزانت روزی از
طوطی پرسید که تو بر کاخ و قصر ملوک بسیار پریده و بر طاق رواق سلاطین بسیار
طیران کرده در خانه شاهی دختری دیده یا در کاشانه شهنشاهی کریمه شنیده
که لایق مناکحت و مواصلت من باشد و در خور امتزاج و ازدواج من گردد
طوطی گفت در بلاد شام ملکی است مکرم و دختری است معظم کان الله لهم خلیفه
الامر نشر العدل او بث الصلابه او دختری دارد که لایق این درگاه و هم در
این بارگاه برو شارکیست گویا که او را در علم منادمت اطلاعی تمام و در اصطلاح
محاورات وقوفی کلی سالها باشد که من و او در یک باغ بودیم و در یک شاخ غنودیم ناگاه
ایام ناموافق و اعوان نامطابق او را در آن بلاد انداخت و در این کشور مرا
افکند اگر آن ملکه بشرف پابوس تخت همایون مشرف شود با اختصاص بارگاه
میمون مخصوص گردد آن شارک هم با او بیاید که بنده کمینه نیز دیده از یار قدیم روشن
کند و خانه بوجود دلدار دیرینه گلشن گرداند پادشاه را بوصلت و مناکحت آن دختر
در سر افتاده در حال حجاب کامل عقل و شامل فضل را احضار فرمود با تحفه و هدایا جانب
شاه شام فرستاد چون شاه شام رسولان جابان را دید شام خود را یافت صبح سعادتی

دیده

دیده و واردی از کرامات رسیده آن دولت را و زا همه دو نهاد است واین
سعادت را سر همه سعادتها شمرد پس فرمود تا معصومه را جهیز و تساع خانه ملکانه
دختران و دفاین خسروانه با رسولان جاماس روان کنند و هم در حضور یکدیگر آن
خورشید را با ماه واین عروس را به آن شاه عقد مناکحت به بندند چون چشم بصیرت
جاماس بر بالای والای معصومه افتاد بر اشارت و دلالت طوطی آفرینها کرد و او را
از آنچه بسند است گرامی تر داشتن گرفت چون چند روز برآمد طوطی با جاماس آغاز کرد
که ای واسطه عقد شهریاری وای غره جبهه بختیاری چون باطن تو علی الدوام
جمع با جمع شد و مطلوب و مقصود خود رسیدی اکنون می باید که خاطر من جمع
و مرا محبوب و مطلوب من برسانی و آن شارک را که ملکه حرم آورده است با من هم
قفس کنی تا از دولت تو عاشق بمعشوق قدیم برسد و طالب دیرینه بمطلوب پیوندد م
من سود کنم ترا زیانی نبود جاماس فرمود تا همچنان کنند شارک را با طوطی هم آشیان
گردانند آری چون روزگار خواهد که کسی را از کسی جدا کند چنان کند که دست نیالاید
و هرگاه که خواهد کسی با کسی یکجا گرداند از گوش بگوش کسی خبر نبود قطعه مخشیر روزگار هم
بدبخت چند او را توان نهاد کنه دهر گرچه مفرقست ولیک مجتمع نیز میشود گه گه
شبی طوطی و شارک چنانچه جاماس و معصومه نشستند در مناظره و مکالمه زبان گشاده بودند
و دیباچه مجادله و محاضره بنیاد نهاد طوطی در مدایح مردان و قبایح زنان تکلم میکرد
و شارک در محاسن ثنا و معایب رجال سخن میراند و شارک گفت دو عواقی کردن گرده ام
مصداق این حکایت مختار و میمونست که مختار بد ساز با میمونه مسکین چه معامله کرده
و ادراجه شکل در طشت خون نشانده طوطی پرسید که آن چگونه بود شارک گفت در شهری

بازرگانی بود با مال منال بسیار پسری داشت مختار نام متلف و مسرف و تمام پیشه
و ابلیس اندیش و بدکیش پدرش از برای او میمونه نام دختر بازرگانی از شهری خطبه کرد
مختار در وقت آوردن میمونه در اثنا راه در مال و زر و پیرایه و سرمایه و امتعه
و اقمشهٔ او طمع کرد و او را در چاه افکنده آن جمله اسباب را ببرد میمونه چون بیگناه بود
بخت برگشته و روزگار سرگشته با وی مساعدت کرد و موافقت نمود او را از آن چاه خلاص
و مناص داد میمونه مسکین بعد تشرب حالات غموم و تجرعهٔ کاسات هموم باز در خانه پدر
رفت و گفت پیش از آنکه شوهرم بمسکن و مقصد برسد در اثنا راه قطاع الطریق قافلهٔ ما
بر ما زدند مرا در چاه افکندند و شوهرم را با رخت و کالای ببردند ندانم که حال آن مسکین
چه شده سبحان الله مرد در وفا چنان و زن در وفا چنین زنی که او در وفا مرد
وار باشد بهتر از مردی که در جفا زن وار باشد قطعه نخشینی لی زوفا باد کیست
تو تخم مردی کارد در زمان هم وفا تواند بود از فلک تیغ مهر می بارد مختار بد حرکت
هرچه برده بود سر چند روز تلف کرد برهنه و رسوا گرسنه و بینوا در شهر خبر رفت و در سواد
شهر مشهدی نشست اتفاقا آن زن میمونه همراه پدر بمشهد بزیارت رفته بود
چون او را بشناخت مختار که او را مرده تصور کرده بود چون زنده دید توبه و انابت سقیم
در میان آورد و با عتذار و استغفار ناستقیم مشغول شد میمونه زنی بود سلیم القلب
عذر او بپذیرفت و اعتذار او قبول کرد و او را در خانه پدر برد و مقدمات قتل تمهید کرده بود
ها از مراعات کرد پدر کار تجهیز او بار دوم ساخت و او را با مختار روان کرد چون مختار هم
سر آن چاه رسید که میمونه را انداخته بود عرق بد او بجنبید و ... جبلی او در کار شد
با خود گفت این باره کار کلی باید کرد او را میباید کشت در چاه می باید افکند که مرغ

79

سر بریده هرگز بالک نکند همچنان کرد تیغ بیدریغ بکشید سر او ببرید و او را در چاه افکند
و از برای حطام دنیای ایچنین ارتکابی کرد و داغ لعنت بر جبین وقت خود نهاد
و خود را از سودای دنیا و آخرت کرد و هیچ بر سر پیمان خود نرفت و بار دوم نقص
و رفض عهد کرد آری شخص بدحرکت را با دم سگ مناسبتی تمام است که هرگز راست
نشود و مرد زشت خصلت را پیرزاغ نشاید که هرگز کوتاه نگردد قطعه
از بدان جهان شد پر نیست نیکو بعصر ما صد مرد نیک مردان بد هزار در آید سند خواهی
چو خویشتن بد مرد چون شارک دی جفاء مردان و دغاء جوانمردان انیقدمه تمهید کرد
طوطی گفت ای شارک میان هزار مرد در شبهای بدین نوع بوده تو گفتی و میان هزار
زن نهصد و نود و نه بد الطریق اند که من خواهم گفت شارک آغاز کرد که توجه خواهی
گفت طوطی گفت چنین گویند در سراندیب جوانی بود بهزاد نام و او زنی داشت
که او را مه ناز گفتندی وقتی بهزاد جانبی اتفاق سفر کرد مه ناز را با جوانی اسپل باطن
و شب در وثاق الخوان زیتی و نفس فاجره را آب فجور سیراب کردی بعد از مدتی
بهزاد از سفر بخانه رسید و مه ناز را رسیدن او گران نمود چون شب در آمد معجون
و افیون مدهوشی و خاموشی و شراب مسکر به بهزاد داد و خود در وثاق معشوق رفت
اتفاقاً دزدی در کمین بود که رخت ایشان بر باید چون آن حال بدید دنبال او کرد
تا ببیند که او کجا خواهد رفت چون مه ناز بآن جوان هم زانو شد شحنه آن شهر
بگرفت زن را بگذاشت و جوان را بر دار کرد بنابر آنکه در آن شهر رسم بود که اگر مردی
با زن بیگانه گرفتندی زن را بگذاشتندی و مرد را بر دار کردندی جوان بر سر دار
حال نزع و انزهاق روح بود مه ناز بیامد و گفت ای حلاج وقت و منصور زمانه

بازرگانی

جانی بهزاد اندر ۱۲
جانی گفتنی ۱۲

اوی برد آن یار زیبا نفس آخرین لب بر لب نهیم و کنار وداع کنیم چون او روی بر روی
جوان نهاد جوان از غایت غصه کار زد و بینی او را برداشت بینی مهناز در میان دندان
جوان بماند که او را جان به بینی رسیده بود تا بینی از این عالم بعالم دیگر رفت مهناز
بی بینی در خانه آمد از آنجا مفاوضت و مخادعت زنان و بد سگالی و بد اندیشی زنان
از برای دفع این تهمت جامه بهزاد کخوان تر کرد و کاردی تیز بر دست او نهاد و فریاد
بر آورد که بینی مرا بهزاد بریده است که بینی چون بینی زنگی شب به تیغ رومی آفتاب
بر گرفته شد اولیاء مهناز جمع شدند و بهزاد را گرفته بحاکم بردند و دعوی بینی
مهناز بی بینی کردند حاکم حکم کرد الانف بالانف دزد اول شب حاضر صورت این
حال معاینه کرده بود نخواست که کاری بناحق در بر تحمیق برود و بیگناهی شهید و رسوا نشود
دزد بر حاکم رفت و حال باز نمود حاکم گفت ما را بر قول تو مویدی هستی دزد گفت
من بسنت اگر بینی در بستر این زن بجا به سخن او درست بود اگر در دهان آن شخص که بر دار
کرده اند یافته شود پس قول من صحیح باشد چون نیک تفحص کردند بینی او در دهان مرده
یافتند هم حاکم از آن ماجرا متحیر و متعجب شد و هم اولیای زن شرمنده و خجل ماندند قطعه
نخشبی دیو میشمر زن بد ▲ از چنین کس بهم نشستن چه رسد ▲ بر زن نیک باد صد
لعنت تا بدان دیگری ازین چه رسد ▲ چون طوطی سخن از زبان طوطی و شارک
و حکایت جاسوس و معصومه باین فصل که متضمن بدذات نساست فرو خواند خجسته
از طوطی بغایت شرمنده شد و خواست که بر طوطی خود همان کند که بر شارک کرده بود طوطی
از کمال طبع خود دریافت و طنبور نطق بگردانید و سخن را ساز دگر کرد و گفت ای کدبانو زنان
حاشا که همه یکسان هستند و مردمان نیک مزاج نیز این حکایت با تو میشاید خدمت مخدوم را

80

که با مرد بیگانه چندین صفا و وفاست با شوی خود چند خواهد بود از افعال
و اقوال گزیده انحراف نباید کرد و طریق مروت و فتوت را سلوک باید داشت
و این ساعت بجانب منتظر مانده خود می باید رفت و او را بیش ازین انتظار نباید
باید کرد خجسته خویش را خوش خواست تا همچنان کند روز که مفضح عشاق است
نمود سپیده دم بگشاد و صبح چهره معانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود شب سوی خوبان که زد ز خوبی کوس صبح از رشک فتنه اش
بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان شاپور امیر غوکان
و ابتلاء خصمان و انتقام مار و پشیمان شدن شاپور و دور افتادن
شاپور از خویشان شب بیست و ششم چون ضفدع زرد هیکل آفتاب در آبگیر
مغرب رفت و ماهی ماه از دامن مشرق بیرون آمد خجسته خود را بانواع حلی آراسته
و با اجناس زیور پیراسته بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای محب یگانه
و ای در محبت نشانه که یعقوب کنعان که صاحب طریقت بود نعقی بر مرغ که سیری او
از طعام است او دائم گرسنه است و هر که توانگری او بمال است او دائم درویش است
و هر که حاجت او بخلق است او دائم محروم است مدتیست که من از شاهد مطلوب و مطبوع
خود محروم مانده ام مرا از شوهر آگه مانده ام که همه حاجت من بتو است و همه رجوع است
من از تو قطعه نخشبی کار خود بنند بخلق درد مندم من از جراحت تو شو ز تو خواهی ز خلق
حاجت خود کم برآید ز خلق حاجت تو طوطی گفت ای خجسته حکما گویند اگر تو خدمت کسی
نمی خدمت آنکس کن که او خداوند اصل بود و اگر کسی را خدمت خود فرمایی که خداوند عقل باشد
و مخدومه نیز مرا خدمتی میفرماید و در مصالح خود محروم میدارد و من مرغی ام زیرک و من جانورم

کار

26

و ای هرچه میجویم همه از صلاح تو میجویم و هرچه میگویم همه از خیر تو میگویم اگرچه در راه
هم تو درنگ میشود و در اتمام مصلحت تو توقف می افتد معهذا اگر خواهی دیده بقواعد عقل
و نتایج حکمت ترا بمقصود تو چگونه خواهم رسانید و اسپش غرض ترا با دامن او چگونه
بپیوند خواهم داد **قطعه** نخشبی عقل کارها دارد ∘ مردم بی تمیز در خبث است ∘ هرچه دانا کند
صواب همانست ∘ قول و فعل حکیم بی عیب است ∘ ای خجسته تو هم استقامت در اول کار بیا
و من هم در جانب آخر حال نیکو نگرم بسی که در خوشی اول حال غره شود و در خوشی آخر کار
نکر دارم همان ببیند که شاپور دید خجسته پرسید شاپور که بود طوطی گفت در غرایب اسمار
و عجایب اخبار چنین گویند که در بلاد عرب چاهی بود چون چاه زنخ دلبران آب بلطافت او
نه از چشمه خضر حکایت میکرد و نظافت او هم از بیر زمزم روایت می آورد دران
چاه غوکان بسیار بودند ایشان را ملکی بود شاپور نام غوکی با فراست و صفدری با ضیافت
اما ظالم پیشه چون مدت دولت او مستوفی یافت و مهلت حشمت او طول انجامید
رعایا و برایا از ظلم او تنگ آمدند پسی میگفت طال سلطانک فینا و میگفت کحل
جدید لذة کافه حشم و عامه خدم با غوکی دیگر بیعت کردند و شاپور را از آن ملک
اخراج نمودند اری آخر ظلم شوم باشد و عواقب تعدی با فضاح کشند ما من شیء
اعم نفعا من رفق الامام و عدله و ما من شیء اعم ضررا من جور الامام و خرقه
قطعه نخشبی ظلم بدترین چیزیست ∘ از ستم سینه ها کباب بود ∘ هر که بر خانه خود کند ظلمی
خانه اش عاقبت خراب بود ∘ شاپور از هجوم محن الکمال و از حدوث شین الزوال
از ملک و مال دور شد و از فرزند و عیال جدا افتاد یکبارگی مضطر و بیچاره گشت
مع هذا همه وقت در بند انتقام می بود و با خود میگفت که مرا هیچ به ازین نیست

که خود را در پناه دشمنی صاحب قوت افگنم و بعون عنایت او مهم خود بکفایت
رسانم حکما گویند مار بدست دشمن می باید گرفت زیرا که از ضمن آن دو غرض بحصول
انجامد و از طی آن دو مطلوب در کف مراد آید یعنی اگر مار هلاک شود فهو المراد و اگر
دشمن مستهلک گردد ذالک المقصود **قطعه** بخشش بی خیر هان غرض را باش خلق و
مشغول جو هر غرض است بی غرض کار کس نمی بینیم غرض از مکارها همین غرض است
روزی شاپور ماری دید با شهامت و اژدهائی گزیت با مهابت که از زبانش
آتش لهب ها ملتهب شده و از دهان او شعله ها مشعل نیکشت نفسها بیچ ته ازین
گر من بار خود برین رسته بندم و خوان معونت ازین مار خواهم شاپور بر در سوراخ
مار رفت و نرم نرم آواز داد مار گفت این آواز جنس ما نیست خلاف جنس بر در خانه ما
مار سر از سوراخ بیرون کرد غوکی دید ستاده ضفدغی گریت ایستاده مار بخندید و گفت
شعر الرزق یاتیک ان لم تاته ویصیبک المقدور فی میقاته ای غوک ابلهی
چه دلیری کرده و این چه جسارت است که نموده غوک که طعمه مار است بر در ما چگونه آمده
دیسه به رغبت بپای خود چگونه رود **قطعه** بخشش خود سر و بکام بلا هوشیار از خطا
بپرهیزد عاقل محض آن کس است که او تا توان از بلا بپرهیزد غوک گفت سخن
همین است که این ثعبان ثانی میگوید و این سخن را بقلم سیم بر لوح زر توان
نبشت و بکلک عطارد بر صفحه لوح خورشید توان تحریر کرد اما چگونه حاجتمندم و بجای
ما یسع بر در تو آمده ام و بعرض کلی احرام این جناب بسته مار گفت حاجت کدام است
شاپور گفت من امیر غوکان ام خصمان بر من هجوم آوردند و بجای من با دیگری
بیعت کرده و ممالک مرا فرو گرفته و مرا آواره ی از ملک من دور افگنده اگر ثعبان ثانی

مرا بازی کنند و خصمان مرا گوشمال دهند مرا از غوایل و علایق ایام و واقعه عظیم و حادثه الیم
خلاص داده بود و از انواع انتقام و اصناف الام و استیلای غموم و استعلای هموم
خلاص بخشیده باشد قطعه بخشی یار شو بمظلومان که گفته بشنو اگر تو هشیاری در زمانه
هیچ بحادثه هر که درمانده را کند یاری مار گفت ای شاپور مرا همچنین تخییل و تخایل
میشود که تو همه سر بر عقوبت داری و همه وقت خلق را در رنج و محنت بسیاری
و ظالم را شعار خود ساخته و ستم را دثار خود پرداخته و ندانسته که ظلم قامع مملکت بود
و ستم قالع سلطنت باشد قطعه بخشی ظلم خصم مملکت است تو نکوزین دقیقه
آگاهی ظالم صد مملکت براندازد ظلم شاهنشت دشمن شاهی اما تو امروز مظلوم
و عنایت مظلوم امریست مطلوب و رعایت ملهوف فرضیست مرغوب
پس مار از سوراخ بیرون آمد و غوک را در کنار گرفت با وعهد و موالات کرد و عقد
مصافات بست و گفت هان بیا و آن چاه بمن بنما و بیایم که در آن آب آتش
در آن کوچه خونریزی بنیکنم پس مار و غوک هر دو بر لب آب رفتند مار چون خود را
فرو هشت و در زبان تعبیر آب رسید غوغا از غوکان برآمد و فریاد از ضفادع
که این چه حادثه است مطیع که زاد و این چه واقعه است شنیع که افتاد مار چند روز
آن همه غوکان را بخورد و آن ضفادع را بطرف عدم رسانید چنانکه در چاه همان شاپور
ماند و اتباع او دیگر روز مار با شاپور آغاز کرد که ای یار عزیز بر تیزی چاه از غوکان خالی
شد و بر من وجه طعمه قوت نماند و نایره گرسنگی در معده من شعله میزند و شعله جوع
در احشای من مشتعل میشود زود باش تدبیر مطبخ من کن و مهمان خود را گرسنه
شاپور دریافت که از این همه سخن غرض او چیست و از این کلمه مقصود او چه بار گفت

82

تو سببی یا محسن بودی یا مظلومی را اهانت کردی و ترا ثواب جمیل حاصل شد
و ثنای جزیل و اصل گشت اکنون در مقر و مقام خود روی و با اهل خود پیوندی
و صواب تدبیر ترا باشد مار گفت ای ماهی ازینها مگو که من با تو عهد موالات کرده ام
و عقد مواخات بسته ام من ترا بعد ازین هرگز تنها نگذارم و باقی عمر با تو باشم شاپور
متحیر شد و لفافش گرفت آری کسی که خود را در پناه دشمن اندازد و از خصم عون و عنایت
خواهد جزاء او همین بود و سزاء او همین باشد نظم نخشبی التجا بخصم مکن کار
شر هیچ نیاید از نیکی از روی نیکی هیچ نه بیند او که بخواهد ز دشمنان نیکی پس یار
دست تهی در صفادع بازنید و هر چند روز در چاه از غوکان یکی خالی شد شاپور با خود گفت
اکنون درین چاه جز من دگر نمانده است از آنکه این بار در دندان خود من تیز کرده است
و زهر خود هم بر من ریخته مرا تدبیر خود باید کرد و حیله خود باید ساخت پس بر مار رفت
و گفت ای معین مظلومان و ای مجیر ملهوفان درین چاه غوکان نمی بینم که سبب
قوت تو شود و صفدعی نمی یابم که وجه مطبخ تو گردد و نزدیک درینجا غدیریست
و آبگیریست بزرگ در و غوک بسیار است و ماهی بیشمار اگر فرمایی بیرون روم
و ایشانرا بمدمه و لباسات اینجا آرم که تا وجه معاش تو مهیا گردد مار گفت نیکو
باشد شاپور با دلی پر التهاب و دیده در انسکاب ازانجا بیرون آورد و خود را در آبگیر
عظیم انداخت بعده از غم اقارب و اندیشه عشایر دم راحت نزد و نفس فراغت نیاورد
و باقی عمر در التهاب و اضطراب آخر کرد مار هم چون چند روز اثر مراجعت او ندید از چاه
بیرون آمد و راه خود گرفت قطعه نخشبیا تا توان ز خصم گریز گر ترا پای نیک کند یاری
هر که از دشمن قوی نرهد بیشک او دایما کشد خواری طوطی چون سخن بدینجا رسانید

باخجسته آغاز کرد که ای کدبانو غرض من از تمهید این حکایت و مقصود من از شنید
این روایت آنست که هر که نظر در خاتمت کار نکند و چشم بر عاقبت حال نه اندازد همان
معاینه کند و مشاهده یابد که شاپور کرد و یافت ترا نیز کاری باندیشه باید کرد و نظر در عاقبت کار
باید افکند و بر دو دست خیال آمد و شد باید نمود که خاتمت بی بیم نشود و عاقبت وخیم گردد
اکنون برخیز و جانب دوست شو و منتظر مانده خود را دریاب خجسته چون قاب خود را
ساز کرد عروس حی علی الصلاح در داد غوغاء روز برآمد صبح چهره المعانی بگشاد و در
او در توقف افتاد **نظم** نخشبی خواست تا رود امشب بسوی خوبی که زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس **داستان [illegible] شعری**
در رفتن او نخسبانیدن و نقالی آمدن و حکایت مسعود آوردن نواله از پیش
سلطان ابراهیم و دردمن مسعود کور انداختن شب بیست [illegible] چون نساج
فلک نسیج زرین آفتاب در طبله مغرب برفت شعری سپهر حریر سپید ماه از کارگاه
مشرق بیرون آورد خجسته جامهای حریر حسن و زیبایی پوشیده و لباس
طرب سبز و رعنایی پوشیده خرم و خندان خوشدل و شادان از برای دستوری طوطی رفت
دار عنایت طنز و رعنایی رعونت خودنمایی آغاز کرد که ای یار جانی وای محب زبانی
یاری تو هم معاینه شده و دوستی تو نیز مشاهده افتاده اری بزرگی را پرسیدند که بهترین
مردمان کیست گفت کسی که هنوز یار موده اندیشی از آنکه مرا با تو مصلحتی افتد و ترا
بهترین یاران پسندیده ام و خوشترین دوستان تصور کرده ام اکنون که مرا با تو اندک
کاری در میان آمد و سهل مصلحتی متعرض شده قصه کامی بر خلاف آن می بینم و سلک
بر عکس آن می یابم **نظم** نخشبی تجربه هاست آینه نیت خلقی همه پسندیده تا کیی را

طنز

یار نباید

بیا زناید کس بدو بیلش بکجا شود دیم طوطی گفت ای کدبانو این چه مصادم
تعریض است که بر من زدی و این چه مقام تشنیع است که مرا بدان بسجل نسبت کنی
در حق این مخلص شیء این نتوان گفت و چون مینی را یار زبانی و محب زبانی نتوان
گفت و من بقدر وسع در امور تو کمر بسته ام و بمقدار طاقت در کار تو گردن نهاده ام
اما چون ترا وقت موافقت نمیکند مرا چه گناه چون ترا مرافقت نماند دیگری را چه جرم
قطعه نخشبی بخت کارها دارد کس نیاید ز عون خالق هیچ بخت تو گر مساعدت نکند
دیگری را درین چه گنه ای کدبانو از جهد و جد آدمی چه کشاید عنایت و رعایت بخت
نیست باید اگر سعی انسانی و کوشش آدمی مصالح کلی شدی و مهمات متقضی گشتی
زریر شعری با چندان جهد خایب نشدی و به آن همه کوشش خاسر نماندی خسته
پرسید زریر شعری که بود طوطی گفت چنین گویند در عراق شعر بافی بود زریر نام
که در حرکت شعری سوء شکافی کردی و در صنعت ابریشم بیبضایی نمودی یک لحظه
بی کسب و کار نبودی و یک لمحه از جست و جوی تازه نیاسودی با چندان جهد و اجتهاد
و کوشش و اعتقاد او را بهزار خونابه آنقدر حاصل شدی که روز بدان بگذرانیدی
و قوت لایدی خود ساختی قطعه نخشبیا جد و جهد خود بگذار بیت کز جهد خود
شود چه کشاید ز کوشش مردم کارها منتظم ز بخت بود زریر را دوستی بود سیمباف
روزی زریر در خانه او مهمان شد خانه دید از طعام دنیاوی پر و منزلی یافت از
از اسباب جهان فانی مملو خوان و کاسه فراوان و اطعمه و اغذیه بی پایان خیل
و خدم و حشم بسیار و غلام و کنیزک بسیار زریر با خود گفتن گرفت من که همه خلعت سلطان
میبافم مرا نان با نمک نیست و این سیمباف که جامه عام میبافد او را چندین اسباب

از کجاست مرا نهیه نیتعه او از برکت آن خواهد بود که خود را زنده در گور کرده است
و بر حکم قاعده موتوا قبل ان تموتوا رفته زیر در خانه آمد و باز رخ خود گفت در این شهر کار
و کسب رواج نمی‌شود و خلق قدر و قیمت من نمی‌شناسند من صنایع و بدایع بسیار و هنرها
در عیش من ظاهر نمی‌شود مرا در شهری می‌باید رفت که اینجا کسب و کار مرا اعتباری باشد
و هنر پیشه مرا خریداری نبود که تا مرد از شهر خود زر و مقدار او نه بیند و در تا از صدف بیرون
نیاید قیمت او شناسند **شعر** المرء لیس ببالغ فی ارضه کالصقر لیس بصائد فی وکره
زن گفت ای یار زیر این چه اندیشه فاسد است که در دل تو جای کرده و این چه خیال
باطل است که در خیال تو متمکن شده **شعر** لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم
کما ترزق الطیور و تغدو خماصا و تروح بطانا در رزق شاکی بودن علامت
ضلالت است و در روزی گمان مند بودن نشان جهالت قیل الشک فی الرزق شک
فی التوحید کلاهما واحد رزق بحیله و تدبیر زیادت نشود و روزی بقر است و کیاست افزون
نگردد **شعر** لو کان الدنیا تنال بفطنة و فضل علم نلت اعلی المراتب ولکن ما الارزاق حظا
و قسمة بحکم ملیک لا بحیله طالب ای یار زیر هر چه در عالم خواهی دیدن یا از دوست یا از دیگر
آنچه از دوست اگر باد شود پیش تو کس بر نبرد عاقبت تو بدو توانی رسید و آنچه از دیگریست اگر تو باد
شوی در دنبال او گردی البته بدو نتوانی رسید **شعر** الرزق یطلب العبد اکثر مما یطلبه العبد
ابراهیم سلطان بلخ بود و سر و پا برهنه میماند نقلست که روزی من طعام میخوردم زنبوری
در آمد و پاره از آن نان ربود من دنبال او شدم تا ببینم که کجا خواهد رفت دیدم که
در خرابه رفت در آنجا عصفوری بود کور چون آواز زنبور شنید دهن بکشاد زنبور آن
لقمه در دهان او نهاد ای یار زیر مسطور کرم تعالی و تقدس عصفور کور را در بیابان

فی الرزق

بی رزق و تو له آدمی مستحقی در عمارات بیرونی چگونه خواهد گذاشت **شعر** الحمار
یعرف طریق المعلف والمنافق ولا یعرف طریق الرزق **قطعه** نخشبی بهر رزق تنگ
میای تا توانی در ره رسوخ مبو **شعر** مطبخی کرمهٔ زخوان نوال بی نواله کرا گذاشت بگو
زریر گفت ای زن سخن معنوی همین است که تو میگوئی اما برکت در حرکت است
لقمه تا نجنبد در دهن نرود و شیر تا برنخیزد بنخجیر نرسد القصه زن و بچه را زریر وداع
کرد و در نشابور رفت و در آنجا کسب کار کرده مبلغی از مال در صره وقت او افتاد
و گفت اکنون در شهر خود باید رفت و این نقد با عزیزان خود صرف باید رسانید
بنیت خانه بیرون آمد چون وقت آنشد که دینار زر مغربی در صره مغرب کردند عالم
چون همیان سیم مظلوم و سیاه گردانیدند زریر در منزلی فرود آمد نیمشب در خواب دو صورت
خوب دید که از هوا فرود آمدند یکی گفت تو کیستی او گفت من صورت کسب اینجا هم
هر دو با یکدیگر مجادله میکردند پس صورت بخت زریر گفت که در لوح قضا
و دفتر قدر چنین مسطور است که این شعری ذخیره نشود و دفینه نشود تو هم یکبار او را
مال رسانیدی بعده صورت کسب گفت مرا رسمی است اگر کسی چند گاه مرا کار فرماید
و دست در دامن دولت من زند من او را ضایع نگذارم البته چیزی بدو رسانم اما اگر عنایت
و رعایت تو در میان نباشد او را ازین رسانیدن من هیچ سود نکند و چنین بخل و عنایت
و معونت من هیچ نافع نیاید زریر تا از خواب بیدار شود دید که نقد او دزد برده بود و نقاب
ادبار خزینه وقت او بتاراج برده مسکین متردد و متفکر شد و از دیدن خواب اثر او متعجب گشت
شعر یرید المرء ان یعطی مناه و یابی الله الا ما یشاء زریر باز در نشابور رفت و چند گاه
دیگر کسب کرد چون نقدی جمع شد بار دوم سوی خانه نهاد هم در اول نیم شب همان دو صورت

درخواست دیگر هر دو بر شکل اول مکالمه آغاز نهادند و بر طریق نخستین مجادله نمودند چون
چند گاه بگذشت دیگر از بار خالی تر شد و کیسه کرت اول تهی تر گشته با خود گفتن گرفت اگرچه
دست خالی در خانه رفتن شماتت دشمن بود و کیسه تهی در وثاق شدن خنده زن
باشد معهذا مرا در خانه باز باید رفت که با تقدیر چخیدن هیچ سود نکند و با بخت جدل
نمودن مفید نیاید پس خاسر و خایب با دل در التهاب و دیده اشکبار و کیسه خالی در خانه
رفت چون زن او را بدان حال دید گفت ای زرپرست حکایت تو بدان ماند که وقتی ابا
گرگین شده بود خصم او را از خانه بیرون کرده و خصیه او از لاغری چنان دراز شده بود
گوئی همین لحظه بر زمین خواهد افتاد و شغالی برای موش کمین کرده بود چون آن خصیه بدید
ترک موش گرفت و دنبال او شده ماده او آغاز کرد چه هوس بعد وی موجودی را از دست بباید
داد و بتمنای آنچه نقدی از کف رها نباید کرد که آن گوشت ترا در دست نیاید ذاتیکه در دست
است هم برود شغال گفت باندکی راضی شدن از دنائت همت بود و به حیله قناعت نمودن از کوتاهی
همت باشد شیر اگر در اثنای شکار خرگوش بود اگر گور بیند ترک خرگوش گیرد و بدنبال گور شود
و شغال چند روز دنبال بب بود خصیه او فرود نیفتاد و نه او را هیچ چاشنی بر دست آمد بضرورت
بازگشت و شرمنده نزدیک ماده آمد **قطعه** نبخشی جد و جهد میوه * دو دست سعی اگر دو
بخت * چه گشاید ز کوشش مردان * گر نباشد مدد یاری بخت * طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو از جد و جهد کسی چه گشاید چون عنایت بخت نباید اگر بجد
و جهد کسی غرض کسی بحصول انجامیدی زرپرست هرگز خاسر شده مراجعت کردی و شغال هرگز
خائب شدی اما ترا بخت یار است و روزگار مساعد این دم سعد وقتی است و فرخنده ساعتی
است برخیز و جانب الوصال محبوب شو خجسته خواست تا همچنان کند اطلس سیاه شب

بعلیمه

بعالم سپیده صبح معلوم شد و شعر آسمان گون سپهر بطراز خورشید مطرز گشت
و صبح چهره لمعانی نا بشام بنفشه او در توقف نباد قطعه نخشبی خوبست تا رود اشب
سوه خوبی که زد ز خوبی کوس ۵ صبح از رشک شد بانع ۵ دشمنی عاشقانست صبح و خروس ۵

داستان کلال و ظاهر شدن انبت در پیمانه و متغیر ماندن از ترتیب ... شب

بیست و ششم چون کلال چرخ سبوء زرین آفتاب در آب کرد مغرب فرو برد و آبدار سپهر
سیمین ماه را از شقایه بیرون آورد خجسته با دلی پر از تشویر فراق و جانی پر از تشویش اشتیاق
بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای منبع زیرکی و ای مربع ثقافت روزی بر
هامون مردی رفت و گفت من اعرابی ام مردی میخواهم که حج میبرم گفت مدار بیستر است
گفت زاد و راحله ندارم گفت بر تو حج واجب نیست اعرابی گفت من از حضرت حلاقت
چیزی خواستن آمده ام نه از برای جواب و فتوی شنیدن ای طوطی من نیز هم
بر توی آمدم تو در تقریر کلمات سلوک مینشوی و تمهید قواعد و نصایح و مواعظ میکنی و من
بر تو بطلب رخصت برای رفتن بر دوست آمدم نه برای شنیدن واعظ و تذکیر

شعر صب علی مصائب لو انها صبت علی الایام صرن لیالیها انا فی دواء اخر و انت
فی واد آخر تو انا من سیه ادمن در بیابا و تو در بیابانی طوطی گفت ای کدبانو از استماع
کلمات و عینی تنگ نباید بود و از اصغای نغمات یقینی بد دل نباید شد مراد از وقت چنان
مقرر و مصور میشود که در غلبات فراق تو سکونی ظاهر شده است و در سرغات اشتیاق تو
کوبی با هر گشته اما تو هم بران کیشی و بر سرشته خویشی آری از ان دودمان که توی از تو
همین توقع کرد و از ان خاندان با صنعگاه توئی از تو همین چشم توان داشت چنان میباید که اگرچه
محبوب تو در اصل و نسل بلند نخواهد بود ذاتی و صفاتی گوهری نه عاقبت تو از سرشته محبت

شکست و قاعده مودت محکم و مستحکم خواهی داشت چنانکه آن پادشاه از کلال اگرچه دانست
الحسب و خسیس النسب بود قانون محبت و مودت نشکست و سالها قاعده کرم و احسان با او
مهمل نداشت خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری کلالی بود در حرفت
خود کامل و در صنعت خود شامل چرخ فلک از چرخ او در حیرت بودی و کاسه‌های سپهر از کاسه صنعت
او در غیرت از سبوهای آب او سبوی آسمان بی آب و از کوزه شیرین او کوزه نبات در اضطراب
روزی کلال که گلی تر زده بود و آرامی بستید هم احیاناً شبی شرابی خورده بیامد و از غایت
مستی بر کوزه و سبوی خود افتاد سفال تیز برکناله آمد سر و روی و اعضای و اندام او را
نیز خسته و مجروح و دردمند گردانید و بعد از مدتی آن زخمها فراهم آمد و آن جراحتها مندمل
شد اما اثر آن جراحتها بر روی و اندام او چنان مینمود که گویی زخم نیزه و تیر است و جای زخم
شمشیر و تیغ بعد از مرور ایام در شهر کلال امساک باران شد و قحط مهلک پدید آمد چنانکه قرص
کافور سپیده و گوشت نان چون آب حیات نایاب شد بحکم ضرورت کلال ترک شهر خود
گرفت و بلباس لشکریان بر پادشاه رفت چون زخمهای او را پادشاه دید همچنان تصور کرد
او مردی دلیر است بسیار و شجاع و این زخمهای تیغ و آسیب رمح و سنان است او را از امرای
پیلو فرمود و میان پهلوانان او را جای داد بعد از چندگاه ملکی از خصمی با صولت با سطوت
ظاهر شد و پادشاه را مهمی صعب با هول پدید آمد خواست تا کلال را سر لشکر کند و سبوی دولت او
بر سنگ امتحان زند و از برای دفع آن مهم نامزد فرماید و در اثنای راه از نسب او در رسد و از
حسب او استفسار کرد کلال جز راستی چاره ندید و کوائف حال کوزه خود که بود باز نمود پادشاه بخندید
و جز آن مهم کسی دیگر را فرستاد بخشش هر کسی مصلحتی هست گر بگوش این سخن
شاید ذوق طیبت کجا بهر طبعی کار سیمرغ از مگس ناید کلال چون دید که آن امر حواله
دیگر گشت

دیگر پشت از نفقه خود تر بنده شد و آغاز کرد بنده اگرچه پیش ازین جاهل منزلت و ناقص
مرتبت بود اما چون در سلک خدم شهریاری منسلک و محیط بنده بهمت و در زمره
اختیاری داخل و مندرج گشته صلاحیتی و شهامتی در دل او پیدا و ظاهر شده است
شوکتی و صولتی در نهال جان فقیر باهر گشته اگر درین مهم بنده را نامزد کنند عین کرم
و محض رأفت باشد عنقریب معاینه و مشاهده شود که بعون و رأفت شاهی از بنده کارها
مستحسن گردد **قطعه** نخستین عون کارها دارد گر تو چیزی شوی نه دیر شود صد ضعیف از
قوی قوی گردد روبه از عون شیر شیر بود بادشاه گفت از آن روبه که توئی و از آن
خاندان که مبنای اینجا را سعی تو مستحسن نشود و این مهم از دست تو منقضی نگردد چنانکه
شغال بچه بشل ازین کارها برنیامد و شبه این مهمات بر نخواست کلال پرسید که
قصه آن چگونه بود بادشاه گفت **حکایت** وقتی در مرغزاری که بادها ثمر صفت فتراک او بود
در لاله زاری که ترابها غیرت لطافت اوست شیری مقام داشت روزی شیر
در اکناف آن صحرا و اطراف آن بیدا بطلب صیدی بیرون آمده بود هر چند که کوشید
شکاری شکار او نشد و صیدی صید او نگشت و وقت مراجعت شغال بچه در دیده آمد
در آزنده برگرفت بطریق که گربه بچه خود را بردارد برداشت بدهن گرفته بماده خود آورد
و گفت مرا امروز همین مضغه روزی شده است دل من رخصت نمیدهد که او را بخورم
میخواهم که اگر فردا هم گرسنه باشم اما تو بتوانی خالی این را تناول کن و ما حضری لقمه ساز
ماده گفت تو که نری و خاصیت مردان داری قساوت قلبی و بیرحمی صفت تست تو او را
نمی خوری من که ماده ام و طفل پیش دارم شفقت و رحمت لازم حال زنانست من او را
چگونه خورم اما اگر بگوئی این یتیم را بپرورم و این بیچاره را چون مادر پرورش نمایم شیر گفت

پهلو باشد قطعه نخشبی بر صغیر کن شفقت کیست کو این دقیقه فهم کند نیست بی رحم تر ز شیر
کسی شیرها هم بر صغیر رحم کنند چون چند روز بر آمد شیر بچگان التماس کردند که شغال برادر مهتر
ایشان است و شغال بچه این گمان میبرد که شیرزادگان برادرهای کهتر او یند همچنین
بایکدیگر بملاطفت ملاعبت مینمودند و بر سبیل اخوت و مروت زندگانی میکردند روزی
هر سه را با پیلی ملاقات شد شیربچگان از انجا که شجاعت در ذات ایشان ذاتی است
و طبعی و جلادت در شان ایشان غریزی و جبلی است خواستند تا جانب پیل حمله کنند
بناخن و دندان در او بزنند شغال بچه بیرون شد و در بیشه خزید برادران که از برادر مهتر
اینحال معاینه کردند ایشان نیز از سبیل عطف کردند و در گوشه شدند چون در خانه آمدند
حال برادر مهتر با مادر باز نمودند مادر گفت از آن اصل و نسب برادر مهتر است از وکار جنگ
ملفی نشود و مهم حرب مقتضی نگردد بادشاه گفت ای طلال چنانچه از آن شغال کار زیاده
وآن مهم بکفایت نرسیده از تو نیز کار حرب بر نیاید و مهم جنگ آخر نرسید اما چون در اول
حال ترا پذیرفته ام و نجد متکاری قبول کرده در آخر نیز همان حال ملحوظ خواهم داشت و ترا ضایع
و جایع نخواهم گذاشت که پیر در اول حال افراشتن و در آخر فرو گذاشتن از قاعده وفا
بیرون باشد و از رسم صفا خارج بود حکما گویند آغاز کردن مستحب است اما تمام کردن واجب
زیرا که شروع کردن رخصت است و تمام کردن عزیمت قطعه نخشبی ای بباش بر سر عهد
نقض عهد است هیچ بودن کار بسیار دان درین عالم بر سر عهد خویشتن بودن
طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو تو نیز چون با دست محبت زده
در اول حال وفا کرده و عقد صفا بسته در آخر هم بر آن بود بی سببی انحراف و اعراض نمیباید کرد
این ساعت ساعتی است خوش و وقتی است دلکش برخیز و بهر چه زودتر جانب دوست

محبوب شب خجسته خواست تا همچنان کند شیر غران آفتاب بغرید و بخندید و شغال
سیه روز ماه در گوشه شد و غوغاء روز بر آمد و صبح چهره معانی بگشاد قطعه نخشبی حوادث
تا رود اشب سوء خوبی که روز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست
صبح و سحر و بس

داستان شیر و سیاه گوش که خانه شیر را ملاذ و ملجا گرفته بود بیست و نهم 29

چون شیر غران آفتاب از آسمان خانه در بیشه فلک فرو شد و سیاه گوش ماه از غار مشرق
بیرون آمد خجسته با جبهه چون آفتاب و روی چون ماهتاب بطلب اجازت بر طوطی رفت
و گفت ای سرمایه سرور و ای الطف طیور مگر تو از خوشی من ناخوش تر از غوغاء هموم
من بتمامی مفهوم است و استیلای هموم من بکلی معلوم است که از صدق دل غم
کار من غمخوری داری بطانه جان کرد مصلحت من بر می آید وقتی خواهد شد که از گفتار تو
مرا از دام غم خلاصی خواهد بود و از دست تو مرا از قید بندم مناص خواهد شد و طوطی طرار رقم
مکر و دغا بنیاد نهاده و سوگند آغاز کرده که ای کدبانو بدرازی زلف و کوتاهی طره
روی و تیغ بینی و کمان ابرو و تیر مژه و سواد چشم و بیاض ساعد و چوگان گیسو و گوی
و باریکی میان و درستی ساق تو که همت من همین است که تو زود تر بیار خود برسی
و همت من همان است که عنقریب دوست خود بپیوندی اما وصیت من آنست که اگر ترا
در انجا حادثه حادث شود و واقعه شنیع پیدا گردد خود را چنان خلاص و مناص دهی
که سیاه گوش خود را از شیر خلاص داده بود خجسته پرسید حکایت آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند که وقتی در مرغزاری خوش و لاله زاری دلکش شیری بیشه داشت و بوزنه
حجابت او کردی و مهمات او باتمام رسانیدی روزی شیر را جانبی اتفاق سفر شد
و بر سمتی عزیمت مسافرت مصمم کرده بیشه خود را حواله بوزنه کرد و وی دانست که بوم محل همای

نتواند پرید و روباه بجای شیر نتواند نشست قطعه بجنبش فرق دان ز تیغ و تبر تا هیچ
ظاهری خر باشد و بس که تواند نیابت کردن بیت شیر شیر باشد و بس پس در
غیبت شیر سیاه‌گوش آنجا رسید مرتعی یافت خوش و منزلی یافت دلکش همانجا
اتفاق اقامت کرد بوزنه گفت ای سیاه‌گوش این چه دلیریست که تو میکنی دانی چه
جسارتست که بیمایی این وطن دوکاهست و این مسکن سلطان سباع است
سیاه‌گوش را چه مجال بهر بری قرار گیرد و جانوری را چه اندازه که مقر ضیغمی وطن سازد
سیاه‌گوش گفت این خانه منست و این کاشانه من مرا از آبا و اجداد میراث رسیده
و من بدین محبت بیعت دارم بوزنه از حجت او ملزم شد ماده گوش با خود گفت که این
جا بگذار و ازین منزل بیرون شو که ترا با پنجه قهر اسدی چه محل مقاومت و با چنگ رعب
قهرمی چه پروا معاندت سیاه‌گوش گفت ای ماده تواند بود که این مقر شیر نباشد اگر
هم باشد چون شیر بیاید من بحیله و مکر او را خود را از خلاص توانم داد ماده گفت همه کار بحیله
و مکر نیاید سبب حیله باشد که هم بر محتال وبال گردد و بسیار رسیده است بوده که بر کناره نکال گردد
چنانکه آن گرگ را همه حیله وبال او شد و همه مراد نکال او شد سیاه‌گوش پرسید آن چگونه بود
ماده گفت چنین گویند که دقیق گرگی بود در کلبه شغالی درون رفت و از برای زدن او
کمین کرد شغال از بیرون رسید و اثرها غیر جنس دید بر در کلبه آمد و گفت مرا تامل و احتیاط
درون خانه نباید رفت تواند بود که سبعی ضاری درین خانه خزیده بود و یا دشمن مقتحم
از برای من کمین کرده باشد بر در خانه آواز داد که ای خانه من و کاشانه من چون از خانه
آواز بر نیاید شغال گفت که ای خانه در میان تو رسم سوال و جوابیست و بنای تو سنگست
و سنگ از کوه باشد و کوه را رسم است که هر که او را آواز دهد او هم آواز دهد قطعه نخستین در وطن

سوال کسی قلزمی را چه کم شود ز ندا ماکه از آدمی بهش گویند کوه آواز میدهد بصدا
ای خانه هرگاه که من بر توی آمدم و ترا آواز میدادم اگر تو مرا آواز میدادی من درون
می آمدم و اگر تو خاموش میماندی هم از در باز میگشتم گرگ با خود گفت خاصیت این مقام
همچنین خواهد بود که او خانه خود را همه وقت آواز داده است و این ساعت از بیم من
در سکوت مانده باشد که شغال آواز نشنود هم از در باز گردد و چندین مکر و حیله من ضایع
شود چون شغال بار دوم آواز داد که ای خانه وای کاشانه من گرگ گفت لبیک استاده
رم شغال دانست که او گرگ است دران حدود شبانی بود که از ظلم آن خاضر شده بود
و از تعدی آن سگ حیران مانده بروی رفت و احوال گرگ باز نمود شبان این کار غنیمت
آبری یعنی حیرانیده نزدها
دانست و آن فرصت را امین انگاشت سنگی گران بیاورد و بر در خانه آن نهاده
گرگ سر چند روز بعد از آن خانه از گرسنگی و تشنگی بمرد حیله و مکر او هیچ در نگرفت **قطعه**
نبخشید مکر و حیله هیچ ممکن رشته حیله ها بود سر کم اهل تحقیق همچنین گویند
ترک حیله است حیله مردم سیاه گوش این ماجرا بشنید گفت ای ماده حکایت گرگ با
دم بیان من و گرگ از سر تا سم و از گوش تا ناخن بسیار فرق است سهلست که در گرگی چه
مقلت و در سگی چه دانش بود اگر در سخافت و متانت بودی آواز ندادی و جواب
داین قدر تامل و تفکر کردی که خانه هرگز آواز ندهد که کل خشت جواب دهد سیاه گوش و ماده
همبرین مکالمت و مجادلت بودند که غوغا در رسید و شباع شیر برآمد گرد قدم امیر شجاع
استقبال نجابت بوزنه استقبال کرده کیفیت استیلای سیاه گوش باز نمود شیر بدل
بشگفت که ای بوزنه این دلیری و اندازه سیاه گوش نیست چنین مینماید که آن سعی
از من باشهامت تر و حیوانی هست از من بنیرات و جرأت تر بوزنه گفت از تو

از تو حیوانی غالب‌تر نخواهد بود شیر گفت جهان ازین نوع خالی نیست و عالم ازین جنس
عاری نه بر هر زبردستی زبردستی هست اگر سنگ ریزه سختی کند از آهن کوبش بیند اگر آهن سخت
دلی کند آتش او را نرم کند اگر آتش گرمی در میان آرد آب او را فرو نشاند اگر آب از
لطافت بجنبد خاک او را فرو برد اگر خاک از وقار سخن گوید باد تن بر دهن زبان زند اگر
باد بلند پروازی کند از سر خود کوه فرود اندازد و قیل لکل فرعون موسی یعنی بر هر طالبی
غالبی هست قطعه نخست بین همان بخود مشو مغرور تا چه بازی دراز بنی آدم هر قوی را اگر قرن
خواهی کرد ز تو قوی‌تر بسیاست در عالم شیر لاجرم جانب تماشا خود در دانسته
رعایت و حب خود را بهره کردن گرفت ماده سیاه گوش گفت ای ترا آنچه میشنیدم همان
معاینه و مشاهده افتاد سیاه گوش گفت چون شیر بر در خانه آید تو بچگان را تسلیم
گریان اگر من بگویم که سبب گریه بچگان از بهر چیست تو بگوئی که بچگان بگوشت شیر خو
کرده اند و اصلا گوشت دیگر نمیخورند و همان گوشت شیر میخواهند چون شیر بر در خانه رسید
بچگان در گریه شدند سیاه گوش پرسید که بچگان چرا گریند ماده گفت از دولت پنجه
شیر افکن تو چندین گوشت در مطبخ است ایشان اصلا دست بر سیخ کبابی نمیزنند
و همان گوشت شیر میخواهند سیاه گوش گفت چندین گوشت شیر و پلنگ که دی روز
دادم چیزی از آن هست یا نه ماده گفت گوشت در مطبخ بسیار باقیست اما ایشان
گوشت قدید نمیخورند و کباب تازه میخواهند سیاه گوش گفت یکساعت ایشان را
سیر بساز و بدان که خصم این خانه دلیست که جائی رفته و آوازه است که امروز بر سر
اگر همچنین است همین زمان گوشت او ایشان را کباب خوراک بچگان خواهم رسانید
شیر چون این آواز بشنید از آنجا بیرون شد با بوزنه گفتن گرفت که من نگفتم

که درین

درین خانه دشمنی قوی جای کرده و خصمی درشت متوطن شده بوزنه
گفت ای سیر شباع را باطن جمع می باید داشت و خوف و هراس را بر خود نمی باید گماشت
که درون خانه حیوانیست ضعیف و جانوریست سهل پیل را از خوف شیر مقاومت نمی باید لذا
درویش را از بیم شپش دلق رها نباید کرد شیر اندکی قوی دل شد باز بدر خانه آمد
سیاه گوش همان تعبیه آغاز کرد و بچگان را در گریه آورد سیاه گوش ماده را گفت که زنان
ایشان از آن سگی که دیده بسیار رفته است و باندک زمانی شنیده ام که خصم این خانه نزدیک
رسیده و مرا دوستی است بوزنه در غایت طراری و نهایت مکاری او با من
قول کرده است امروز بهر حیله که دانم و بهر دمدمه که توانم شیر را در اینجا خواهم آورد چون شنیدم
اینجا رسد گوشت لباب جیب خواهی بطلبی شیر چون این سخن بشنید او را حقیقت شد
که بوزنه غدری کرده و مکری انگیخته و میخواهد که مرا هلاک کند و گر نه چندین جهد بر چه مینماید
و چندین جد از بهر چه میکند در حال بوزنه را پاره پاره کرد و از آنجا چنان گریخت که پیش
از آن هرگز نام آن خانه نگرفت و گرد آن آشیانه نگشت و سیاه گوش بلطایف حیله
از آنجا خلاص یافت و باقی عمر در آن بیشه گذرانید قطعه نخشبی حیله کرده اند بهر
قصهٔ این بعقل ره هم نیست حیله کس اگر رود وقتی چون به بینی نکوست هم حیلت
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو ترا در خانه اندوهست
رفتن که دوست نام کرده اند همین حزم و هوشیاری مینباید کرد اکنون برخیز
و جانب وثاق دوست متوجه شو بهتر تا همچنان که شیر روز از آن سیاه گوش
شب طلب تر بود غوغایی بر آورد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد
نخشبی خواست یار در دو شب سوی خوبی که زد زخوبی کوس صبح از رفتنش نشد مانع

دشمن عاشقانست صبح دخروس داستان زنی که خود را از دست پلنگ خلاص داده

شب سی ام چون پلنگ گرم مزاج آفتاب از گوشهٔ مغرب در غار مغرب رفت و ماه معیل

با اطفال کثیر از سماط مشرق برآمد خجسته با باطنی جوشان و ظاهری خروشان بطلب

اجازت بر طوطی رفت و گفت ای اشرف الکائنات و ای اکمل الذوات ترا شکو

محقق است که چهار چیز قابلیت عود ندارد قضای رفته و سخن گفته و تیر از کمان جسته

و عمر گذشته اکنون عمری مرا درین بطیئی در غم میگذرد و حیاتی درین شریفی

مرا در اندوه صرف میشود و بر عمر شریف من بخشش و بر حیات ضعیف من بخشایی

و مرا بگذار چنانچه دانی و توانی با دوست وصال ده طوطی گفت ای کدبانو هر که از

چهار چیز احتراز کند هیچ بدی بدو نرسد یکی از غصه دویم از مزاح سیوم از مکابره چهارم از

شتابی اگرچه حسن و صبوری ضعیف با یکدیگر اند معهذا شتابی نمیباید درین واقعه بر

واقعه شده صابر باید بود اگر عارضه متعرض شود خود را چون آن زن که خود را از پلنگ

خلاص داده بود مناص میباید داد خجسته پرسید که حکایت آن چگونه بود طوطی گفت

حکایت دفتر اخبار چنین گویند که در شهری مردی بود و زنی داشت بغایت

بدخوی و جنگجوی و یاوه گوی قطعه نخستین زن چو جنگجو باشد طاقت جنگ او ندارد دیو

همه عالم ز دیو بگریزد از زن جنگجو گریزد دیو از بس که آن زن در جنگجویی چو

جنگ سیتنی و دو زبان داشت و مرد همه وقت از نامی خلق فحش سماع کردی روزی

او را چون رباب گوشمال داده چون طبل دوالی چند زده زنی خیره که در بدی چون دف

دو رویه بود در خشم از خانه بیرون آمد و با دو اطفال راه بیابان گرفت و در صحرای

افتاد که از وحشت در و غول بانگ نمیکرد و از دهشت پرنده در و پر نمیزد ناگاه پلنگی

صولت و غضنفر سطوت بر سر وقت او رسید و خواست تا اطفال او را برباید زن
با خود گفت کسی که اطاعت شوی نکند و بی اذن خصم از خانه بیرون آید همان معاینه
کند که من کردم پس در دل پشیمان شد و از سر توبه کرد که اگر من حالیا ازین ورطهٔ هلاکت
نجات یابم بیش ازین ترک رای شوهر نگیرم و همه وقت در اطاعت شوی باشم
و بی رضای خصم خانه هرگز نکنم آری نادان همان کند که دانا کند اما بعد از آن
که دوال قهر چشیده و تازیانه افتضاح خورده چه سود **قطعه** نخشبی جهل پای بند تو نیست
می ندانم تو در چه سودایی ٭ هرچه دانا کند کند نادان ٭ لیک بعد از قبول رسوایی ٭
زن چون دید که بلایی بر سر رسید گفت حیله باید کرد و مکری می باید اندیشید اگر دفع آن
شود فهو المراد و گرنه من از جانب خود معذور باشم زن با پلنگ آغاز کرد و گفت که ای پلنگ بشنو
و سخن بشنو پلنگ متعجب بماند و گفت ای زن این کدام سخن است گفت در جنگل دو شیر
شرزه که به یک حمله جمله عالم را خود زند و به تیغ نگفت همه جهان را بر هم زداند و هر روز
روزینه مطبخ او کرده اند و جمهور خلائق بران رضا داده اند و امروز نوبت این مسکین است
و حال با من دو طفل برآمده و من زنی ام از آل درویشان و اسلاف کسی
از من محروم نرفته است اگر تو به قصد من آمده من نمیخواهم که تو از من محروم بروی
اکنون بیا یک طفل و نیم وجود من بخور و یک طفل و نیم من وجودم از برای شیر دیگر
بگذار تا تو هم محروم نروی و بحکم وعده آن شیر را هم از ما چیزی برسد پلنگ چون این
سخن بشنید و متعجب بماند و گفت ای عورت من مثل این سخاوت از کسی ندیده ام
که اسباب معاش دشمن خود سازد و کشنده خود را مراعات کند زن گفت ای
پلنگ مثل این کارها از ارباب سلوک عجب نیست و از اهل ریاضت غریب نه بشنو که عم

عبدالعزیز که سلطان چهارم [illegible] با خلافت بود او را غلامی زهر داد و آن قصه شایع گشت
عمر آن غلام را بخواند و گفت این حرکت تو کرده که مرا زهر داده گفت آری من داده ام
وزیر گفت زهره او دریده باد که ترا درین حال آورد و بمال کثرة اطماع کرد عمر غلام را
صرح داد و گفت مرا این زهر بغایت کاری آمده هست من ازین زحمت نرستیمی
ام و این حکایت در افواه افتاده هست پیش ازان که من نمرده ام و ترا از برای خون
گرفته اند صرح بستان و ازین شهر بیرون شو قطعه بخششی اهل صفه را میباش فرق نباشد
ز دوست تا دشمن رفیق دیگرسال بدوست بود رفیق اهل صفاست با دشمن
ای پلنگ امروز چون من کشته خواهم شد گوشت من خواهند خورد چه شیر و چه پلنگ
و تو هم از آن جمعی زیرا که ما را بتو حق ملاقات شده و با شیر هنوز نه اما چون تو یک طفل ادنی
از من خورده باشی و نمی از برای شیر گذاشته زنهار درین حدود نباشی چرا که شیر
گشنه غیری نخورد چون امروز که ما در وعده او هستیم ما را طلب نماید و هرگاه که حال ما
اینچنین بیند ترا تعاقب کند و هرجا که تو باشی ترا دریابد گرد از نهاد تو بر آرد و زن بچه ترا
مهلک و مستاصل کند چون پلنگ این سخن بشنید از پیش آن زن چنان بیرون شد
که چند کرده اصلا اسر نکرد ناگاه روباهی پیش آمد و شیر را دید در غایت اضطراب
والتهاب گفت ای پلنگ حال چیست پلنگ آنچه از زن شنیده بود باز گفت روباه زبان
بملامت بگشاد و گفت راست گفته اند عرب کل شجاع احمق الا علی ای پلنگ در شما از
همین غرور شجاعت هست اما عقل خدا داده و فرهنگ خالق بخشیده آدمی از سر تا پا همه
حیله و مکر است و از فرق تا قدم همه زرق و شعبده ما که بمکر و حیله معروفیم و بحیله و خداع
موصوف ایشان در خیال پوست ما افتاده اند و کار بجان ما رسیده و کارد باستخوان

دوانیده

دوانیده و دو قپی از پوست ماشقه خود لیسند و گاهی از موهٔ ماموئینه خود میسازند عورتی
شجاع راه طریق دانسته و زینه پلنگ را به نوعی مسخر گرفته اتی پلنگ وظیفه و عده
شیر چه باشد که همی از ما بخوری و نمی شیر یکبار چه بود زود باش باز گرد و بقول بیهوده او
فریفته مشو و دل از کار او فارغ کرد و آنچنان لقمه لذیذ از دست مده و مرا هم با خود مبر
ما از صدقه تو من هم لقمه یابم و از دولت تو صاحب کباب شوم پلنگ گفت ای
روباه تواند بود که گفته آن زن راست باشد و شیر در رسد و تو در سوراخ فرو خزی
و من در پنجه او گرفتار شوم روباه گفت اگر ترا بر فراست من اعتقاد نه مرا در پای خود
ببند و با خود ببر اگر شیر در رسد بحکم فدیه مرا پیش وی بیندازی و خود از پیش او
بیرون شوی پلنگ همچنان کرد چون زینه روباه را دید بر پای او بسته داشت
که او بازی کرده است فریاد بر آورد و گفت مرحبا مرحبا خوش آمدی اینک زن ای
گویند در روزی این دو شیر مردم را بر جای خود بدهد و آدمی را در مغز خود رساند ای
پلنگ من عورتی ام جادوگر و زنی ام کفتار روز برین بیابان آباء من همه از گوشت پلنگان
و شور باء من از لباب پلنگان ... حکایت شیر و وعده او با تو میگفتم از آن میگفتم
باشد که تو در عقب آئی و نزدیک من شوی من از برای طفلان مدبت خود از گوشت تو
لباب و از عظام تو پیش خود آباء سازم تو خود پیش رفتی و من از گفته خویش پشیمان
شدم و این ساعت آمدی و این روباه را فدیه خود آوردی از این مضغه کدام کار برآید
و از این گوشت کدام مقصود من بحصول انجامد اگر در بند دادن فدیه بودی بار شیر و پلنگ
و پیل فدیه می آوردی یا گورخری یا کرگی با خود همراه میکردی روباه چون کلمات شنید
گفت ای پلنگ از این زن پرهیز کن که این زن نیست بلائیست آسمانی و این عورت

نیست غولی بیابانی اگر بتوانی زود ازینجا بگریز و جان از پیش او بکنار نه پلنگ بیرون
در روباه زیر پای او درآمد از سنگ و کلوخ خسته و مجروح شد در اثنای آن روباه بخندید
بحالی خود بخندید و به تبسم اختیاری کرد پلنگ گفت ای روباه این چه خنده است گفت
مرا از حماقت تو خنده می آید این چه وقت است که مرا در پای خود بسته و این چه جای
که بار گران با خود همی بری اگر آن زن جادوگر از عقب برسد ترا چون لقمه فرو برد چه کنی پلنگ
در حال روباه را از پای خود باز گشاد روباه در حال در سوراخ فرو رفت و پلنگ چنان بگریخت
که باز پس ندید و در عقب ننگریست و آن زن خود را بدین حیله از خلاص داد نخشبی هم
حیله بکن حیله از اندوهت خلاص ده مرد بیگانه خویشتن را او وقت می رساند که خلاص ده
طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو جای رفتن تو اتفاق داری
اگر اینجا ایام روباه بازی کند با پلنگ حادثه دندان نماید باید که خود را چون آن زن بحیله و خداع
خلاص دهی و بمکر و پلیدیت خلاص بخشی خجسته خواست تا همچنان کند در حال روز از دم گرگ
روبه بازی ظاهر کرد و پلنگ آفتاب در کوه چقر اقبال بجنبید و صبح چهره معانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد نخشبی خواست تا رود اشب سوء خوبی که زد ز خوبی گوش
هیچ از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس **داستان شغال نیلی**
و امیر گشتن او بر سباع و وحوش و فضیحت شدن از فعل خود شب سی و دوم چون فرعون
لی خون آفتاب در رود نیل مغرب فرو شد و موسی ماه بر طور نیلی فطور مشرق برآمد خجسته
ملماع و مشتاق بطلب رخصت بر طوطی رفت طوطی را دید چون ارباب تفکر و همچو اصحاب تدبر
خجسته چون او را در انحال دید و گفت ای واسطه عقل و دانش و ای غمزه جیبه نوانش کدام تفکر
ترا دیده تفکر آورده است طوطی گفت مرا تفکر تو در تفکر آورده و تامل تو در تامل افکنده و اندیشه

بفنون

31

که مفتون او شده و مطبوع که تو مجنون او گشته و سر او در اندیشه افکنده اگر او را حسبی بلند
باشد فهو المراد و المقصود اگر معاذ الله بی حسب بود و لئیم النسب باشد این عیبی بود قوی
و حیفی باشد فاحش که چون تو گوهری شریف دست مال انچنان خسیسی بود و چون تو
چون تو گوهر لطیف گرفتار انچنان کسی گردد **قطعه** نخشبی جنس خود کجا یابد * همه را قسم
در همی نکند * خر به پهلوی فاخته چکند * دیو نزدیک آدمی نکند * خجسته گفت ای معدن بر
و ای محرم سر چه حیله باشد که مرا از اصالت و خساست او اطلاع شود و چه تدبیر بود که مرا بر حسب
و غیر نسب او وقوفی باشد طوطی گفت این کار سهلست و در کتب ایما امر آسان دانی که در و
ها یتی عرق باشد و بیخی که در و شرف نسب بود همان ذات او کاشف حال نسبی او شود
و شخصی که در و ذات نفسی باشد و نفسی که در و خساست حسب بود همان شخص نفس مفضح
احوال اوی او گردد چنانکه آن شغال نیلی که او شخصی بود دانی و نفسی بود خسیس اگر او را
چند روزی دولتی دادند عارضی و سعادتی بخشیدند عاریتی همان شخص او کاشف
حال او گشت همان نفس او مفضح احوال او گردید خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت
حکایت شیران بیشه اسمار و پلنگان غیشه اخبار چنین گویند که در خوردی شغالی را
در درون شهر رفتن عادت شده بود و در آمدن مردمان از کلبه‌ها خوی گرفته شغال روزی
بر وقف حرکت قدیم و بر طرز عادت دیرینه در خانه نیل گر آمد و در خم نیل سر فرو کرد دست و پای او
بلغزید تمام در خم افتاد و بحیله بسیار و جهد فراوان از خم بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و حیوانی
بو العجب صورت و جانوری حلیه شگرف هیئت نمودن گرفت بنا بر آن زیر فلک نیلگون
هیچ وقت کس حیوانی در رنگ نیلی ندیده و یکجا به کبود جانوری نشنیده چون وحوش و سباع
و را بدیدند ترک اطاعت شیر گرفتند همه با میری وی بیعت کردند چنانکه شیر و پلنگ و سباع

مطلع او شدند و ببرد و گرگ حمایت نقاد او گشتند عجب شغالی و طرفه حالی جانور میل کنا
سبب ماتم باشد موجب سرور او شد و لباس کبود که موجب غم باشد سبب شادی او گشت

قطعه نخشبی چرخ شعبده باز بیست • او سپیر منکیند ز آنج نه • گرچه تریاک زهر کم گردد • زهر تریاک هم شود که •

شغال از سبب آنکه تا بر سر او مطلع نشود در غوامض او کسی وقوف
نیابد همه وقت جانوران ضعیف را پیش خود خواندی و حیوانات قوی را نزدیک شدن
نگذاشتی و وقت بار در صف اول روباه و شغال بودی و در صف دوم آهو و گوزن
و در صف سیوم گرگ و یوز و در صف چهارم شیر و پلنگ و در صف پنجم شیر و فیل و هر گاه
که شغالان در بانگ آمدندی امیر هم باتفاق ایشان در بانگ آمدی و هر وقت که ایشان در آواز
آمدندی او هم در آواز شدی و میان جنس خود بلند اشتندی و کسی بر سر او مطلع نشدی
چون مدتی برین تعبیه بر آمد و عهدها برین نمط بگذشت شغال بحیله در خود غره شد و دانست
که مرا این مملکت مسلم شد و این سلطنت مرا مقرر گشت از روباه و شغال ننگ کرد و ایشان را
و از ابنای جنس نفرت بنیاد نهاد و ایشان را از پیش خود دور کرد و سباع و وحوش و درندها
هیبت را نزدیک خود گردانید و نظر در آخر کار نکرد و از خاتمت نیندیشید و ندانست که مردم
دانا و آدمی داهی کسی را گویند که نظر در امور مستقبل کند و آخر کار هم امروز در چشم برخرد افکنند

قطعه نخشبی کار دوربین را باش • دیده ظاهر هست بیدا بین • خلق امروز بین بخود بینی • وقت او خوش که هست فردا بین •

شبی شغالی از دور بانگ کرد و روباهی از گوشه آواز داد
امیر هم بموافقت ایشان در بانگ آمد و متابعت ایشان در آواز آمد سباع ضاری
که در نزدیک او بودند چون آواز بشنیدند دانستند که او کیست و بشناختند که او از ابنای جنس ایشان نبود
از کسالت رای خود خجل شدند و از خفت عقل خود شرمنده ماندند و گفتند این چه خوار

دماشدیم

که ما شنیدیم و این چه انصاف بود که بر سر ما بدبخت خواستند ما او را بگزینند و سرای
او بستند و شغال بیچاره از آنجا شد و خود را در شغالان دور دست انداخت عرب آمیخت
امیر اسیر قطعه بچشم هیچ نیست جاه جهان * که عقل بفروش گر توان بختون
صد کلهدار را بیک ساعت * بلقبا میکند زمانه دون * شغالان گفتند ما شنیده ام
که تو بزرگ شده بودی و وحوش و سباع بامیری تو بیعت کرده بودند شغال قصه خود
بکلی باز نمود و احوال ماضیه خود بتمامی باز گفت شغالان زبان ملامت دراز کردند
و گفتند دولتی نه لایق تو بود که روی بتو آورده بود و شغلی نه در خور تو بود که با تو
مفوض شده افسوس که قدر آن ندانستی و دریغ که قیمت آن نشناختی و خود را فضیحت
کردی که از مملکت و سلطنت دور افتادی و حکایت تو تمام بدان ماند که در [illegible]
بازرگانی بود از آسیب تصاریف دهر و صدمه حوادث عصر حال او از نیکی ببدی
رسیده و کار او از سعادت بنحوست گردانیده خری داشت و وجه آن نداشت که او را کاهی
دهد خواجه از سبب بیکاهی او در کاهش افتاد خر از بی جوی در غلّه قیامت زدن گرفت
بازرگان مردی دانا و شیرین طبع بود پوست شیری از جایی حاصل کرد و در شبها آن
پوست خر را پوشانیده و در کشت و باغ مردمان رها کردی و او را گفتی اگر نگاهبان پیدا شود
پای چپ و راست پیش کنی و تقابل او نه ایستی و در اندازه جامه خود کار کنی که ظاهر خود را
نگاهداری و بانگ نکنی تا پرده تو دریده نشود و اصل تو مخفی ماند همچنان میکرد و علفی را
خر میگرفت و میکافت قطعه بچشمی خلق شد زبون خران * سخن عقل تا که در گردد
یک خری هم نباشد ای خواجه * که آدمی را بحیله خر کرد * خر بسر چند روز فراهم آمد و غفر
فربه شد و خصمان کشت و باغ او را شیر تصور کردند ترک کشت و باغ گرفتند شبی او

در باغ درآمد و نگاهبانان باغ از بیم پنجهٔ او بر درخت شد در اثنای آن خر در گوشه ناله
کرد و خر از انجا که خری او بود در بانگ شد و نهیقی بی ساز بنیاد نهاد و سر خود ظاهر کرد
عرب ان انکر الاصوات لصوت الحمیر قطعه نخشبی کس جامه کس نشود تا گزیده نگو که گرد گزین
جامه شیر گر بپوشد خر او همان خر بود نه شیر غرین نگاهبانان از آن صوت بی سامان
و آواز منکر بیدار دانستند که او کیست و شناختند که او چیست از درخت فرود آمد
و او را دران دد زمبت بستند و لت کردانیدند و غصه چندین شب کشیدند و آن حیوان هم که
کشف حال خود شد و مفضح احوال خود گشت قطعه نخشبی در زبان عیب و هنر گم کند کس
جهر زده در افواه آن شنیدی که روستایی را هم زبانش بود بجمع گواه طوطی چون سخن
بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو هر که هست و هر چه هست بتدریج هم از حال او
مفتوح او شود و احوال محقق گردد کل اناء یترشح بما فیه اگر ترا مطلوب و مقصود است که اصالت
و خساست دوست مقرر شود این زمان برخیز و در وثاق وی رو و بچشم امعان
و دیده امتحان در وی ببین و هم از حرکات و سکنات او مفتوح خواهد شد که او کیست
خجسته خواست تا همچنان کند روز گوهر خود نمود و صبح پرده اصالت خود بگشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود شب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از
رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان خورشید زن عطار
و سه جوان دیگر که از سبب جمال او در سیه شبی دیدیم چون عروس
روی خورشید در زنگبار مغرب رفت و شاه چینی ماه از جانب مشرق برآمد خجسته صد چین
در جبین افکنده بر طوطی رفت چون طوطی روی آن همه چین دید و موی آن همه رد
چون زنگی یافت گفت ای سلطان خوبان چین و ختن و متنوع روزگار که غبار

مفتوح

حال

حال و استقبال دارد چگونه میگذرانی خجسته گفت از دی که آن ماضی است در پشیمانی
و از امروز که آن حال است در ناخوشی و از فردا که آن مستقبل است در بیم ای یار
طوطی من اینچنین حیران وقت خویشم یعنی هیچ وقتی از غم کسی شاد نیستم و از ناخوشی بیرون
خوشی نه بر من چندان غم از چه وجه هجوم کرده است و چندین ناخوشی از چه روی آورده
طوطی گفت ای کدبانو آنچه بر تست هم از تست که گفته اند طاوس را هم پر طاوس وبال
شود و روباه را هم از پوست وی موی نکال کرد و حسن خوبان که مایه غم اندیشست و جمال نکویان
سرمایه اندوه سرمدی است مگر آن حکایت بتو نرسیده که خورشید زن عطارد را از سبب
جمال خود چه بلاها شامل کرده و از کرده حسن خود چه آفتها معاینه نموده خجسته پرسید که آن
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری دبیری بود عطارد نام داشت و زنی خورشید
لقب که شعاع رخساره او آفتاب را ذره گفتی و نور عذار او ماه را سها خواندی با این
جمال بی غایت و دلال بی نهایت در عفت نشانه دهر و در عصمت فسانه عصر
قطعه
تنبیه عصمت زنان شهر نیست تا کدام اندرین قسمت نیست اندر زمانه حاشا
حسن هیچ پیرایه بهتر از عصمت وقتی عطارد را اتفاق سفر شد برادر داشت کیوان
نام خانه خود حواله او کرد و در محافظت خورشید جهد فراوان فرمود و ندانست که وبال
خورشید همین کیوان خواهد شد چند روز بگذشت کیوان ایوان عطارد خالی یافت
و غیبت او را غنیمت پنداشت به خورشید پیغام کرد ای خورشید آسمان لطافت مدتیست
که دلمن شیفته محبت تست و جانمن آویخته مودت تو مرا حضور عطارد از این کار مانع میشد
و شرم دیده برادر از این امر زاجر میگشت اکنون چون او را غیبت است بیا تا مهره در ششدر
هیچ مراد اندازیم و تا او نیاید با نرد معانقه بیازیم خورشید چون این سخن بشنید مزاج گرم کرد

وآرنده پیغام را گفت با کیوان بگو این چه بی دیانتی است که در سر تو افتاده و این چه
غرور نابی شرمی است که در بطانه تو متمکن شده تو نمیدانی که چادر صلاح من و دیبه
بگردن فساد و بکدر نشده و مقنعه فلاح من روزی بلوث ناحفاظی ملوث نشده کسی که پای
بر مصلای پاک نهاد و او قدم بر بساط ناپاکی چه گونه نهد و کسی که صاف کده لطافت
چشیده باشد دُرد بطالت چه شکل خورد و تو این غرض از کسی جو که او در ادراک نفسانی
غرضی باشد و این التماس از کسی کن که او را در امور شهواتی اهتمامی بوده نخستین صالح
از فساد بریست هست از نقب دور روئینه دژ هر که او ذوق سجده یابد
او به بتخانه نیرود هرگز کیوان چون این کلمات از خورشید شنید رشته امید گسست
وازوصال او نا امید گشت آری چراغ آفتاب بدم دهن نمیرود و مشعل خورشید
بشهپاد شته نشود با خود گفت اگر این سر فاش شود و این سخن بعطار در سد
نزه بمیزه شده باشد و خجالت عظیم رونماید مرا فکری باید کرد و حیله باید اندیشید
تا این سر مستور ماند و آن ذکر مکشوف نگردد دران شهر امیری بود ظالم خورشید را
بدو برد و بزناه منسوب کرد امیر بی تامل و بی تفکر و بی تفحص و بی تجسس فرمود تا او را
سنگسار کنند فرد سنگ ناهلان خورد شاخی که باشد میوه دار بید باری فارغ است
از سنگ هر تردامنی خورشید را رمقی از حیات باقی مانده بود و باز خود را بصد حیله
در خانه پدر خوانده خود انداخت پدر خوانده او تعهد کرد و چون فرزندان پرورش
یافت هر چند روز که وجود او چون زمرد و سر سبز شده بود و چون بلور نورانی شده
و اندام او چون بنفشه کبود مانده بود چون لاله لمعانی گشت و باز خورشید چنان
شد که آب از و در رشک آمد و ماه از و در کاهش افتاد و پدر خوانده را پسری بود

ز لطف نام

لطیف نام عاشق خورشید شد و چون ذره و نیلوفر دم عشق بر او روان گرفت
و هم شبه کیوان بر خورشید پیغام کرد خورشید باز از مصلا و تسبیح خود جنبید
و همان جوابی که با کیوان گفته بود با او هم پیش آورد لطیف را برادری بود طفل
و با خورشید خو گرفته بود که شبی با او بخفتی شبی لطیف از اغوای نفسانی و تلقین
شیطانی کارد بر حلق برادر خود راند و ببرید و جامه‌های خورشید پر خون کرد و کارد
در کنار خورشید نهاد بامداد چون خورشید آسمان جامه مشرق پر خون کرد لطیف
کیف خبر باد برادر داده دعوای خون بنیاد نهاد خورشید باز از اوج در حضیض افتاده
بار دیگر در تفریع و تشنیع گرفتار شد پدر خوانده اگرچه بیند است که این کار از و نیامده است
معهذا از تشنیع خلق و ملامت اقربا خورشید را از خانه بیرون کرد خورشید بادلی
در التهاب و دیده در انسکاب بیرون آمد و در تامل که این چه خدنگ نوائب است که ایام
بر الماج آن کرده و در این تردد که این چه بیلک مصائب است که روزگار مرا هدف آن کرده
قطعه نخشبی گر بماند در محنت جور چرخ هست از الوف برون نیر اعظم اگر خورشید است
بیت از محنت کسوف برون خورشید در اثنای راه جوانی دید شریف نام که او را
از سبب مواضع زریالت بلیغ مینکردند و ازلی مطالعه مال تازیانه بیدریغ میزدند
خورشید را دل بر او سوخت هر زر و زیوری که در گردن و گوش او بود همه بدیشان داد
و او را از آن شکنجه باز رهانید مردمان از اعانت او متعجب ماندند از حمایت او
و حیران شدند شریف مردی خوبصورت و زیبا روی بود چنان تصور کرد که من خورشید را
خوش آمده ام و میخواهد که خود را با وی در میان نهد بر این ظن فاسد دنبال او گرفت و دید
گمان باطل در عقب او روان شد خورشید در کشتی حجاج سوار شده بود و برای حج و عمره

بیرون آمده شریف نیز بطمع خام با او در کشتی شده بود خود را بدو عرض کردن گرفت
و برین گمان باطل عقب او روان شد و سخنان بیهوده آغاز نمود خورشید گفت ای شریف
لئیمی که متاع دنیاوی حسبة الله بجهت خلاصی و رهائی تو بر باد داده باشد و ترا از معرض
تلف خلاص دهانیده او را اینچنین گمان فاسد نتوان کرد اکنون باز گرد این امر شدنی
نیست و این غرض بحصول انجامیدنی نه هر چند گفت چون غرض او حاصل نشد مقصود او
آخر با نجاسیه عرق بداو بجنبید و غضب زشت در کار شد خورشید را بدست بازرگان بفروخت
خورشید بگفت که من زنی ام حره و عورتی ام اصیل و این مرد را بر من دستی نیست
و این شخص را بر من حقی نه بازرگان نشنید و بهابه داد خورشید را بجانب خود کشید
خورشید دم سرد بر آورد و آه گرم کشید و در زمان باد مخالف بجاست و بطاهنه دریا
بجوشید و نزدیک شد که کشتی غرق شود مشتری خورشید را گفت حقیقت این باد
مخالف موافقت دم تو نیکبته در دریا نیز موافقت اشک تو مینماید مرا مقرر و مصور شد
که تو بر حقی و آن جوان بر باطل من ترا نخواهی قبول کردم اگر این باد بیارامد و کشتی بمقصود
رسد من ترا همچو برادران بخواهرگی کنم و چون پدران ترا بمقصود رسانم در حال غوغای
باد بایستاد و کشتی بسلامت در جزیره رسید سبحان الله این چه تفاوت است که در انسان
است و چه سخت دلیست که در آدمی است دریا با همه آب ابروی آدمی نگاه دارد
و آدمی از بی آبی اجتناب نمینماید **قطعه** نخستین ز آدمی وفا مطلب **ـ** از غم او که هیچ کس
نیست **ـ** بیوفا گرچه آشنا باشد **ـ** بیوفاتر ز آدمی کس نیست **ـ** خورشید از کشتی فرود
آمد و با خود گفت که اگر من در یکجامه خواهم بود مرا از خلق خلاصی نخواهد بود در حال سر بتراشید
و جامه صوف راهبان پوشید و در صومعه در رو نشد و بعبادت مشغول گردید و چند روز

م بقه

مرتبهٔ ولایت او بجایی رسید و کار کرامت بجدی کشید که در روزی چند هزار نابینا
که نظر میکرد بینا میشد و سوخته هر چیزی که چشم می انداخت بر آنکه گشت و دو قصه
برکت او هر سو فاش شد و حکایت کرامت او هر جانب شیوع یافت اصحاب علل
و ارباب امراض از اطراف میرسیدند و ببرکت انفاس نفیس او لباس صحت می پوشیدند پراکنده
بر قصهٔ من عمل صالحا فلنفسه ~~ادلباس صحت می پوشیدند~~ کار خورشید بعنایت عالی
شد و بر حکم من اساء فعلیها کار این هر سه جوان بتباهی کشید لیوان برادر عطار را
هر دو چشم کور شد و لطیف کشیده برادر کودک هر دو دست خشک شد شریف فروشنده
بعلت برص و جذام مبتلا ماند آری اگر که یافت این ابیات هر که صبح نیکی کند شام
جزای آن ببیناید و هر که شام بدی بکند صبح سزای آن می بیند قطعه نخشبی با همه نکویی
کن ز احسان چکیده نیست نکو هر چه با کس کنی ز نیک و ز بد همه یکیک رسیده نیست بتو
پس آن هر سه کس بصومعهٔ خورشید روی نهادند و عطار هم بعطاکشی برابر برادر بد بخت
بیرون آمد چون بر در صومعه رسیدند خورشید مر ایشان را از شگاف در بشناخت
و برقع بر رو انداخت و ایشان را درون خواند آن هر سه معیوب التماس کردند و تحفهٔ دعا
و حاجت خود فرو خواندند خورشید گفت از شما چیزی که در وجود آمده است از شومیت آن
قابل این بلا شده اید و مستحق این سزا گشته اید اگر شما چون آن هر سه جوان در صدق
و صورت راستی بمن باز نمائید من دعایی کنم که بتیر اجابت مقرون شود و شما بلباس
صحت ملبوس شوید ایشان گفتند که کیفیت آن هر سه جوانان چگونه بود صاحب صومعه
گفت که وقتی سه کس در شهری بطلب گنجی در غاری درون شدند سنگی بزرگ از
بالائی در غلطید و در آن غار فرو گرفت ایشان هر سه از تنگی آن کهف عاجز شدند

غار رفتناه

در غاری آن غار هر سه مضطر شدند و از گوشه آن غار آوازی برآمد اگر شما در صدق
یکتا شوید و صورت باز نمائید تا شما را از این غار که از گور تنگ‌تر است خلاص دهند و از این
مغاک که از لحد مضیق‌تر است مناص بخشند یکی گفت من بر دختری بزرگ برادر عاشق شدم
مدتی در پی او زحمت دیدم چون بر وصال او قادر شدم و به اتصال او ظاهر گشتم باعث دینی
مرا از آن فعل مانع شد و داعیه یقینی مرا از آن امر زاجر گشت من از آن کار ممتنع شدم و از آن
فعل مستغفر گشتم او هم درین سخن بود ثلث در غار گشاده شد طالب دوم گفت که
من از تعلیم نفسانی و تلقین شیطانی قصد خواهر خوانده کرده بودم خواستم تا نفس را
از وصال او حظی دهم و تن را با تصال او بهره بخشم شحنه دیانت مانع وقت من
و سلطان صیانت معین مانع حال من گشت من دست از وی بداشتم هدرین مکالمت
بودند که ثلثانی در آن غار گشاده شد سیوم گفت زنی که ولی نعمت من بود مرا از
مال خود وام عظیم باز خرید وقتی خواستم تا دامن وقت او بلوث اختفای ملوث کنم
مرا مروت او بدین آورد که این کار مکن و فتوت مرا بدین داشت که گرد این اندیشه گرد
کردم و از سر آن اندیشه در گذشتم او هم درین گفتگو بودند که تمام در غار گشاده شد
و صدق ایشان را از آن مهلکه خلاص داد قطعه بخشی صدق ساز پیشه خود صدق را
شرع نغز کالا کرد صدق بالا کند همه کارت کار صدیق صدق بالا کرد هر سه جوان
چون این ماجرا بشنیدند با خود بلرزیدند و گفتند که این چه روشنایی ضمیر است که این زن
دارد و این چه تجلی باطن است که این عورت راست این تمامی قصه‌ها است که این عورت فرو
خوانده و کلی احوال ما است که با ما باز نمود پس پیش چنین کس سکه قلب نتوان زد و جز
سخن راست نتوان گفت هر کس قصه خود براستی باز نمود عطارد چون از کیوان قصه خورشید

بشنید

شنید متعجب شد و گفت ای برادر ان زن بیچاره من از سبب تو تلف شده و عورت
مسکینه من از سعی تو کشته خورشید برقع از روی دور کرد و در پای عطار دراُفتاد
و گفت که من آن زن ضعیفه توام و آن عورت سنگسار شده چه گویم که تا از دست
این کس بر سر من چه آره نوائب گذشت و بر تن من چه شکنجه حوادث رسید هر چه
کردند سزای آن دیدند و آنچه من کشیدم سزای آن یافتم پس دست بدعا برداشت بغرا
جابت مقرون شد ایشان بلباس جمیت ملبس شدند و خواستند تا از شرم بگدازند و از
خجالت ناچیز و نیست شوند خورشید گفت ای برادر سخنی ماضی آنچه رفت رفت و هر انچه
گذشت گذشت میباید که بعد ازین پای بهوس ننهید و مثال این اقوال و افعال خود توبه
کنید که روزگار مجازیست و ایام مکافیست قطعه نخشبی با کسی کمن تو بدی نشود از بد
بساان کس هرچه امروز با کسی تو کنی با تو فردا همان کند انکس طوطی چون سخن بدینجا
رسانید دل خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر روزگار رشد تو محیط شده و از دور آن
محنتی بتو متعرض گشته اینک پیش از تو ایام بر دیگران جفا کرده هست پس صورت حال
خورشید آیینه خود وقت خود بساز و از حال او انتباه و اعتبار گیر که برخیز و جانب وثاق
دوست شو امشب ایام را برغم ایام حرکت ده خجسته خواست تا همچنان کند ایام روزگار
نزد متحرک تر بود غوغاء روز برآمد و صبح چهره لمعان بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خوبست تا رود امشب سوی خوبی که زو زخوبی گوش صبح از رفتنش شد مانع
دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان وزیر و پسر و دختر خویش بودت در یکی
رسیدن ملک خویش چون خلیل آفتاب سمت آتش دیده مغرب رفت و نمرود ماه بر
بلند مشرق برآمد خجسته بطلب معونت بر طوطی رفت و گفت ای شفاف گفتار وای

شاردی طرفه عجبی است که من بر تو می آیم و در باطن خود بتو میایم و تو پنهانی بسوی خطرناک
پیش می آیی و دبدبه و لباسات شب من ضایع میکنی ترا در داشتن من چه غرض و در
تابع من چه مقصود بهتر آنست که بر من نو کنون آلوده اند و طوق گران در گردن تو افکنده
ترا همه وقت در حجابه خانم داشته که ترا واقعه شارک فراموش شده تا امروز از من همان
معاینه خواهی کرد که صید از شیر مشاهده کنند و مرغ از گربه معاینه ببیند طوطی چون دید که ابواب
متعلق عتاب باز کرده و آتش غضب را اشتعال داده گفت ای کدبانو این خیالی
رست صمصام خشم در نیام کن و قمقام غضب را کار مفرمای که عاقبت چهار چیز بچهار چیز
کشد یکی لجاج برسوایی دوم کبر بدشمنی سیوم اسراف بدرویشی چهارم غضب بپشیمانی
لیس الاخلاق فی حال الرضاء انما الاخلاق فی حال الغضب ای خجسته تو تفریع ...
کن که مرا از غم تو اندوهی نبود این تشنیع و ... زن که مرا اندوه تو غمی نباشد همت
و نهمت من همه آنست بهر چه زودتر چون محموده با ایاز رسی و چون سلیمه با سالم پیوندی
خجسته گفت ایاز و محموده که بودند و سلیمه و سالم کسان بودند طوطی گفت چنین گویند در
شهری پادشاهی بود معظم و ملکی بود مکرم او سه وزیر داشت اول را وزیر اکبر خواندندی
دوم وزیر اوسط و سیوم را وزیر اصغر گفتندی وزیر اصغر اگرچه در حسب و نسب متساوی
و موازی ایشان نبودی اما در علم از هر دو راجح بود و در فضل از هر دو فایق بواسطه علم و بر
فضل او نزدیک پادشاه و پیش ایشان اعتباری داشت که وزیر اکبر و اوسط را نبود
آری ارباب علم همه کرم اند و اصحاب فضل همه معظم و مرد آنست که بعلم غنی بود نه بمال و قوی
بفضل بود نه بمال توانگران علم را بر توانگران مال افتخار و توانگران مال را بر توانگران فضل
افتقار **شعر** العالم افضل نسب و اشرف حسب والفضل اکمل و اجمل جمال **قطعه** بخشش ما ... حاجتمند

اهل هنر نه از اینجاکه از الست آورد • نقد هر دو سرا هیچ سود کند • آورده اند که در عالم هر [illegible]
وزیر اکبر دختری داشت او را محموده نام گفتندی و وزیر اوسط پسری داشت او را
ایاز نام خواندندی محموده را با ایاز داده بودند و ایاز را نامزد محموده گردانیده ایشان هر دو در یک
مکتب میخواندندی و بر معلم تعلیم و تعلم میکردندی و آن هر دو با خود ها یعنی دانستندی که ما هر دو
نامزد یکدیگرایم و بر شکل لیلی و مجنون تختهٔ شوق یکدیگر میخواندندی و بر طریق محمود و ایاز
سبق عشق از جانبین تکرار میکردندی هر چند روز که ایشان بزرگ شدند و عنقریب
در حد بلاغت رسیدند پدران هر دو ابواب سرور بگشادند و رسم شادی و کار خیر مهیا
نهادند نزدیک شد که دوست بدوست رسد و عاشق بعاشق بپیوند و همدران چند روز
وزیر اصغر فوت شده بود دختر سلیمه نام گذاشت وزیر بر بادشاه رفت و گفت زن من
فوت شده و خانهٔ من بی پیشوا خانه مانده و وزیر اکبر دختر دارد میخواهد که بدیگری دهد اگر
بادشاه آن دختر بمن رسد و امور خانهٔ من منتظم شود و غلامان و کنیزک من تفرقه نگردد بادشاه
حاجبی را فرستاد و بوزیر اکبر گفت که مرا چنین مصلحت می افتد که تو دختر خود را بوزیر اصغر دهی
و او را بدامادی قبول فرمائی پدر دختر را اگر چه در خاطر بغایت گران نمود اما در ظاهر بحاجب شاه گفت
که دختر من بندهٔ این درگاه است و کنیزک این بارگاه هر جا که فرمان شود همانجا دهم و هر که امر
اختیار بود بدهد و تسلیم کند پس عظمت اول فسخ کردند و آن دختر را بوزیر اصغر دادند تا آنکه
روز عروسی معین شد و شب زفاف اختیار افتاد قطعه بخشش اختیار خود بگذار از خلق و
تمیزی نیست • اختیار اختیار تقدیر است • اختیار من و تو چیزی نیست • ایاز که محموده نامزد
شده بود و از حادثه رنجور شده و این واقعه مهر ورد مهجور گشت و دست بر دست زد
و جامه از تن بدرید و خود را در نوحه افکند و این چه واقع شنیع بود که افتاد و این چه حادثه

گزارد لقمه از دهن رسیده میبرد و یاری در کنار آورده میبرند ایاز را برادر خوانده بود
سالم نام باوی گفت ای برادر محبوب سلطان از من می برند و مطلوب خیر از من میستانند
اینچه واقعه هست که مرا افتاد و این چه قطع طریق هست که مرا شد و این درد را دوا از که جست
و این قصه پرغصه با که توان گفت میخواهم که خود را زنده در آتش اندازم و یا به تیغ و کارد خود را
بسمل کنم سالم گفت ای برادر حق هست هر قلقی که خواهی کرد در ته نیست ده اضطرابی که توانی
نمود دروغ نه اما هنوز که یکدو روز باقیست صبر کن که شب را حامله گفته اند در فن آن سابق خوانده اند
ببین که تا از پرده فلک چه می آید و از سپهر چه می زاید نظم بخشش از فلک مشو ناامید
تو چه دانی از و چها زاید ۞ وقت او خوش که در امان باشد ۞ بنده در خوف و در رجا باشد ۞ چون
زفاف محموده شد سالم بر ایاز رفت و گفت ای برادر شب زفاف محموده هست و در آن
شهر رسمیست که عروس را بعد از فراغ جلوه در آن مشهد فرستند بیا تا تو و من در آن کار خیر
مشهد برویم و بگوشه بنشینیم باشد که او را وداعی توانیم کرد و بنظر بازپسین درد توانیم داد
همچنان کردند و در آن مشهد گوشه گرفتند ایاز گفت ای سالم توان دانست که محموده بر آن
عهد قدیم خود خواهد بود یا با یار نو خوش خواهد شد و از من نسیا منسیا خواهد گردانید سالم گفت
نتوان دانست چنانکه همه مردمان یکسان نیستند آنچنان همه زنان هم یکسان نتوانند بود فراموشی
که عهد قدیم را رعایت کنند و گرد کار تو هم برآید ایشان همدرین بودند که محموده با یک کنیزک
در مشهد درآمد و بعد از فراغت زیارت آغاز کرد که ای مشهد مقدس و معظم و ای شهید کرم
از جمال خاک پاک تو التماس آنست که مرا از ملازم جدید خلاص دهی و با یار قدیم پیوندی بخشی
ایاز چون دانست که محبت او مستقیم هست و هنوز بر عهد قدیم از گوشه مشهد بیرون آمد
و در پای او افتاد و صاحبدلان دانند که آن حالیست و آن وقت چه وقتیست که یاری

سر بر پای یاری نهادن بران نیست که اگر سر ازین پای بر خواهم برداشت که داند که
بار دیگر باز سر بران پای خواهد رسید یا نه یا گرت دیدم مرا حاصل پابوسی خواهد شد یا نه
پیش شود محموده گفت ای ایاز اگرچه در محبت و مودت هر دو برابریم اما به هم حال
تو مردی حیله توانی کرد که من ازان مزاحم خلاص یابم و باقی عمر با تو باشم سالم گفت مرا
حیله در خاطر می آید و آن اینست که جامه خود بمن دهی و تو هم اینجا باشی و من بجای تو
در خانه شوهر تو روم و به بینم که تا از پرده غیب چه ظاهر شود و از تتق لاریب آسمان چه نمایان گردد
سالم بود امرد و در غایت حسن و لطافت جامه و زیور محموده پوشید و با کنیزک محموده
در وثاق وزیر رفت وزیر چون قصد او کرد او چندان قلق و اضطراب و التهاب پیدا نهاد
که وزیر دست ازو باز داشت و گفت امشب او را معذور باید داشت فردا چه خواهد بر مصلحت
بر خواهد آمد وزیر را دختری بود سلیمه نام میان سلیمه و سالم عشقی بود وزیر دختر را گفت که
امشب پهلوی این دختر باش و او را مراعات کن تا وحشت من از دل برود و وحشت غربت
از دل جهود مرتفع شود سلیمه پهلوی او آمد و او را محموده تصور کرد چون پاسی از شب بگذشت سالم خود را
پیدا کرد و قصه محموده و ایاز باز نمود چون نام محموده بشنید عجب بماند و شگفت و تعجب شد و گفت ای
سالم سالها آرزومندی امشب بود کار خیر بدر من نیست این کار خیر تست و این عروسی محموده نیست
این عروسی منست اما نفس امشب کار نباید فرمود و فرصت را غنیمت باید شمرد و بیا
من و تو دران شهر رویم که ایشان اند و هر چهار کس بیرون شویم و خود را در شهر دیگر افگنیم
و باقی عمر یکجا باشیم سلیمه نقدی فاخره بر گرفت و با سالم هم دران شهر رفت که ایاز و محموده
بودند پس هر چهار عاشق و معشوق بیرون شدند و خود را در شهر دیگر افگندند و باقی عمر
به آخر رسانیدند قطعه نخست چشم تجربه بگشا * فرق تا شد بس ز شهد و زهر * در یک حقیقت

زهی عجب الله الله چها شده است بهر طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
ای کدبانو اکنون تا از حال ایشان چه بود و انجام کجا کشید محمود دیگر که از ایاز نا امید بود با ایاز
چگونه پیوست و سلیمه که از رسیدن سالم امید نداشت بسالم چه نوع رسید من نیز میخواهم
همچنین با یار خود برسم و بدوست منتظر مانده خود بپیوندم هنوز از شب بیشتر باقیست
برخیز و جانب وثاق دوست شو و برو هم محمود و سلیمه را شاد کن خجسته خواست تا همچنان که از
سالم روز ظاهر شد و ایاز پرده صبح بگشاد در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب سوی خوبی که روز خوبی کوش هیچ از رفتنش نشد مانع دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان دختر بازرگان و شه قب بردن او آن دختر را
شه غلامان شب سی و چهارم چون خسرو زرد قبا آفتاب قصد ملک مغرب کرد و کوکبه
شاه سیارگان عالم یعنی ماه از سمت مشرق بیرون آمد خجسته با ملال چون اهل ماتم لباس
رنگ با بر طوطی رفت طوطی او را چون بران حال دید گفت ای بانو همه جهان غم
میخورد و تو غم مخور و تو غم که میخوری در همه عالم اندوه تو نیک شند تو اندوه
که تو چنین متامل شده و سخت متفکر گشته خجسته گفت ای ارسطو وقت و ای فیلسوف زمانه
دمی مرا در خاطر میگذشت آن جوانی که مرا با او محبت شده است داناست یا نادان
عالم است یا جاهل که مصاحبت جاهل سرمایه ندامت است و مرافقت نادان دردی است بی اندازه
قطعه نخشبی کرد اهل جهل گرد تا رود عمر تو خوش و شادان هم مس را خدا نگهدارد از تعدی
صحبت نادان طوطی دانست و گفت که انکار سهلیت و ادراک این علم آسان غلبیت
تو این ساعت در وثاق محبوب مطبوع خود در رو حکایت دختر تاجر و شه خاطب او که او را
از پری باز خریده بودند در میان آنکس و دیگر میان سه محققان سخنی دختر که بود

بعده

بعده سخن دختر رای و زنده شدن شوهر و برهمن آرا اگر جواب باصواب گویند حقیقت دان
که او مردی کامل و جوانی داهی است خجسته پرسید انچگونه بود طوطی گفت چنین گویند
که در کابل تاجری بود با مال مجید و منال سعید دختری داشت زهره نام در نهایت جمال
و غایت کمال از فرط زیبایی و مزید رعنایی هر کس از اکابر و اما جا هوس مصاهرت او میکردند
تمنای مناکحت او میبرد و او میگفت من عاقبت کسی را خواهم که او در دانش ممتاز بود
و در هنرها بی همتا باشد این حکایت در شهر شایع شد و این آوازه در بلاد منتشر گشت در
شهری سه جوان بودند بغایت زیرک و نهایت دانا هر سه در کابل رفتند و بر تاجر
پیغام کردند اگر آن دختر تو شوهر میطلبد که در هنر او کسی را مشارکت نباشد اینک ما هر سه جوان
در هنر خود ممتازیم و در پیشه خود بی همتا یکی گفت مرا علمی است لدنی که هر خیری و شری
در عالم واقع شود بدانم و هر یک دید که ظهور یابد دریابم دوم گفت من از چوب اسپی کنم و بطلسم
مرکبی سازم هرکه بر او سوار شود چون تخت سلیمان پیغامبر علیه السلام یکماهه راه را در یکروزه
ببرد و در یک شب باز آرد سیوم گفت مرا در تیر و کمان دستی تمام است که اصلا تیر خطا
نشود و خدنگ من ناصواب نرود هر تیری که بفرستم عاقبت بر نشانه آید و هر ناوکی که بگشایم
البته بهدف رسد چون تاجر هنر آن هنرمندان بر دختر عرض کرد دختر گفت امشب مرا فرصت باشد تا
فردا یکی از آن سه خاطب که مرا اختیار افتد بخواهم همان شب آن دختر غایب شد و هم از خانه ناپدید
گشت فردا آن شور در شهر افتاد و غوغا از خانه تاجر برآمد هیچ معلوم نشد که آن دختر را چه شد
تاجر بر آن جوان که دعوی علم لدنی میکرد برفت او میگفت که هرچه در عالم بگذرد میدانم
تاجر گفت ای جوان بگو که آن دختر را که برد و چه شد جوان ساعتی در تامل شد و گفت مرا از علم خود
چنان متقرر و مصور میشود که این دختر را پری برده است و در قله کوهی داشته که آنجا آدمی نمیتواند ر[فت]

و انسان کرد او نتوانند رسید تا جوان دوم را گفت که ای جوان تو اسپی از چوب [illegible] تیر انداز
طلسم مرکبی ساز و آن جوان تیر انداز اراده نابران اسپ سوار شده گرد آن کوه برآید و نجد تنگ
بسیط آن پری را بکشد دختر مرا باز آرد همچنان کردند جوان تیر انداز بر مرکب طلسم سوار شد و گرد
آن قلعه برآمده بر پری بگشت و دختر را باز آورد تاجر شرمنده آن جوان شد عوارف و عواطف ایشان را
محبت فراوان گفت و آن جوانان شهر شدند ایشان نیز از سبب هنر خود میان خلق عزتی ظاهر
و حرمتی باهر گشت قطعه نخشبی از هنر مشو ناامید * خوش کسی کین نقود او باشد * هر که او با هنر است
از هنر عزت * با عزیزان عزیزتر باشد * چو آن شهر شدند ایشان ابواب مجادله و مخاصمه بگشادند و اساس
مناظره و مکالمه بنیاد نهادند و دعوای استحقاق کردن گرفتند زهره متردد و متفکر شد که میان ایشان
کرا خواند و کرا بگذارد و کرا بگذارد که در رهانیدن او از پری همه برابر بودند و در خلاص
دادن او از جمیع همه متساوی طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو
اگر ترا مطلوب است که دانایی و نادانی معلوم شود و فطانت و جهالت بار مفهوم گردد این حکایت
با او در میان آر و جواب التماس کن و بگو که میان آن هر سه جوان زهره حق کیست و داد زهره
بدین گذاشته اگر جوابی با صواب آید در حقیقت بدان که او مرد زیرک است و شخصی داناست
اگر باطن تو بجواب این حکایت نیاساید حکایت دیگر یاد دارم بگو و جواب آن از وی التماس کن و آن
آنست که وقتی پسر رایی دختر رایی را در بتخانه دید باطن او شیفته روی او شد و بعلاقه او
سخت بسته شد و او گشت پسر رایی نذر کرد که این دختر جفت من شود و ایام او را باین نذر رساند
من سر خود را فدای آن بت کنم و هم بدست خود از دل خود فرود آرم و پیش او نهم اتفاقا
عاشقان را سربازی کمینه کاریست و از جان برخاستن پایه اول قطعه نخشبی سربازی
در ره عشق سهل باشد بعشق سربازی * اگرچه در عشق پایه هاست بسی * پایه اولین سربازیست

سربازی

سرباری رای بر پدر دختر پیغام فرستاد و آن رای پسر خود را خواست پدر دختر نیز
اجابت کرد و دختر نیز اجابت کرد و دختر خود به پسر او داد طالع گران حاذق و وقت شناسان
فایق را حاضر گردانید چون آن سیاحان بادیه چرخ چنبری و ملاحان دریای نیلوفری
دو غنچی بیمول و ساعتی همایون اختیار کردند وزرا و دهات و امرا اکناف جمع شدند
و بر رسم دین خود آن دختر را بران پسر رای عقد نکاح بستند سوری در شهر
و سروری در دهر دادند و دختر را بران پسر فرستادند که عنقریب عاشق بمعشوق رسید
و طالب بمطلوب پیوست قطعه نخشبی قصه یار خود بنگش نیست چون یار خویش موجودی
هیچ مقصود نیست بالاتر زانکه قاصد رسد بمقصودی بعد از چند گاه پدر دختر داماد را
و از شهر او در شهر خود استدعا کرد برای پسر دختر خود روان کرد برادر همینی که ندیم آن پسر بود
او را با خود همراه کرد چون پسر رای نزدیک آن بتخانه رسید که در انجا دختر را دیده بود از عهده
خود یاد آمد که در بند وفا او شد و گفت وفا عهد علامات ابرارست و نقض پیمان امارات
اشرار در درون بتخانه رفت و سر خود ببرید و پیش آن بت نهاد بعد از زمانی که برادر همینی که ندیم او
بود درون بتخانه رفت و او را بران حال دید و گفت ای تو حیات بر من وبال است و بغیر او
زندگانی بر من نکال چون او رفت مرا از حیات چه راحت بود و از زندگانی چه لذت باشد و نیز
پس راچه معلوم که او خود را خود کشته است اگر من موافقت او نکنم و خود را خود نکشم
خلق را بر من این ظن باشد او را از سبب زن کشته و بطمع آن عورت دفع کرده پس من نیز
سر خود ببرید و در پیش بت نهاد بعد از زمانی دختر رای درون بتخانه رفت هر دو کشته را
دید و متعجب شد که این چه واقعه زاد و این حادثه افتاد در بندان شد که همانجا آتشی برافروزد
و خود را در پیش آن بتخانه بسوزد از هوا آوازی شنید که ای عورت سرهای این کشتگان

تنهای ایشان نهد و ببین تا از فلک گردان چه می‌آید و از پرده غیب چه چیز آید دختر را
از فرط امتعوت و از خوشی این آواز چندان احتیاطی کرد و سر شوهر خود بر تن برهمن نهاد
و سر برهمن را بر تن شوهر خود نهاد و ایشان هر دو در حال زنده شدند و پیش آن زن بایستادند
میان سر پسر رای و تن برهمن منازعت ظاهر شد و مناقشت قایم گشت سر گفت
این زن مرا زیبد تن آغاز کرد ای خجسته اگر ترا مطلوبست که دانایی دوست و نادانی
یار مقهور و مسرور شود این حکایت بازگوی و التماس جواب از دو کن که آن زن مستحق بیعت
در خور این تن خجسته گفت ای طوطی پیش از آنکه من بروم و التماس این مسئله کنم تو
این عقده محکم بگشا و صورت حال هر دو بمن بازنما طوطی گفت اول زهره دختر با جمرالن
جوان رسیده که او بر اسپ طلسم سوار شده در قلعه کوه رفت زیرا که دیگران هنر خود پیش نمودند
او از جان خود برخاسته و تن خود را بتهلکه انداخته و در حکایت دوم مستحق دختر رای سر
پسر رای باشد نه تن زیرا که سر محل عقل و دماغست و بیشتری از حواس خمسه در وی مانده‌اند
علما او را مجمع الحواس خوانند و سر بمنزله راکبست و تن بمثابه مرکوب و سر شرف غالب دارد مغلوب
بر منزل راکب دارد مرکوب قطعه نخشبی سروری قوی کاریست گر توانی بروسری بدست آر
پای زیرین هست لایق هر کفش سر عالیست و در خور دستار طوطی در تلقین این نغز
بود خجسته در استعداد رفتن شروع شد سر شب از تن جدا کردند و تن با سر خورشید پیوند دادند
همانا روز برآمد صبح چهره لمعانی گشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
امشب سوی خوبی بنزد زخوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست
صبح و خروس داستان عشقبازی برهمن با دختر رای بابل و مقصود رسیدن آن
هر دو نسبی با دو کرشته شب دهم چون هاروت یعنی آفتاب در چاه بابل رفت دیار رود ماه

نام شهر نام چاه   نام فرشته ساحره

چون محم

چون صبح فرخ طلوع از مصر مشرق برآمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت طوطی دید معه طوق قمری و نغمه بلبل و جمال طاوس و همت باز خجسته گفت ای دوست با صفا وای یار با وفا چهار چیز علامت کرمست جود بلا مدح و عطا بلا سوال و ثبات بلا حجاب و وفا بلا خلاف تو همه وقت باش که دم صفا میزنی و وعده وفا مینمائی و نیکوئی نه عاقبت ترا بیار خواهم رسانید والبته ترا با دوست تو وصال خواهم داد آن وعده وفا گردانست و آن عهده بسر بردنست طوطی گفت ای کدبانو چهار چیز مردم را بچهار چیز رساند الزهد الی التقوی والقناعة الی الغناء والصبر الی المحبوب والجد الی المطلوب

قطعه نخشبی
جد و جهد باید کرد چونکه مردم بیار خود برسد
هر که در عهده کند جهدی عاقبت بر مراد خود برسد

ای خجسته تو در کار خود جهد تمام میکنی و در امر جهد سعی مینمائی عاقبت دوست خواهی رسید والبته بیار خواهی پیوست اما دیگر این آنست که تو درین کار چنان اقدام نمائی که هم دوست بدست آید و هم شوهر از دست نرود چنانکه دختر رای بابل را هم دوست در کف آمد و هم معشوق از دست نرفت خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت

حکایت ناقلان اخبار و راویان اسمار چنین گویند وقتی برهمن خوبصورت و دانا از شهر خود ببابل رفت و بابل بسحر منسوبست و بجادوگری معروف اتفاقاً آن ایام بهار بود و هنگام مرغزار عروس گلبوی و گلعذار در جامع ربیع و خاتون لاله عذار در حله ربیع

قطعه نخشبی
وقت گل عجب وقتیست تا توان خیز رسم راغی نه
گرچه باغی کهی نخواهد بود چو نقشی در بهار باغی نه

روز برهمن در باغ گشت میکرد و در راغی دست بسنبل و ریحان میزد دختر رای بابل هم دران باغ بود بتماشا آمده پس نظر دختر رای بران برهمن افتاد و نظر برهمن بر دختر

بر آن قدر شد شیفته روی او شد و او آویخته موی او گشت بعد از زمانی دختر رای در
خانه رفت و رنجور شد و برهمن در منزل رفت و مهجور ماند که خبر از وی بر من
آورد و نه کدامی که سلام این ملک با او برد طرفه دردی باشد و بو العجب رنجی بود که نه درد
توان نهفت و نه رنج را بر کسی توان گفت برهمن جوانی دانایی در زبانی عاقل بود
بر ساحری کامل و جادوگری استاد رفت و خدمت او کردن گرفت جادوگر چون
بوجود خدمت نیک شرمنده او شد روزی گفت اگر ترا با ما غرضی است بگو مقصود گفت
بگو برهمن قصه باغ و عاشق شدن خود بران دختر رای بتمامی تقریر کرد جادوگر
مرا این تصور بود که تو از من کان کوکرد سرخ خواهی خواست یا کوه زمرد خواهی طلبید
آدمی را با آدمی رسانیدن چند کاریست و انسان را با انسان پیوستن چه هم در حال
جادوگر مهره از طلسم بساخت و به برهمن داد و گفت اگر مرد این مهره را در دهن گیرد
تا زمانیکه در دهن باشد و هر که او را بیند چنان تصور کند که او زنیست و اگر زن در
دهن گیرد چنین نماید که او مردیست جادوگر به زدیگر خود را بر هیئت برهمنان کرد و آن همچنین
مهره در دهن برهمن انداخت و برای بال برد و گفت من مردی صورت بهت
برهمن پسری داشتم جوان ناگاه بر وجنون غالب آمد و عقل پوشیده شد سر در جهان
نهاد این زن اوست و مرا پابند کلی شده اگر او را چند روز در حرم خانه خود جای دهی
من بدل فارغ کرده جهان برآیم و آن گم شده خود را طلب نمایم رای برهمن را خرج داد و
برهمن را بر دختر خود فرستاد و در تعهد تفقد او فرمان داد و در غمخوارگی او وصیت کرد
شعر
بوی بیمار در خانه شفا رفت و رنجور در منزل طبیب افتاد رای ندانست که حکما گفته اند
لا یأمن من الهرة على اللحم ولا الکلب على العظم مصرع نخشی کار با تامل کن که کار منصفان

در تنزل ماند هر که او کار زنی تامل کرد باقی عمر در تامل ماند دختر رای بر حکم اشارت
جنبش دخلل
پدر در تعهد و تلطف او مبالغه میکرد و غم عشق برهمن میخورد و برهمن مصاحبت
و موانست او میگذرانید چنانکه در میان ایشان الفتی تمام با هر دو موانستی عظیم ظاهر گشت
روزی سنه برهمن دختر رای را گفت که سبب ضعیفی تو چیست و موجب نحیفی تو چه دختر
خواست تا راز خود بپوشد و سر خود مکتوم دارد سنه برهمن گفت مرا از دم سرد و گونه
زرد تو چنان مقرر و مصور میشود که دل تو مشغول شوقیست و جان تو مشعوف عشقی ترا
سر خود بر من باید گفت باشد که درد ترا درمانی توانم کرد دختر رای چون دید که او
هم از درد من نمیخبر است و از درمان حکایت میکند قصه حال و حکایت برهمن باز گفت سنه
برهمن گفت اگر توانی ساعت آن برهمن را به بینی شناسی گفت نیک ظاهر است که
بشناسم سنه مهره از دهن بکشید دختر صورت برهمن بعینه دید حیرانی در وی ظاهر شد و تعجب بسیار
در دیا ظاهر گشت پرسید که این چه حالت است سنه تمام قصه جادو گر و حکایت مهره باز گفت
دختر بر فطانت او تحسین کرد و از صناعت جادو گر حیران ماند و گفت این تبدیل حالت
و تحویل صورت که تو کرده از هیچ حکیمی در هیچ وقتی نکرده و از کدام فیلسوفی در کدام عصری
نشنیده اکنون بیا تا چند گاه بی تشویش رقیب یکجا باشیم و چند روز بی زحمت اغیار
یکجا بگذرانیم آری باغی که بی باغبانست نعمتی است هنی و خزانه که بی پاسبانست
دولتیست غنی و وقتیست سنی با هم شدند روزهای بی زحمت مزاحم یکجا میبودند و شبهای
بی محنت مشوش یکجا میغنودند ناگاه چشم بد در کار رسید و غیرت فلک مکاره قلم اورد
آری التقدیر یبطل التدبیر روزی همین برهمن که او در سنه نام نهاده بود مهره در دهن کرده
سنه نشسته ناگاه نظر پسر رای بر وی افتاد وجودی شاهد گردید آمد و اندامی معاینه کرد

چنانکه باید و اندامی معاینه کرد چنانکه شاید در حال شیفته روی او گشت و او نیز فریفته موی او شد
بر سنه برهمن پیغام کرد سنه اگر سنه باشد سخن پسر رای بشنود اگر زن بود التماس او
اجابت کند پسر رای چون از و جواب ناصواب شنید از شوق او مهجور شد و از عشق او رنجور گشته
گردید و کار او بنزع کشید این خبر برای رسید رای گفت اگر این سنه را بر پسر خواهم دهم
و بخیانت منسوب خواهم شد اگر دیانت را مراعت خواهم کرد پسر تلف خواهد شد عاقبت
شفقت پدری غالب آمد و کس پیش سنه فرستاد و گفت میباید که خاطر پسر من دریابی و گرد
مصلحت او برآیی و او را تلف شدن نگذاری که او دل بمرگ نهاده است و فرزند از حیل
در داده سنه گفت چند روز مرا فرصت باید که تا تعزیت شوهر دارم و صدقه بنام او دهم
بعد از آن رای هرچه صواب بیند آن کنم پسر نیز بدین راضی شد و بوعده معشوق منتظر گشت
شبی فرصت شد سنه برهمن و دختر رای هر دو بیرون شدند و بران جا در کنار نشستند
جادوگر مهره از دهن برهمن گرفته در دهن دختر رای کرد او هم مرد نمودن گرفت کیانیا طالیا
دختر سیان ایشان می آمدند و میرفتند و هیچکس نمیدانستند که ایشان کیانند چند گاه رای
در اطراف تفحص کرد و در اکناف عالم تجسس نمود از ایشان اثری ندید و خبری نشنید رای
با خود گفتن گرفت اگر کسی که دیانت را کار نفرماید همین بیند که من دیدم و کسی که امانت را
خیانت کند همچنین بیند که من چشیدم نظم بخشش کار با دیانت کن چو بشنوی از سنته
خیانت یافت هیچ توفیق ندید روی تباهی هر که او روی از دیانت تافت بعد از چند گاه
جادوگر چون دید که صولت رای فرو نشست و غوغائی او آرامیده هم بر شکل مقوال از دل
برهمن را پیش کرد و بر رای رفت و گفت من از اقبال رای فرزند گم شده خود را یافتم
و به پیوند رفته خود پیوستم این آن پسر است کنون زن او که در حرم امانت است او را

بازده رای حکایت کم شدن او بگفت و مقدمه رفتن باز نمود جادوگر رسم مهمان
عربده بنیاد نهاد و رای را بخیانت منسوب کرد و زنار بگسست و جامه بدرید و نتاره
برکشید که من امانت خود را نیک شمردم رود خود در گردن تو می اندازم رای بزرگان
شهر را در میان آورد و یک لکه درم بدل سنه او بدو داد جادوگر با صد کرشمه آن سیم بستید
و نثار برهمن کرد و با دختر گفت می باید که بعد ازین مهره همه روز در دهن دار و در شب از
دهن بیرون نکشی و باز برهمن مهره دیگر بازی یاد بدین طرح روزگار بخوشی و فراغت بگذرانید
چون این طرح تیز شود برمن آی تا تدبیر طرح دیگر کنم قطعه نخشبی مقبلان کجا یابند
زین روایت شنیده‌ام از راوی هر که در گرد مقبلان گردد چه کم آید ز طرح بنیادی
طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چنانکه آن دختر رای را مهرهٔ مال
در کف آمد و همه وقت اندر دست رفت تو هم می باید که همچنان تا شب آید همه وقت در کف آید
و هم شوهر از دست برود اکنون روز دور است برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان وقت اقدام
کند مهره آفتاب از دهن برهمن مشرق برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف
قطعه نخشبی خوب هست تا رود شب سوی خوبی که زد زخوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان پادشاه زاول و دختر بازرگان و کوتوال

36

آن شهر و عاشق شدن آن پادشاه بر آن دختر شب سی و ششم چون بازرگان
کشتی مشرق رخت قیمتی آفتاب در تحت مغرب بست و کوتوال چین تاج یعنی ماه در
بیرون آمد خجسته شرمنده و پشیمان وار برای رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم
سر و ای مایهٔ هنر علما چهار چیز را زشت گویند که از چهار کس زشت باشد کذب از علما
و بخیلی از بزرگان و بیباکی از عالمان و بی شرمی از زنان اکنون می‌خواهم که دست در [illegible]

عفت زنم و پای در دامن عصمت کشم و ترک این بی شرمی کنم و از اندیشهٔ فاسده باز آیم
قطعه بخششی هان ز فعل بد باز آی • بوذ مانده نه از پیی باز آید • وقت او خوش که زانچه نیک برفت
گر تواند بصدق باز آید • طوطی طراره چنین نغمه ساز کرده با خجسته آغاز نموده که ای
به سخنیت و هیهای این چه نقشها است که نیکوئی و عفت و صلاح اگرچه همه وقت
خوبست و عصمت و فلاح اگرچه همه وقت مرغوب اما بباید که حال تو چون حال بادشاه زاده نشود
در عشق ورزد و همدران هلاکت خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت حکایت در صحف
اسمار و کتب اخبار چنین دیده که وقتی در زاولستان بازرگانی بود با مال و ثروت و نعمت
دختری داشت محروسه نام در حسن نادرهٔ وقت بود در خوبی نوباوهٔ زمانه شعر بیا حکمت
لقمان صورت یوسف • و عصمت بلقیس و عفت مریم • از برای مناکحت و مصاهرت
محروسه همه اصحاب به دنباله دستاری داشتند هم ارباب کلاه کلاه می انداختند بازرگان
بیکی راضی نمیشد و بکس خشنود نمیگشت و میگفت من عاقبت این آفتاب را با ماه همدم
و البته این ملکه را بشاهی سپارم روزی بازرگان قصهٔ حسن و جمال و کیفیت کمال دختر بر ورقی
نبشته و بر صحیفه ثبت کرده بدست حاجبی بر بادشاه فرستاد و گفت اگر این دختر را بادشاه بشرف
مناکحت خود مشرف کند و بکرم مصاهرت خود مکرم گرداند او را جمال بر جمال افزاید و هم مرا کمال بکمال
حاصل شود بادشاه را این پیغام خوش آمد و این سخن در دل او جای داد و گفت کثرت اصحاب دولت
اگرچه دولت را نخواهند اما چون بندگان بر در ایشان آید و ارباب سعادت اگرچه سعادت را نطلبند
او دولت در دامن ایشان آویزد بادشاه را چهار وزیر بود که کامل عقل و شامل فضل و وافر توفیر
و حاضر تدبیر هر چهار را در خانهٔ بازرگان فرستاد کسی را وسیله کرده دیده را گواه زینت و نکهت
بروید و آن دختر ببینید اگر او در حسن و جمال و زیب کمال لایق درگاه باشد و در خور بارگاه ما بود

حاجبی

با مال

105

همین لحظه آن دُر نایاب در سلک ... تحت امتلاک کشیده و در سلک آن گوهر نایاب را در عقد
مصاهرت منتظم گردانید وزرا کاردان بحکم اشارت آن کامران در خانه ها بزرگان رفتند
از حال مخدره تفحص کردند و صحیفه جمال آن فرد خواندند روی دیدند تازه و حسنی یافتند
بی اندازه جمال با کمال فی لال با جلال نزدیک است که هر چهار وزیر راغبان ممالک از دست برود و از
شغف باطن مجنون و مفتون او شوند با خود گفتند اگر این لیلی در وثاق پادشاه رود و در حال او
مجنون شود و اگر این شیرین در منزل شهنشاه شود در زمان فرهاد او گردد چنان مشغول و مشغوف او
شود که از مملکت و سلطنت فراموش کند و کار رعایا و برایا فرو گذارد و بدین سبب خلل در کار
مملکت ظاهر شود و بدین واسطه رخنه در امور سلطنت ظاهر گردد پس هر چهار وزیر متفق اللفظ
و المعنی بر پادشاه رفتند و گفتند سهل جمالیست که آن عورت دارد که امثال او پیشتر یافتیم در درگاه
باشند و شاهنشاه را اغنایی درین بارگاه باید پادشاه گفت اگر همچنین است پس مر او را چندین
او چه کرده بود وزرا گفتند عین رضا از معایب احباب کلیل بود و دیده سخط از مشاهده
اصحاب تیره باشد حکایت محمود و حبشی معروف و قصه سنگ و مسجد قصه ایست مشهور
الخنفساء فی عین امها حسناء نظم نجنبی عیب دوست لا عیب است * چشم نا نغز دید بود
عیب دیدن نشانی دل راست * دوست هرگز عیب دوست ندید * دیگر اگر چه آن زن زنی بود
خوب صورت منظر و عورتی باشد نغز مخبر پادشاه را تا هر چه کفو نیست شهنشاه را با سود اگر چه
مماثلت شیر آن به که با شیران زند و رستم آن به که با اسفندیار آویزد تهمت برداشت
صرف نباید کرد و همت برادنی مصروف نباید داشت که بر آدمی هیچ سرمایه والاتر از
و انسان را هیچ سرمایه بالاتر از همت نیست که بطر یا بطر بجا چه و ابطر بهمتی برابر اثر است
پادشاه رسیده باشد که دقیق برای جوکی رفت و گفت که متاعی آورده ام که بهای آن یک درم

رای گفت آن متاع کدام است گفت عصاء آهنین و کاسه چوبین رای از وی آن متاع بخرید
و یک لک درم بدو داد چون شب در آمد اول زنی خوبصورت در خواب دید رای پرسید تو کیستی
گفت من مال توام گفت تو کجا آمده گفت بوداع تو آمده ام رای گفت چرا میروی گفت من
آنگاه بودم که تو ادبار نخریده بودی گفت برو پس دوم مردی را در خواب دید در غایت قوت
پرسید که تو کیستی گفت من زور توام رای گفت از کجا آمده گفت بوداع تو گفت رو
پس سیوم پیری را در خواب دید پرسید که تو کیستی او گفت من عقل توام رای گفت
کجا آمده گفت بوداع تو گفت برو پس چهارم صورت فرشته وشی را بخواب دید در پرسید
تو کیستی او گفت من همت توام گفت کجا آمده گفت بوداع تو رای برجست و دامن او
بگرفت و گفت که من بقوت تو چندین را گذاشته ام و بپشتی تو همه را پشت پا زده ام اگر تو
اگر تو از من دست افشانی روی بکه آرم و اگر تو از من روی گردانی پای که گیرم همت بخندید
و گفت چون تو چنگ در گریبان من زدی من نیز دست تو نگذارم و باقی عمر با تو موافقت
نمایم چون روز شد رای همه مال و زر خود را دید بر جای و هوش را یافت بر جای و مقصود از
ایراد این مقدمه آنکه چون او دامن همت از دست نگذاشت اسباب دولت او پایدار ماند و هم ملک بی نقص
او از دست نرفت المرء یطیر بهمته **نظم** نخشبی همت فلک سا جوی ۹ چند باشی فتاده بر سر فرش
از بلندی چو همت خود مرد ۹ میتواند که برد از عرش ۹ پادشاهی چون از وزیر این کلمات
بشنید این عزیمت فسخ کرد و آن هوس یکسو نهاد و تاجر چون از پادشاه مایوس شد محرره را
بکوتوال شهر داد اتفاقا خانه کوتوال زیر کوشک پادشاه بود محرره را روزی از ذوق در خاطر گذشت
این حسن که من دارم و این جمال که مراست چون است که پادشاه مرا رد کرد و بصحبت من راضی
نشد مرا خود را بار دیگر باید نمود که تا کار شوق بکجا رسد و عشق بکجا انجامد وقتی پادشاه

بالا

بالا منظر خود برفت محروسه خود را بدو نمود بادشاه با آن شهامت و حرمت اسیر کمند
شوق او شد و کیسه غنچه عشق او غنچه کیسه گشت با خود گفت این چه خیانت بود
که وزرا کردند و حسن او که در پرده آسمان نتوانند پوشید بر من پوشیدند باز اندیشید
که ایشان در حال کار دیده باشند و در آخر مکار نظر کرده بودند دانست که چون من بدین
مشغول مشغوف شوم در امور سلطنت و ممالکت خلل ظاهر شود پس پادشاه از غلبه شوق
رنجور شد و عنقریب صاحب فراش گشت آری در سری که سودای عشق افتاد
تاج شاهی کی فرو آید واز دلی که غوغای شوق خاست بدواج شهنشاهی کی
التفات نماید هر کسی از بزرگان تقاقی مینمود و بدآموزی مینکردند که کوتوال را باید
گشت و خود را بمقصود باید رسانید چون پادشاه بادین و دیانت بود از سر عفت
بنگذشت و رشته عصمت خود نگسست و نگفت **شعر** اتقی خبرت الانسان انسی
بهمه عفافی من ارا اگر چه جان را در سر این کار بباید کردن هرگز عذر نکنم واز سر عفت
و عصمت نگذرم پادشاه جان در سر این کار کرد و هم بدین اندیشه هلاک شد محروسه چون
خبر فوت او شنید گفت کسی که ملک حیات در راه من باخت و جان در سر کار من کرد این
از انصاف نباشد که من جان خود را فدای گور او نکنم و تن را بی سر خاک او گردانم پس روزی
به بهانه زیارت بر سر خاک او رفت و دشنه با خود ببرد و خود را بر سر گور او هلاک کرد
کوتوال چون این حکایت بشنید بر سر آن شهید رفت و سر خود را هم بدست خود ببرد
و جان خود را هم بدست خود کشید هر سه شهید در یک مصلا دفن کردند خاک ایشان
قبله حاجات عالمیان شد **قطعه** بخشیی خاک پاک را اثریست ٭ وقت شان خورش که
کار خاک کنند ٭ اهل حاجت چو مفتقر گردند ٭ استعانت بخاک پاک کنند ٭ طوطی جان سخن

بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو عفت و عصمت نیکوست اما باید که حال تو
چون حال آن ملکزاده شود و حکایت تو همچون آن شهنشاه گردد برخیز و جانب دوست
شو و ترک زهد ریایی کن خجسته خواست تا همچنان کند زاهد نورانی آفتاب سر از صومعه خاور
بر کرد غوغاء روز برآمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست
ما رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست
صبح و خروس **داستان امیرزاده سیستان و پیل سپید و ماه سیاه و خلوت کردن**
امیرزاده خشم او آن شب پنجاه و هفتم چون اژدر زرین کفچه آفتاب در غار مغرب رفت
و پیل سفید ماه از بیشه مشرق برآمد خجسته چون آدمی مار گزیده و چون مردم پیل دیده
بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای طوطی همه وقت اهل محبت با من زده
دیگ محبت بوده اما هیچ اثر آن ظاهر نشد که حکما گفته اند چهار چیز از چهار چیز خیزد
عداوت از حسد و ذلت از لجاج و خصومت از مزاح و مفارقت از استخفاف امروز
چند گاهست که من بر در تو می آیم و تو مرا هیچ مدارا نکنی تحمل و تحقیق باز گردانی
این حال بگذران نبود و این قصه با که توان گفت طوطی گفت ای کدبانو این چه
سخن است که تو میگویی و این چه سرزنش است که تو میکنی و تو که مردم عالمیانی ترا که
خوار تواند داشت و تو که افضل آدمیانی ترا استخفاف که تواند کرد اما من اگر سخنی
میگویم برای تو میگویم و اگر اندیشه میکنم برای تو میکنم حکما گویند درخت نصیحت اگرچه
تلخ باشد اما میوه او بغایت شیرین بود **قطعه** نخشبی پند خود دریغ مدار هر که شد مستمع
جهان اوراست و بگفتن زبان نگاه کرد آنکه او شنود زبان اوراست ای خجسته
هرچه رفت و آنچه گذشت گذشت مضی ما مضی الکنون برخیز و جانب دوست شو

دو دالثات

و در اطاعت او اهمال مکن و در خدمت او تقصیر منما چنانچه امیرزاده سیستان ماری را
خدمت کرده بود آن خدمت او ضایع نشد تو که خدمت آدمی خواهی کرد خدمت تو چون
ضایع شود خجسته پرسید که قصهٔ امیرزاده و مار چگونه بود حکایت در لطایف اسمار و غرایب
اسمار چنین دیده ام که در سیستان امیری بود و او را دو پسر داشت پسر مهتر را ولیعهد کرد
و زمام مصالح خود بدست او داد ازین سبب میان برادران تفاوت حال شد و میان ایشان
تفاوتی فاحش پدیدار آمد برادر کهتر دوست نمی‌باید بیگانه روی در دست تهور خویش
که دشمن خوی باشد از عالم ملکی منازل و مراحل بسپرید چون کوه زرین شمار فلکی بچال کاه
مغارب و مناهل بسپرید هزار کوشک انده دیده گشاده از ممالک و سلطنت دور ایستاده
نه همدمی که با او غم دل گویند نه محرم
که دارو از او جویند قیل الغربة کلها ذل والفرقة کلها حرقة هر روز با ملالی میبود
و هر شب در تعاطی غموم بود عاقبت الامر در شهری مقیم شد و در بقعه مستقیم گشت تنگی
در عیش او ظاهر شد و ضیقی در معاش او پدید آمد با خود گفت اگر ایام با من مسامحت نکنند مرا
با او مسامحت میباید کرد اگر روزگار با من نسازد با او میباید ساخت قطعه
چه بار زمانه بباید کشید گر و سلسله رود ار گردش روزگار میدانی در مع الدهر کیف دارا
امیرزاده شبی با خود نذر کرد و گفت فردا چون شب بغربت رسد و روز مظفر گردد
من از وثاق بیرون آیم و اول هرچه پیش آید اگرچه موری باشد ضعیف یا مگسی بود نحیف
خدمت او اختیار کنم چون صبح شد امیرزاده از وثاق بیرون آمد ماری سیاه دید سر از
سوراخ بیرون کرده مار چون او را دید باز در سوراخ شد امیرزاده گفت مرا که نذر تمام
خدمت مار را اختیار و التزام میباید کرد بر در سوراخ آمد و مار را آواز داد مار متعجب شد این

این چه آدمی است که بر دشمن خود آمده و مرگ خود را آواز میدهد امیرزاده گفت ای فارغ
از عثرات و ای ناصح سلطان حشرات من همچنین شنیده ام که وقتی بزرگی مار را
پرسید که چون افسونگر بر در تو آید و نرم نرم چیزی بخواند تو از سوراخ برای چه بیرون آیی
و خود را بدست او چرا گرفتار کنی مار گفت یکی آنکه مرا شرم می آید که بر در من دم را بخواند پس
من بیرون نیایم ای مار من افسونگر و جادوگر نیستم و مردی حاجتمندم بغرضی بر در تو آمده ام
اگر بیرون آیی قصه خود با تو در میان آرم مار گفت آری راست گفته اند بالمدارات تستخرج
الحیة من حجرها **قطعه** نخستین آدمی عجب چیزیست تیر تدبیر او خطا نشود گر خرد داد بخاک با
در آتش مارهای از ورها نشود امیرزاده مار را خدمت اختیار کرد و چون بندگان بیک پای
ایستاده مار گفت تو کیستی و از کجایی و بر ما بچه مصلحت رسیده امیرزاده گفت من پسر امیر
سیستانم و شوائب دهر مرا این زهر چشانیده و نوائب عصر مرا بدین روز رسانیده از جفاء
پدر و تعدی برادر سر در جهان نهاده ام مرا شرم می آید که خدمت ابنای جنس کنم و پیش
همچو خودی منطقه خدمت بر میان بندم و میخواهم که چند روز در خدمت تو کنم و چندگاه در سایه
تو باشم با یاران چند چیز در تو از اینها است که در آدمی نیست یکی آنکه اگر در سر تو مهره نهی
در پایی تو نوش گنجی است دوم آنکه چون درویشان بیشتری از حال تنها باشی و چون
حاجتیان اغلبی بر زمین گذرانی دیگر آنکه اگرچه فرزندت چون بدانی که از وی برادر رنجی خواهد
رسید وهم شر او از خلق دفع کنی بواسطه این خصال گزیده و برابطه این افعال حمیده خدمت تو
گزیده ام و بندگی تو اختیار کرده ام مار را این کلمات او موافق بودن گرفت بر نصیحت او راضی
شد چون چند روز بگذشت خدمت امیرزاده بسیار شد گرو آغاز کرد امیرزاده در بازار
این بکار راضی شده ام و ببادی قانع گشته ام و مدتیست که ترک خرچها گرفته ام

حرزنده در زمین

دشوار

عداوت بیرون آمدن ابی اپیمار از سوراخ

که رفتن

که رفیض کنجها کرده درین حدود مال مدفون نیست که بتو نمایم و درین نزدیکی گنجی مخزون نیست
که بتو بخشم از خدمت کردن تو قوی شرمنده ام و از تواضع نمودن تو بغایت شرمنده
و ترا بی چیزی نتوان گذاشت و بدست خالی وداع نتوان کرد زود باش در ظلال شهر رو
و من دنبال تو می آیم امیر آن شهر را هزار زنجیر پیل است یکی از آن پیلان پیل سپید
و آن پیل مطبوع و محبوب آن امیر است که یکساعت بی او نتواند بود چون آن پیل آب
خوردن خواهد آمد من در خرطوم خواهم رفت و او را صد گونه زحمت خواهم داد و از خرطوم او
بیرون نیایم مگر بگفتهٔ تو چون آن امیر این خدمت از تو معاینه خواهد کرد هرچه خواهی طلبید
بتو خواهد داد هرچه التماس تو خواهد بود بتو خواهد رسانید امیرزاده در آن شهر رفت مار هم
متعاقب برسید و بفرصت خود را در خرطوم پیل افکند و صد گونه رنج دادن گرفت پیل
نعره بزد و خود را در زمین افکند و چندان اضطراب و اضطرار بنیاد نهاد که وحوش از اضطراب او
در اضطراب شدند و طیور از اضطراب او با اضطرار آمدند قطعه نخجیر تاب رنج ندارد پیل
صحیح است آنکه بی بدل بود رنج چیزی است که از بی ادب رود اگرچه پیل بود هرچند اهل
بیطره بیطاری میکردند و اصحاب فسون افسون میخواندند قلق او مستزاد بود و بلبله بلبال
او در ازدیاد کشید امیر فرمود تا در شهر ندا کردند بواسطه هرکه در پیل سکون حاصل شود
و رنج او بیرون گردد او مستحق چندین مرتبت شود و مستوجب چندین حشمت گردد امیرزاده
چون دید که تنور گرم است در بند کرده زدن شد و بعد از هفتم روز بر در آن امیر رفت و گفت
من پیل را نیکو میکنم اشارت او را تنها پاس بگذار همچنان کردند چون پاسی از شب بگذشت امیرزاده
دست بر پیشانی پیل فرود آورد در حال مار از خرطوم پیل فرود آمد و امیرزاده مار را گرفت
در راه خانه خود گرفت و پیل را بعد از چندگاه خواب آمد و بامداد بر مزاج اصلی شد امیر بر سلطانت

امیرزاده تحسینها کرد و بر متابعت او آفرینها فرمود و او را بصد هزار حرمت و اعزاز بنواخت
و به برادری خود قبول کرد و بسیار مال و زر بدو داد و محنت چندین ساله او براحت بدل شد
و شدت چندین ساله او برجا عوض گشت و بعد از چند گاه امیر از دار فنا بدار بقا رحلت
فرمود و امیری آن شهر با امیرزاده مسلم شد اینهمه ثمره خدمت او بود و نتیجه قدمت او قطعه
خدمت بزرگان کن تا تو در جهانها شوی رابع سالها شد بصدق می بینم خدمت کس
هیچ نشد ضایع طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو خدمت و طاعت یاری
که دشمن آدمی است ضایع نمیشود پس محبت و مودت آدمی که اشرف الموجودات است چگونه
ضایع گردد ای جان دوست رو و لازم خدمت او شو و مصاحبت بزرگی او کن خواست
تا همچنان کند غوغا روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
تا رود داشت سوء خوبی که روز زخوبی کوس صبح از رفتن خوش شد مانع دشمن عاشقانست
صبح و نحر و بس داستان صعود و مرغ دراز کوک و زنبور و پیل و انتقام کشیدن بعوه
از پیل بقوت یار و شب بیست و هشتم چون مرغ زرین آشیانه آفتاب در آشیانه مغرب رفت
و باز سیمین جلاجل ماه از شیرگاه مشرق برآمد خجسته با صد قلق و اضطراب و هزار قلقله و الهاب
بر طوطی رفت گفت ای صاف نوشان وای سلطان سبز پوشان اعتقاد من آنست که هر کرو
نتیجه تست مراد من همه بر سبز پوشی تو همه جهان بر خود تنگ کرده و همه عالم خود در قفس کرده
یکی از این جامه نیل خود را درکار آر و خرقه اخضر شفیع خود دار باشد که دل پریشان گشته من جمع
شود و باطن تفرقه شده من فراهم آید طوطی مرایی آغاز کرد و گفت ای کدبانو کیست که مرا
با این خانه چوبین بسوزد و با این خرقه رنگین غرق کند و زاویه بی زارم که راز دهر و خرقه
به زنگ مرا که رنگ خشه چندین گاه شده که من و تو یکدل و یکجا شده ام هیچ کاری پیش نبرد

با هیچ کار

و هیچ کاری پیش نمی‌رود و هیچ کاری حصول نه انجامد چنانچه گویند دقیق غوک و زنبوری

و صعوی که ضعیف ترین جانوران است یکدل شده بودند پیل که مهیب ترین جانوران

و ضخیم ترین حیوانات است از پا در آورده بودند چون تو که از من و تو کاری برنمی‌آید و همی

از پیش بر نمی‌خیزد **قطعه** نخشبی زور دل قوی زوریست زورمندان چه‌ها بجنبانند

فی المثل گرچه کوه قاف بود دو دل او را ز جا بجنباند خجسته پرسید که حکایت آن غوک

و مرغ و زنبور چگونه بوده طوطی گفت از راویان رائق و حاکیان فائق همچنین رسیده است

که در اقصاء بلاد مغرب درختی بود چون چتر شاهان مدور چون خط جوانان معنبر که شاخ با شاخ

کاوثری رسیده و شاخ او شیخ درخت طوبی دویده در آن درخت صعوه ضعیف بیضه کرده بود

همه روز بیضه خود را از زیر جناح آشیانی که باد گرم زمانه برو نکند داشتی روزی پیل منتظر

و اسمان مجبر انجا رسیده تن خود را با تنهٔ آن درخت خاریدن گرفت از آسیب زور و رگ

اندازه آن بیضه از درخت بیفتاد و بشکست صعوه بیچاره از غایت قلق از

اضطراب از این سو بدان سوی پرید و خود را از آن شاخ بدان شاخ میزد و پیش با پیل

چه کند و خرگوش با شیر چه گوید **قطعه** نخشبی دشمن قوی تر هست چکند حال عصفور سان

همه کس را خدا نگهدارد ز جفاهای دشمن غالب پس صعوه گفت دست دشمن

غالب ظالم توان دید صعوه را دوستی بود که او را مرغ دراز نوک گفتندی بر او رفت و قصه

پر غصه خود باز نمود و گفت که پیل بر من این تعدی کرده است حیله بکن و تدبیری بساز و انتقام من

از و بخواه که دوستان در نوائب فریاد رسند و یاران در شدائد دست گیرند مرغ دراز نوک

گفت مهم پیل همی است بزرگ این کار تنها رست نیاید و بیک دست دو سنگ نتوان

زد و بیک سنگ آس نتوانند کرد المرء کثیر باخیه مرا دو دوستی است زنبور بغایت دانا و از حد

آدمی بسیار است با برادران خود

باد و مشورتی کنیم و استصواب از وی بجوییم زنبور چون قصه بشنید او هم مضطرب شد و افسوس
بسیار کرد و گفت دیر است که من در کار دوستان کمر بسته ام بقدر وسع تقصیر نکنم
و از اندازه امکان اهمال ننمایم اما مرا هم دوستی هست که جثه او بزرگ و پهلو مال گوکیه در خور
و همعنان خرچنگ بشه رفتار و هم رکاب نهنگ عنبر اندازد که در پارسی او را غوک گویند و در
غزلی صفدع خوانند در دکان افسانه هست و در دهانش ترانه پس صعوه و مرغ دراز نوک و زنبور
هر سه بر غوک رفتند و از حال عداوت پیل باز نمودند و از وی هم درین باب مدد خواستند
غوک هم بر شکستن بیضه تاسف کرد و گفت خاطر جمع دارید که پیل کوه را اهون توان کرد
و تدبیر دریا را اول توان بست قطعه بخشیده کارها بسته به تدبیرست مردم هوشمند شور
پیل بر فلک توان زدن آنچه تدبیر روز کرد پس غوک گفت مرا از برای دفعه پیل
حیله در خاطر می‌گذرد و آن آنست که زنبور نزدیک گوش پیل رود و بزمزمه و ترنم سماع در
دهد تا او از خوشی صوت دلکش مست کند چون مست شود مرغ دراز نوک چون
منقار همچو کارد کج هر دو چشم او برکند جهان روشن بر وی تاریک گردد چون روز
بلند گردد تشنگی بر وی غالب شود من بپایم بنشینم و آواز کنم او داند که جانوری آبیست آواز
می‌شناسد و گوید که غوک جایی باشد که آنجا آب باشد و دنبال من روان شود من او را جایی افکنم
که از آنجا نتواند برخاست پس همچنان کردند و هر سه نزدیک پیل شدند زنبور در گوش
پیل چندان زمزمه و تغنی آغاز کرد که پیل مست گشت سازش گفت سبحان الله جای
که آواز خوش و آواز دلکش پیل را در مستی در آورد و کوه را در پستی افکند حال جای
زنده چه کند و کار باطن را بکجا رساند قطعه بخشیده نغمه آتش هست هیب بی مهر زنا و سوخته
نغمه نغز آن کند بر دل که کند شعله بر نی دشتی قطعه چون پیل مست شد و از خود

بیخود

همچو دشت مرغ دراز نوک مشکوک غالب و منقار بسالت هر دو دیده او کشیده و پیل
چون کوه جای مانده شد و چون دیوار ایستاده ماند و تشنگی در او اثر کرد و از بی آبی کام
زدن گرفت نه طریق سور و مهل میدانست و نه راه مشرب آب طور میتوانست چون غوک
انحال بدید سلسله محاودت بجنبانید و نایره مغادرت اشتعال داد و بهزار شیوه در
پیل دانست که اینجا غدیریست قریب یا آبریست نزدیک بر اثر آن صغیر روان شد
در عقب صفیر روان گشت بر شیوه جادوگر که شیر را الخرس راند یا بمثل صیادی که آهو را
بلحن خواند بپیش شد و آهسته آهسته میرفت و پیل همان آواز گرفته میراند جایی کور
پیش آمد و کوری تمناک بدید آمد پیل درو افتاد و خرطوم بشکست هم در روز بمقصود
بغایت رسید و غرض او بعون و معونت یاران بر آمد **قطعه** نخشبی عون یار خویش
میشود خاک زنده از باران خایق است آنکه او بندارد باش کار خلقی بر آید از یاران طوطی
چون سخن بدینجا رسانید و با خجسته آغاز کرد ای خجسته جانور ضعیف همت بستند
همچنین هم از پیش برخاستند و دنیست که ما دو کس همت بسته ایم و صد کونه جهد
مینمائیم چون نیست که غرض بالحصول نا انجامد و تو بمقصود نمیرسی در رغم ایام ستیزه کار این
ساعت برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند مرغ دراز نوک
آفتاب بدیده پیل شب نکشید و غوغاء روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او
در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود دو شب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس **داستان بازرگان**
39 **زن شهر آرای در زبان گردانیدن او از بیم شوهر بمعشوقه خود شب سی و نهم**
چون محتسب روشن ضمیر آفتاب در احتساب مغرب رفت و خطیب عباسی شعار ماه

بر مشرق بر آمد خجسته با دلی پر غم و دیده پر نم بر طوطی رفت و گفت ای لله بابوت
امروز ترا از روزهای دیگر مهموم می بینم و امشب از شبهای دیگر مغموم تر می یابم سبب چیست
و موجب چه خجسته گفت ای عالم وقت و ای اکمل زمانه وقتی معاویه عالم وقت خود بود
در مصلحتی با طائفه سخن نمی کرد و نمی گفت احنف که اکمل وقت خود بود و تغافل سکوت
بر دو جانب نهاده بود چون هیچ سخن از گوشها دریغ داشت معاویه پرسید چون است که تو هیچ
درین مشاورت سخن نمی گوئی و درین مصلحت دم نمی زنی گفت هر چه خواهم گفت
راست باشد یا دروغ نمی گویم اگر راست تو برنجی اگر دروغ گویم می ترسم شرمنده مانم
از خداوند تعالی جل جلاله اگر رضائی دوست خواهم طلبید باید که دوست تو گرفته نشود
اگر رعهد شوی خواهم بود نباید که دوست از دست رود قطعه نخشبی همچنین دو بار کرده
گرچه از چشم ریخت اشک چو میغ ۞ دو محبت میان یک دل حیف ۞ اگر گویند یک نیام
دو تیغ طوطی گفت ای خجسته تو در رضا طلبی دوست باش اگر شوهر تو از تو گرفته شود
مباد که ترا با او یکجا بیند من می توانم که بلطائف حیله نوعی آن کنم که عقده او بر تو از آن صافی تر
گردانم که بود چنانچه زن بازرگان که شوی زیر تخت بود و معشوقه او بالائی تخت بر سبیل
از شوهر عذر خواست که شوهر شرمنده او شد و اعتقاد او بر او زیاده تر گشت که بود خجسته گفت
آن چگونه بود طوطی آغاز کرد حکایت اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین گویند که وقتی در نشابور
بازرگانی بود با مال بسیار و منال بیشمار اما بغایت نادان و از حد احمق در خوردن فراوان
و اشامیدن بی پایان نصیب نادان و احمق است بنا بر آنکه نادان از فرط نادانی آمد و رفت
در جمع کردن مال باشد و احمق همه اوقات از غایت حماقت هم بدین صورت در آرد کردن
زر بود پس او را ازین جنس پیشتر جمع شود و ازین نوع اغلبی گرداند روزی حلیمی را

البیده

پرسیدند دنیا عاقلست یا احمق گفت احمق گفت از چه وجه گفت از آنکه میل او بیشتر
بیشتر با احمق شعر الجنس مع الجنس یمیل قطعه تخشبه جنس سوی جنس رود اینچنین
قسمت آمده از گردون پس که دنیا دنیست می بینم میل او جمله جانب دون [illegible]
بازرگانی زنی داشت شهرآرای نام در غایت جمال و ظرافت و نهایت کمال
و لطافت او چون حال بزرگان جید و ملاحت او همچو جهالت شوهر او بیحد هرچند که شوهر
با او ساختی او هرگز با او نساختی و چندانکه خواجه بیشتر با او بر احمقی او مطلق با او نپرداختی
و همه وقت از صحبت نادان کناره بودی آری کیست که از صحبت نادان کناره باشد
و از مصاحبت احمق گریزان نشود کسی که در دهان شیر باشد به که در پهلوی نادان و یکی
نزدیک بسیل بود او است که نزد احمق شهرآرای را با جوانی دانا و برنایی داهی سروکاری
افتاده بود و بر رغم شوهر همه وقت با او نرد معانقه باختی و شب معاشقه باختی شوهر را
چیزی از آن فساد معلوم شده و اندکی از آن فجور مقرر گشت از برای تحقیق این حال
و تصدیق این مقال عزیمت سفر مصمم کرد و چند روزه زاد و راحله برگرفت و اهل و عیال را
وداع کرد و از خانه بیرون آمد همدران شب به سبیل اختفا پنهان تر از راه دروازه زیر
تخت عورت بخزید چون وقت خفتن شد و آوان استراحت گشت شهرآرای و معشوقه او
هر دو آمدند و هم بالای آن تخت بنشستند در اثنای آن نظر شهرآرای بر دامن شوهر
افتاد دانست که حقیقت زیرا این لطیفه است ای نادان عاقبت نادانست و احمق البته
احمق است مطلب کار چه داند و حقیقت امور چه شناسد خبر از پای کوفتن دور باشد و او
در عالم رفتن بعید بود قطعه تخشبه احمق از تبه تبه است روی خود را ستم سیاه کند
فعل او همه تباهی دان هر چه احمق کند تباه کند شهرآرای چون دید که شوهر تحت تخت است

باخود اندیشید که اگرچه او مار است بهر حال شوی ست اگرچه احمق است بهر وجه مرد است باید
را اینجا بیرون آید و از نادانی هر دو را ناقص کنند تدبیر میباید کرد و حیله میباید ساخت او مردی
سلیم آن طلب است هرچه خواهم گفت باور خواهد داشت و هرچه خواهد شنید صدق تصور خواهد کرد
پس معشوقه را اشارت کرد که زیر تخت پنهان است و بلند آواز کرد که ای مدرس و ای برادر من
که بالای تخت نشسته زنهار در من بدیده شهوت نبینی و بنظر خیانت ننگری من که تو
مرد بیگانه خوانده ام و بجای شوهر خود نشانده ام مرا در تحت این کار سری بزرگ و در زیر این
سریست شگرف و آن آنست که امروز من در قیلوله بودم پیری معتبر و شخصی بزرگ نورانی
در خواب دیدم گویی با من میگوید که من بر تو بهر چه آمده ام گفته نشنیده ام گفت از برای این
آمده ام تا ترا خبر کنم عمر شوهرت بآخر رسیده است و از حیات او چند روز بیشتر نمانده من از شنیدن
این کلمات دلدوز و از استماع این سخنان جانسوز هم در خواب بیهوش شدم و بعد از زمانی
چون بخود باز آمدم و او را دیدم همچنان ایستاده گفتم ای پیر معظم و ای شیخ مکرم حیله باشد که او را
چند گاه دیگر زندگانی دهند و تدبیری بود که او را چند سال دیگر حیات بخشند گفت یک حیله است
و آن آنست که تو مردی بیگانه را چند روز در خانه خود داری و با او در یک خانه نشینی و تقوی خود
ظاهر کنی و پاکدامنی خود را ظاهر گردانی و در رو بدیده شهوت نبینی و بنظر خیانت ننگری پس از
یمن تقوی تو او را دوباره حیات دهند و از برکت عفت تو زندگانی از سر نو بخشند من از خواب
بیدار شدم و از هوس زندگانی شوهر خوشخوی خود و از تمنای حیات خصم نیکو روی خویش
خدمتگاری را گفتم که مردی برین نخوان و جوانی از درون بطلب تا شد که این غرض من بر آید
و آن مقصود من بحصول انجامد اکنون چه من ترا بدین نیت خوانده ام و بدین امیت با تو یکجا
نشسته ام و گرنه در کدام مذهب روا باشد که زن بیگانه نزد مرد بیگانه بنشیند مرد اجنبی در زن اجنبیه

ننگرد

نشکرد تو مرا در هر دو جهان برادری و تو هم بخواهری مرا بپذیر و به برادری قبول کن
اگرچه ترا در آمدن و رفتن زحمت خواهد شد چنانچه شوهرمن از سفر باز آید و در وا از جانب معاینه
افتد با او قصه بگویم تا هم او ترا به برادری قبول کند و عذر قدم پاک تو بخواهد و به هر معذرت آید
درست تو بلند و ترا در خانه آمدن دستوری دهد تا تو هم برادر خوانده من باشی و هم برادر خوانده
شوی من ای برادر قدم رنجه که کردی زحمت بسیار شد اما بثواب رسیدی که خاطر جا جمع در یا اتفاقی
افسون برخیز و جانب خانه خود رو و باقی عمر با این از اقربای خود دان پس در حال آن مرد از تخت
برخاست و بگلیم تبرک دامن و آستین زن ببوسید و سلامت از خانه بیرون شد شهر آرای (خویشان و نزدیکان ۱۲)
بالای آن تخت خود را در خواب ساخت قطعه بخشیه زن بحیلگی ملاست نیست خالی زیانها
از تلبیس که بیدکاری که از زبان آید نایدان هیچوقت از تلبیس بازرگان احمق زیر تخت پنهان شده
خانه بشنید و براثر دیا عمر خود و پارسائی زن شادمان شده با خود گفتن گرفت مسکین شهر
آرای از برای بقا من کدام حیله ها برد من و رحی او چه گمانهای فاسد میبردم و بعد ازین
اگر زنده مانم غور آن بخواهم. و دامن و آستین او بغیرت ببوسم و خدمت او بجا آوری کنم و از
زیر تخت بیرون آمد سر و پای زن ببوسید زن تجاهل بکرد و خود را خفته میساخت و اعتقاد
آن خبر کی بده شد و بعد از دیری زن برخاست و گفت الحوله از قافله کی آمدی و چگونه وقت چند روز
نفاق سفر و آشتی چیست هم که بر دوی باز گشتی خواجه در معذرت شد و گفت مرا در حق تو گمان
حاسد شده بودم من از برای امتحان تو بیرون آمده بودم و هم نماز شام باز گشته ام و زیر تخت پنهان شده
واز حال آن برادر خوانده تو و از آن خواب خبر دارم و آن مرد بود بگو تا او را بخوانند که از نجابی
تنبمول رفته است او را مهمان دارم چنانچه تو او را برادر خوانده من او را برادر خوانم و باقی عمر با او
یکجا بگذرانیم پس آن مرد را بخواندند و محرم خانه خود کردند و بعده بی محابا بودن گرفتند طوطی چون سخن

بدینجا رسانید و با خجسته آغاز کرد که تو هم با باطن خود جمع دار و جانب شوهر دل فارغ دار و بی
تشویش جانب دوست رو و اگر شوهر تو با معشوق ترا اینجا ببیند من تدبیری کنم که هرگز اعتقاد
او بر تو بد نشود و بلکه سبب مزید ارادت او گردد خجسته در حال چادر زری شهری پوشیده و موزه
با حفاظی در پا افکنده خواست تا روان شود روز که روز او خویش باد ظاهر شد و صبح چهره لمعانی
بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که دزد خوبی کوش
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح دگر وس داستان شاه فغفور چین یا ملکه
و دیدن خواب و صید اگردان و دزد بردن و بناله کردن فغفور و نقش بستن پای دزد بر در ایوان
روم شب چهلم چون ملکه رومی روز یعنی آفتاب در ایوان مغرب رفت و شاه زنگبار
شب یعنی ماه از شادروان مشرق برآمد خجسته با صد تامل و تفکر بر طوطی رفت و گفت ای
رفیق شفیق و ای شفیق رفیق یکی از بیدالان راه طریقت را پرسیدند که خواب چیست و مرگ چه
گفت خواب مرگیست سبک و مرگ خوابیست گران دیگر پرسید عشق چیست و مرگ گفت
عشق رنجی است بی دریغ و مرگ رنجیست با دریغ اکنون این رنج بی دریغ که عشق لقب اوست کار من
بجان رسیده است و کارد بر استخوان دوانیده بعد ازین میخواهم که ترک این هوس کرده نه نام
عشق برم و نه ذکر دوست کنم خود را از تکلف ما لا یطاق باز آرم شعر لا یکلف الله نفسها فوق
طاقتها و لا یجوز به الا بالجد طوطی گفت ای خجسته از گفتن و ناکردن بعد مسافت راه
عشق با صبر چه کند و شوق را با سکونت چه آشنایی مرکب جبانی کی ساخت و آتش با کاه
مسامحت کرده طالب بی مطلوب چه شکیبا شد و عاشق بی معشوقه چه طور زید اگر زن بی مرد
توانستی بود با یستی ملکه روم بی شوهر بودی که سالها از مواخات احتراز کرد و عمری از شوهر اجتناب
نمود عاقبت او شوهر کرد و با شاه چین راه خواست خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت حکایت

چنین آورده اند

چنین گویند که وقتی فغفور چین را دختری بود در غایت درایت و نهایت
نفایت وزیری فغفور در خواب بود وزیر مصلحی از مصالح ملکی بیامد و فغفور را بیدار
کرد چون بیدار شد تیغ برگرفت و دنبال وزیر کرد وزیر از پیش او بیرون رفت
و خود را در خانه دیگر افکند فغفور دست بر دست زد و جامه بدرید و بر طریق مجانین
غوغا بنیاد نهاد ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر شدند و گفتند
این چه حالتست و ترا چه افتاده گفت مرا این لحظه در خواب نمودند که چشم من مثل آن
مقام ندیده بود و در وی عورتی دیدم که گوش من شبه آن وقتی نشنیده که مثل
صورت هم در نوم توان دید و شبه آن پیکر هم در خواب توان چید گاهی او در من
دید و گاهی من دیده چشم در روی او بنگشادم و وقتی او بوسه دست من
میداد و وقتی من سر بر پای می نهادم در میان این سور در اثنا آن سرور مرا
وزیر از خواب بیدار کرد و از چنان مشاهده دور افکند آری دیدار دوستان غنیمت
گویند توان داشت که در لحظه چه ظاهر شود و در لمحه چه باهر گردد ایام مفرق احبابست
و اعوام مشوش ارباب قطعه بخشی تا توان ز دوست مبر نکه مهر در نهیت دان
چشم به سالها و ماه در کار اند دیدن دوست را غنیمت دان فغفور بعد ازین همه وقت
بر یاد آن صورت بودی و یک لحظه از قلق نیاسودی وزیر مردی مهندس و نقاش
پیشه بود و بقلم تصویر دستی تمام داشت و در علم مانی وقوفی کلی چنانکه فغفور بصورت
آن زن تقریر کرده بود او نیز بر مثل آن صورت صورتی نقش کرده و بر شبه آن
صورت تمثالی بر روی کاغذ آورده و بر رهگذر در اثنای راه صومعه ساخت و بر طاق
بیاکرد همه روز در آنجا بودی هر که از راه دور رسیدی آن صورت بدو نمودی و گفتی

تا وقتی بر تمثال صورت زنی دیده اند پادشاه این پیکر عورتی شنیده اند هیچ کس نمیگفت
که آن صورت صورت کیست و این پیکر پیکر کدام پس از مدتی مدید و عهدی بعید فغفور
از عشق آن خواب خالی شده و از شوق آن صورت صوفی مانده که سیاحی جهان دیده در آن
صومعه رسید وزیر آن صورت به وی نمود و از نشان او استفسار کرد سیاح گفت من
آن صورت را نیکو دانم و این پیکر را نیکو شناسم این صورت ملکه روم است پس مناقب او
آغاز کرده ماثر او بنیاد نهاد که امروز در حسن آیتی است و در جمال غایتی است با این همه
لطافت و جوانی تمتع و کامرانی هیچ وقتی نام شوهر نبرده و گرد مرد نگردد وزیر گفت
عجب آمد که او از چه سبب ترک شوهر گرفته است و بچه موجب گرد مرد نمیگردد گفت شنیده ام
آنست که روزی بر منظری نشسته بود در حریم آن منظر باغی داشت و بالای
درختی از درختان آن باغ طاوسی بیضه نهاده بود ناگاه آتش در آن باغ افتاد
دار و درخت سوختن گرفت چون آتش بدان درخت رسید که بیضه طاوس بود
قریب شد طاوس نر تاب آتش نیاورده بی شفقتی وار از آشیانه بیرون شد
و ماده از فرط شفقت هم بر بیضه ماند سوخته شد ملکه چون بیرحمی آن نر معاینه کرد
و این بی شفقتی از آن طاوس مشاهده نمود گفت فرقه مردان مثال این بی وفا اند
و زمره رجال شبیه این پر جفا من با خود عهد کرده ام که بقدر وسع و طاقت و امکان
استطاعت نام مردم نبرم و ذکر شوهر نکنم سالها شد او هم در آن کیش است
بر سر عهد و پیمان خویش ازلیا غیر السعید من وعظ بغیره قطعه بگیر عبرت از دگر
کس کرت تا ترا کسی در زبان کرد هرکرا عقل مستقیم بود عبرت از حال دگران گیرد
وزیر باستظهاری این بشارت بعد از مدتی بر فغفور رفت و گفت بس شاه بنده

ان

این درگاهم و خجل شده این بارگاه این چه خطا بود که من کردم و مخدوم را
از آن مشاهده دور افکندم از آن روز باز من آن صورت که پادشاه در خواب
دیده بود بر روی کاغذ کشیده بر ره گذر اثنا به سبیل نشسته بودم و هر که از راه
دور میرسید از و نشان آن صورت میطلبیدم و جز آن پیکر نمیرسید امروز مردی سیاحی
جهاندیده برسید و نشان آن صورت بداد و گفت که آن صورت همچو ملکه روم است
فغفور را این سخن بغایت خوش آمد و این ماجرا از حد شگفته گشت و گفت مرا
امروز کسی را در روم باید فرستاد و او را از برای ما خطبه باید کرد وزیر گفت او با خود
عهد کرده است که هرگز شوهر نکند و او دم مرد و گرد و شوهر نه بیند و خاطبان اطراف عالم
که در طلب او شدند همه را رد میکند و جواب ناصواب میگوید فغفور گفت که او را همدرین
زیر چه سر خواهد بود وزیر گفت آنچه از سیاح شنیده بود همه بگفت قصه طاوس و بی‌شفقتی
او باز نمود فغفور گفت الحال چه باید کرد وزیر گفت اگر فرمان باشد در روم روم
و بحیله نقش تو بنمایم تا چند اگاه تو در خواب بر صورت عاشق شده او در بیداری
بر پیکر تو واله گردد و دستی خود را بر تو عرض کند فغفور گفت نیکو باشد وزیر
در حال فغفور را وداع کرد و در روم رفت و خود را بنقاشی معروف کرد و بقلم زنی
منسوب گردانید تا آنکه خبر بملکه رسید و فرمود که در صفه او نقشبندی کند و در ایوان او
هنرمندی نماید و صنعت که دارد بنماید هر صورتی که تواند بکند وزیر در ایوان نقشها
کرد و جای صورت فغفور بنگاشت و فرود کوشک آهوی نر و بچگان او منقوش است
که بوی سیلی آمده است و بچگان و آهو را غرق کرده و آهو ماده نیز نقش بسته که
روی بر نهاده اصلا از عقب نمی‌آید ملکه چون این صورت دید متعجب شد و گفت این

این صورت صورت کیست و بچه مقام چیست و این جمیل چه هست و این حیوانات عجیبی
کدام است وزیر گفت اینصورت فغفور چین است و کوشک کوشک اوست که روزی
او بر منظری نشسته بود و زیر دیوار آن منظر آهوی بچگان آورده ناگاه سیل دریا
در رسید ماده آهو تاب آب نیاورده دلی شفقت وار از بچگان بیرون شد و این صورت
آن ماده است که میگریزد و آهوی نر از نهایت شفقت پهلوی بچگان مانده بود هم
با ایشان غرق شد ای ملکه از آن روز باز فغفور که از آن ماده بی شفقتی دید و آن
بیرحمی معاینه کرد دل او از زنان چنان سرد شد که پیش نام زنان نبرد و عورتی
دیگر نکرد که در بیوفایی زنان داستانها نبشته اند آری السعید من وعظ بغیره
قطعه نیکبختی عبرت از دیگر کسی گیرد * طالب مهره و مهری گردد * هر کرا باطنی بود زنده
عبرت از حال دیگران گیرد * ملکه چون اینحکایت بشنید قصه فغفور چین قصه خود دید گفت
ای نقاش صورت حال آن پادشاه تمام قصه حال من مینماید و کوائف آن شهنشاه
بکلی قصه احوال من که بی شفقتی طاوس نر دیده بودم و ترک مردان گرفته و از بیرحمی
ماده آهو نیز ذکر زنان گذاشته اگر میان ما و او مناکحتی و مصاهرتی شود کاری بمحل
و اسوری بود بموقع پس روز دیگر ملکه حاجبی در چین فرستاد و خود را بر سبیل حال ظاهر
بر فغفور عرض کرد پس چند روز در میان ایشان ازدواجی و امتزاجی حاصل شد
و عنقریب بینهما انبساطی و اختلاطی واصل گشت قطعه نیکبختی اصل نمرده براه
بر لب آب خود سبو برسد * بهر مجهول خودی مشو رنجه * چو نشوی عاقبت شود برسد
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو که میگوئی که من ترک
دوست گیرم و پای در دامن صبر و سکون کشم اگر بر این دعوی مسلم شدی ملکه روم

شدی

شدی که او سالها از مردان احتراز کردی و از شوهر اجتناب نمودی عاقبت الامر بشوهر
خواست و اگر حباله مرد شد تو نیز بر خیز و فرصت را غنیمت دان و گرد عرض دوست بر آی
مجسته خواست تا همچنان کند در حال ملکه رومی خورشید قصد مشرق کرد و غوغای نعقوره
روز بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه بخشی خواست تا رود آن شب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ما صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس
داستان سرود گفتن دراز گوش و بادی گوناگون ماهیم فروش و رهبری کردن
و شب چهل یکم چون چله دار صومعه سپهر یعنی آفتاب در خلوت خانه مغرب رفت
ورد نشینان که چهل روز در حجره نشینند ۱۲
و صوفی خانقاه اول یعنی ماه از زاویه شرق سر بر آورد خجسته بطلب اجازت
بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز و ای راه نیاز بیت چنین گویند که در وقتی
عبد العزیز افاض الله سحاب الرحمة علیه که بر تخت خلافت خلیفه از ذوق فتح
ریزاند الله تعالی ابر رحمت برا او ۱۲
نه در شب خفتی و نه در روز او را گفتند چرا در وقتی نه خسپی گفت اگر در شب خسپم
خود را ضایع کرده باشم اگر در روز خسپم رعیت ضایع شود ای طوطی نیز میترسم اگر
فرمان دوست بشنوم جای که شوهر از دست رود اگر در عهده شوهر باشم نشاید
که دوست از کف شود میخواهم که ترک هر دو کرده و دست در گریبان عصمت زنم
و پای در دامن عفت کشم طوطی گفت ای خجسته عفت و صلاح همه وقت مطلوبست
و عصمت فلاح همه اوان مرغوب اما هر چیزی را ایامی است و هر کاری را هنگامی از نوع
و صلاح در نیوقت آنچنان قبیح نماید که آواز دراز گوش سرود گفتن سماع نموده
بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت حکایت چنین گویند وقتی دراز گوشی
او با گوزنی محبت داشت و در مراتع یکجا بودندی و در مراتع یکجائی غنودندی شبی

در اوایل ربیع هنگام ربیع هر دو در باغی بیکجا می‌چریدند ناگاه مخنه درازگوش بجنبید و
بد هیبت در کار شد و نقاق گرفت ای گوزن در چنین شبی خوش و وقتی دلکش
که باغ در عطر عنبر بیت و هوا در شکرریزی اگر من نغمه دلگشا سماعی بکنم دمغنغه
روح افزا سرودی بگویم پس در نشیبی چه لذت باشد و از حیات چه بهره بود قطعه
وقت گل سماع خوش است این ترانه مقام در جان کرد هر که این قول با بجان نشنود
قول او در اسماع نتوان کرد گوزن گفت ای درازگوش این چه کلمات است که تو میگوئی
و این چه سخن است که می‌سرائی نحوی از بالان و جوال کوه و حکایت اسکاف رو سکاری کن
هیچ آواز از آواز تو زشت‌تر نیست و هیچ صورتی از صورت تو منکرتر نه خر را
با سماع چه کار و درازگوش را با سرود چکار و نیز در این باغ به دزدی آمده‌ام و تره و تر
بی مینخوریم بزرگان در این باب جواهر وقت سفته اند مرغی که بی‌وقت بانگ کند ذبح او
چه گفته اند اگر تو این دم در بانگ آئی باغبان بیدار شود و در دیوار باغ فرو زده هم خود را
و دیگران را آوازه بس هلاک کند آنچه گفته و این بدان ماند که وقتی دزدی چند در خانه مقعبی
در آمدند و از برای بردن کالا کمین کردند و در آن خانه شیشه‌ها بود پر از شراب و قنینه
بود پر از نبیذ از پیش نهادند و جرعه‌ها گرفتند تا وقت دزدی شود ما اندکی
بکار بریم و آن شراب آهسته جرعه کنیم چون دوری چند بخوردند غوغا بنیاد نهادند
و سرود و نقاق آغاز کردند خصم خانه بیدار شد ~~و از سرود و نقاق آغاز کردند خصم خانه~~
بیدار شد و از سرود و نقاق ایشان متعجب مانده دانست که حال چیست توابع خدم
خود را ایلجا کرد و ایشان را بر بست و کرد آنچه کرد **نظم** بخشیید کارها بوقت نکو ذ رجهان
ناکس ناجا باشد هر که باده خورد بغیر محل تا زید در خمار آخ باشد درازگوش گفت

ای

ای گوزن من شهری ام و تو روستایی و من اهلم و تو بیابانی روستایی
طبع سماع چه داند و بیابانی قیمت سرود چه شناسد سخن جان کندن است و شنیدن
جان پروردن است سماع من خواهم کرد و سرود من خواهم گفت ترا هم بشنیدن آن چه
و از تو بگوش داشتن چه نبرود گوزن گفت کدام دلست که در هوس سماع نباشد
و کدام طبیعت که آرزوی سرود نکند اما صوتی که تو داری که تواند شنید و آوازی که
تراست که در گوش تواند گرد تو شهیق خود را هم زمزمه میخواهی خود را نغنغه نام می‌نهی
اگر تو در بانگ آیی ترا در سرود گفتن همان معاینه پیش آید که هیزم فروش را از
حکایت
گوفتن پیش آمده بود در از گوش پرسید که آن چگونه بود گوزن گفت چنین
گویند که وقتی هیزم فروش بطلب هیزم از شهر بصحرای رفته بود اتفاقاً آنروز در صحرا
چهار پری نشسته بودند و یک سبوء طلسم پیش نهاده هرچه ایشان را بدان حاجت
بیفتد از درم و دینار و اغذیه و اطعمه مشروبات و مشمومات دست دران سبوء
کنند و بیرون کشیدند و خود را خوش میداشتند هیزم فروش را نیز بخواندند و با خود در
گردند هیزم فروش چند روز همانجا ماند و از زن و فرزند فراموش کرد بعد از چند روز
بخود باز آمد ایشانرا گفت من مردی هیزم فروش ام با هیزم مطبخ من روشن نشود
و اهل عیال من افطار کنند امروز چند روز است که من اینجا آمده ام و نمیدانم که
حال ایشان چه شده باشد اگر فرمان شود باز گردم و تدبیر معاش ایشان کنم پریان گفتند
نیکو باشد باز گرد اما اگر ترا با ما حاجتی باشد بخواه تا ترا بحصول غرض باز گردانیم و ترا با مطلوب
و مقصود در خانه فرستیم هیزم فروش گفت اگر من از شما حاجتی خواهم حاجت من روا
کنید گفتند کنیم گفت همین سبوء که پیش در آید همین دهید ایشان گفتند ما این سبوء

ضایع نباید کرد در یک ساعت صد اینچنین توانیم کرد اما سبوء ازلی تمام دارد تو او را
نگاه نتوانی داشت باندک آسیب این بشکند و بیش ازین هرگز درست نشود
هیزم فروش گفت بقدر وسع او را نگاه خواهم داشت و بقدر امکان در محافظت او خواهم
کوشید ایشان این سبوء بدو دادند هیزم فروش آن سبوء در خانه برد سر چند روز
از دولت سبوء اسباب خانه مهیا کرد و امور عیش مهیا گردانید و خدام و منادی چندان
جمع شد که خانه همه پر شد و متاع این جهان چندان گرد آمد که در منزل او جای نماند هیزم
فروش مردی بی زاله بود هم بسهل مال از دست بشد و باندک مدت نظر او بناز آماده گشت
بخششی هان ندهد حال خویش نکرد فرق باشد زکوة تا ذره مردم سهل هم باندک چیز
مثل قارون همی شود غره هیزم فروش روزی ضیافتی کرد اقربا و رفقاء خود را
مهمانی خواند و سبوء طلسم در میان آورد هر بار دست در وی میکرد و هرچه بدان حاجت
می باشد بیرون می آورد حاضران مجلس متعجب و متحیر شدند و گفتند این سبوء نیست
در یاییست غیبی و این آوند نیست خزانه ایست لاریبی هیزم فروش حیران سست در
قصه پای کوفتن گرفت و سبوء طلسم بر کتف نهاده در رقص شد هر بار دست در
سبوء میزد و میگفت ای مایه نعمت من توئی و ای سرمایه حشمت من تو طناب
گدائی من بریده و رسم بینوایی من تو برانداخته اینهمه رونق در رواج من از وجود
و اینهمه شادمانی من از تو بوجود آمده همدرین گفتن این خرافات و در سفاهت
این ترهات بود که پایش بلغزید و سبوء از کتف بیفتاد ذره ذره شد و هرچه بود
در خانه بود ناپدید گشت در حال سور آن بدر زر با تم بدل شد و شادمانی از الحاح به
نعم عوض گشت اری سنگ قیمت گلاده چه داند ولذت لوزینه چه شناسد گوهر در

گدائی

بلایی افتاده بود قدر آن ندانست و بجوهر در دست بینوایی افتاده بود
از جهالت گم کرد گوش گفت ای یار از گوش نشنیده سمع نباید چنانکه پایکوفتن
هنرم فرودش دنبال او شد همچنان سرود گفتن تو نیز نکال کرد. خر از انجاکه خری
او بود نصیحت دوست نشنود و از برای بانگ کردن سر بالا کرد گوش ندانست که چون
او سر بالا کرده از بانگ کردن نخواهد ماند خود را از خار بشت بیرون انداخت و از
حصارات باغ دور شد بمجرد آنکه خر در بانگ شد باغبانان در رسیده او را بگرفت
محکم بربست و لت کردانید دست و پای او بشکست گوشت و پوست او خرد لطمه کرد
قطعه نخشبی گفت ناصحان بشنو تا رخ سرخ تو گردد زرد هر که او گفت ناصحان نشنود
لت محکم یقین زمانه خورد. طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو
چنانکه سرود گفتن آن دراز گوش در آن هنگام نیکو نیامد درین وقت از تو هم خفت
و پارسایی از تو مفتضح باشد و عصمت باید درین ایام نیکو نیاید برخیز و جانب دوست
منتظر مانده خود را دریاب. خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء روز برآمد و صبح چهره
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد. قطعه نخشبی خواست تا رود دو شب
سوء خولی که زد ز خولیا کوس صبح از رفتنش بشد مانع خصم عاشقانست صبح و خروس
داستان بازرگان زاده و ترکنده و مشغول شدن با زنان و ترک آوردن تجارت
و نصیحت کردن طوطی و شارک و بازآمدن او بر سر حرفه خود شب پنجاه و دوم
چون تیغ زرین پشت آفتاب بقراب مغرب روان کردند و کمان سپید نور ماه
از قربان مشرق بیرون آوردند خجسته با تیغی چون تیغ در طاق نهاده و ابروی چون کمان
تیر گرفته بر طوطی رفت و صدگونه عتاب کردن گرفت که ترا از تقریر سخن هیچ

42

رنجی نیست و از رنج من هیچ نفعی نه آخر چه شود اگر کار من برآیی و غم خاطر من
بخوری و مرا بمقصود رسانی طوطی گفت ای کدبانو چه کار است هرچه خیر تو در آن
متعلق است ترا می آموزم و آنچه مصلحت تو در آن منوط است ترا تلقین میکنم
اگر تو سخن من بشنوی کار دین و دنیا بتو چنان ساخته و پرداخته شود که از شنیدن
طوطی و شارک کار بازرگان زاده ترمذ ساخته و پرداخته شده بود خجسته پرسید که آن حکایت
بود طوطی گفت **حکایت** چنین گویند که وقتی در ترمذ بازرگانی بود و پسری داشت
عبید نام از برای او زنی خواست آفتاب فلک لطافت و آسمان ملاحت عبید در روی
و موی او چنان آویخت که از خدمت مادر و پدر باز ماند و از کسب و کار دور افتاد **قطعه**
نخستین عشق بوالعجب شغلی است تا تمامی در او تمام بود هر که مشغول شد بعشق کسی
شوق دیگر بر او حرام بود بازرگان را شریکی بود روزی با او بر سبیل درد دل باز گفت قصه
شغف پسر و استیلاء او با زن خود و باز ماندن از کسب و کار همه بگفت شریک گفت او جوان
است و گرم و سرد روزگار هنوز ندیده است پس از این کار ملقبه من و تو هرگز باز نیاید و نصیحت ما هرگز
و عمر هرگز ممتنع نشود اما در خانه من طوطی و شارکی اند بغایت فطن و از حد دانا اگر بگویی
او شان را در خانه تو فرستم شاید که بقول لبق و زبان ذلق او را مانع توانند شد و از آن
فعل زاجر توانند گشت بازرگان گفت این طوطی و شارک به تو از کجا رسیده اند
او گفت من وقتی کتابی چند پیش نهاده مطالعه میکردم این طوطی و شارک بیامدند و پیش
من بنشستند بزبان فصیح و بیان ملیح آغاز کرد ای خواجه ما هر دو زن و شوهریم و پیش از این
آدمی بودیم در صومعه خدمت زاهدی میکردیم و ما علم موسیقی نیکو میدانیم و در علم مزامیر
اطلاع هست راهب بعد از چهل روز از غار صومعه بیرون می آمدی و گوش در نغمات ما

دار مطعومات و مشروبات همراه قل نعم پیشه راهب روزی برخلاف معهود
بیرون آمد و ما را از آنجا حاضر دید و دعایی بد کرد که ما از صورت آدمی بیرون آمدیم و بهیئت
حیوان گشتیم و بدین صورت شدیم از بس که در ما لطافت و متانت بسیار است و بانواع
علوم مستانیم با هر کس نمیتوانیم بود امروز ترا دیدیم که کتب علوم پیش نهاده مستغرق
مطلع او گشته ما را حقیقت شد که تو مردی عالمی یا شخصی دانا اگر رضا دهی چند گاه مصاحب تو شویم
و ملازم تو گردیم از امروز باز ایشان در خانه من اند و مرا از ایشان چندان فایده دست
که نتوان گفت و در ایشان چندان لطافت یقینی است که نتوان نهفت پس بازرگان
در خانه شهریار رفت و قصه ابتلای عبید با طوطی و شارک بگفت و قفس ایشان در جایی
خوابگاه عبید برد چون پاسی از شب بگذشت طوطی عبید را آواز داد و گفت ای جوان
در خانه کسی که چو من مهمان باشد خصم آن خانه را خواب چگونه آید و خود را در بستر غفلت
چه گونه دارد کمی بیا و در بحر تجربه ها نظر کن و جواهر لطایف از من بردار عبید
برخواست و پیش قفس طوطی رفت طوطی طایری بود حکیم پیشه و بلیغ اندیشه از
هر نوع چندان سخن گفت که عبید از استماع آن متحیر ماند بعد از ترتیب کلمات و تمهید
مقدمات آغاز کرد که این زمان تو در چه کاری و مدام بقول مشغولی عبید گفت من پیش
ازین تجارت کردمی و به بیع مشغول بودمی به مکر کاران از زن خیمه وقتم اریخ
دوز شده و بار اندیشه این صنم لشکر حال من گشته از کسب و کار باز مانده ام و از خدمت
مادر و پدر محروم شده طوطی گفت ای جوان دل بر سوالات زنان داشتن محض خطاست
و جان بر مصافات نساء گماشتن عین عناء که داغ بیوفایی از جبین وقت
ایشان لایح است و علامت پرده نمایی از رخسار ایشان فلایح قال علی کرم الله وجهه

بس من خمس مجال الانس من الاعداء والفضیحت من الحاسد والهیبت من الفقر

هیچ از بیخ دشواری صحبت از دشمن از حاسد ... وحلی از فقر

والوفاء من النساء والحرمت من الفاسق قطعه نحسی صحبت زنان تنبه است

وفاء از عورت حرمت از گناهکار

نامه شان همه سیاه باشد بیت زن جز که ناقص کامل را صحبت ناقصان تبه باشد ای

عبید این چه سخنان خذلانست که بر سر وقت تو چکیده است گر مقو حکایت دختر را

کور رسیده است خبیثه پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در بلاد

هند رایی بود بزرگ در خانه او دختری متولد شده با پستان کلوده در محل خویش سیما

بالا سینه طالع نظران گفتند هرگاه که این دختر در حد بلاغت رسد اگر در خانه پدر باشد

پدر را مضرت جانی باشد اگر در منزل شوهر شود شوهر را از الفت او آفت لقا نقصانی

رسد این سخن در شهر فاش شد و این حکم در بلاد شایع گشت دختر بزرگ شد اما از سبب

حکم نجوم متروکه و مهجور ماند اصلاً او را طالبی نخواست روزی رایی ندا داد هرکه این دختر را

ترک داده شده

بخواهد و از این شهر ببرد چندین مال و ملک مفوض او کنند و چندان زر حواله او کرده شد

در آن شهر کوری بود و عصاکشی داشت کور بشنفت کور آن دختر را بخواست با مال و منال

از آن در شهر دیگر رفت و عصاکش خود را نیز برد و روزگار بخوشی و خرمی گذرانیدند

گفت آری روزگار گردنده است چنانکه می باید همه که در شادی ندارد و دیگر را همه اوقات

در غم نگذارد قطعه نخستین روزگار گردنده است غم و شادی بموت نواند داد

گر کسی را غمی دهد روزی شادی هم بدو تواند داد چون روزها بدین و تیره گذشت

دختر رایی از صحبت کور تنگ آمد و با خود گفتن گرفت که این کور قدر حسن من چه داند

و قیمت جمال من چه شناسد نزدیک او من همانم و دیگری همان و این عصاکش اگرچه

کور است ولیکن عیش بر پشت دارد معهذا باری بیناست انقدر من داند که من سیم

دل

واین مرا اشنا شد که من حکیمم پس مرا با او بینا باید ساخت و کور را دیده بینا باید کرد
پس آن زن کور را همچنان کرد و هم در حضور او با کور پشت بودن گرفت و رنجی
از برای دفع آن کور ماری سیاه بیاورد و آنرا بطریق ماهی صبر برید و در دیگی کرد و کور را
گفت از برای تو ماهی آورده ام برخیز و آنرا به پز کور را ماهی خوش آمد و شغف ماهی
پیش دیگدان بنشست و آتش را تف کردن گرفت و زن با کور در ملاعبه و ملاعبت
چون دیگ نیم پخته شد کور دهن بگشاد و پرکاله از آن در دهن نهاد و بخار دیگ نیز
در چشم او رسید و آن پرکاله هم در شکم فرو رفت در حال چشم بگشاد و در ساعت
بینا شد گوئی دافع آن علت همان بود اما کسی نمیداند دردی که آورده بود از دست
و زهری که تعبیه کرده بود بندهای زهر گشت با جانیان به آنکه چون فراغ آید رد در بار
شود و زهر با زهر گردد شعر آن نگر ما هو شیئا و هو خیر الکم کور چشم بگشاد و در دیگ مار دید و در
زن گریست با کور خفته یافت دانست که حال چیست از غایت غصه برخاست و کور را
اخته اخمی کرد و لگد چنان زد که کنبده کوز پشت در شکم کوز فرو رفت و پستان سیوم زن
بر سینه خرزید در حال علت هر دو زایل شد و عیب هر دو مرتفع گشت کور گفت من اینکار
از برای هلاکت ایشان کردم این فعل من سبب جمال ایشان شد پس هر دو را شحنه
بر دو قصه حال باز نمود شحنه هر دو را بکشت و در چار سوی بازار سنگسار کرد ای حسید
آری آخر فسق برسوا گشته و عاقبت فجور به بدنامی انجامد قطعه تخشیع مکن بعالم توبه
آشکارا تو در نهانی هم فسق رسوائی جهانست و نیک اینجهان خود چه بجهان باهم
عبید چون این کلمات بشنید دل او نرم شد و در نهاد او کرم گشت خواست با ازل
امتلا ممتنع شود شار که دید که او مردی قابل نصیحت شنو است و سخن نیک را ضی

گفت ای خواجه از طوطی چیزی شنیده‌ای اگر بشنوی من چیزی هم بگویم خجسته گفت
بگو باشد شارک گفت چنین گویند که در بلخ زاهدی بود پسری داشت صالح نام که در آن
رسمی صالح بود و همه وقت مستغرق طاعت بودی اما چندان تعلیمی نداشت
یکروز با خود گفت چنانکه علم بی عمل کار نیاید عمل نیز بی علم درست نیاید دو رکعت نمازی که
با علم بگذارد بهتر از هزار رکعت که بی علم کند شعر العالم بلا عمل کالقوس بلا وتر
نظم بی کار کن و لیک با علم · کار با علم را خلل نبود · عملی کان نه بر بنای علمی · هیچ در وی
در آن عمل نبود · صالح خواست تا در شهر دیگر رود و تعلیم مشغول شود اما از مادر و پدر
اجازت خواست نیافت با خود گفت چون من قصد تعلیم علم دارم و به نیت خیر بیرون
می آیم اگر بی اجازت ایشان روم غالب ظاهر است که مراد من بکاره نرسد باشد و در این
اقمی نبود پس از شهر خود بیرون شد و قصد بخارا کرد در راه روزی بر در درختی فرود آمد
در ساعتی مرغی از بالای درخت پیخال کرد بر سر و جامهٔ صالح افتاد و ملوث شد
صالح چون در جامهٔ صلاح بود و هیچوقت جامه خود ملوث نداشت از آن سبب
بغایت متنازی شد و از آن درد دلتنگ گشت و بنظر غضب در آن مرغ دید
که مرغ از شاخ درخت بیفتاد مرغ روح او از قفس کالبد بپرید صالح از آنجا پیشتر شد
و در منزل فرود آمد نماز شام در خانه‌ها رفت و دریوزه آغاز کرد زنی بیرون
آمد و با وی در سخن شد و گفت من عورتی ام ماهی گیر و همین ساعت ماهی آورده ام
و در دیگ کرده ام اگر ساعتی توقف کنی بهره‌ای از آن بتو دهم صالح گفت بگو باشد
زن ماهی گیر دیگر گرده ماهی را بیاورد صالح را چون انتظار بسیار شده بود بنظر غضب
در وی دید زن نیز در غضب شده گفت ای صالح مرا آن مرغ دیده که بنظر غضب در من نگاه می

بمان

میان آدمی و مرغ بسیار است تا این ههنگ مرغ بیش بود اما بر آدمی کی میسر شود
ای صالح مردی آنست که بدم و قدم مرده را زنده کند و از پا افتاده را دست گیرد
نه آنکه زنده را بمیراند و بیمار را از پای در آرد قطعه بخششی نیست نعمتی چو حیات موت
در چشم زندگی عاریست کشتن زنده میتوان اما کار برعکس این عجب کاریست
صالح ازین ماجرا متعجب شد و گفت ای معورت تو نام من چه شکل خواندی ما قصه را
این کار دهند و زنی را مردی بخشند زن گفت ای صالح مرا شرم می آید که با چو تو
خوبی دم بر دم زنم یا از نفس نفسی برارم در منزلی که فردو خواهی رفت الجا صیادی
است مرا برادر این شبه تو از و خواهد گشاد و این مشکل تو از و حل خواهد شد صالح چون
بشنید بامداد در خانه آن صیاد رفت مردی دید که مرغی چند در قفس کرده یکان یکان
می آورد و بسمل میکند چون نظر او بر صالح افتاد گفت السلام علیک یا صالح بیا بیا خوش
آمدی و مرحبا مرحبا نیکو رسیدی یکساعت بنشین که تا از مواخات تو برادر گرامی گشت و از
مصاحبت تو آسایشی یابم صالح را حیرتی بر حیرتی زیاده شد و تردد بر تردد افزون گشت
و گفت ای خواجه تو مردی صیادی و آن خواهر تو ماهی گیر شما که هر روز چندین جان و
چندین تن مرغ برنجانید شما را این درجه کشف که درجه انبیاست بکدام فعل داده اند
و این مرتبه کرامت که مرتبه اولیاست بکدام برکت بخشیده اند صیاد گفت ای صالح ما را اینهمه
علو درجه و سمو مرتبه با چندین خونخواری و دل آزاری از برکت آنست که ما در فرمان مادر
و پدر رایم و هیچ وقتی بی رضای ایشان کاری نکنیم که تو بی رضای مادر و پدر بیرون آمده
و بی خشنودی ابوین روی در سفر نهاده اگرچه بطلب علم میروی و نیت خیر میکنی
اما رضا مادر و پدر از همه خیرات بالاتر است و خشنودی ابوین از جمیع مبرات والاتر

صالح چون این حال دید و این مقال بشنید در حال باز گشت و بخدمت مادر و پدر مشغول شد
از برکت آن ابواب علوم بر وی بگشادند و مقصود دارین در کنار او نهادند شارک چون
سخن بدینجا رسانید گفت ای عبید در طاعت ابوین این تاثیر است و تو که در رضای
زنی ترک مادر و پدر گرفته و در رفیق جمیع مصالح و مهمات کرده از قاعده انصاف خارج بود
و از رسم مروت بعید باشد عبید چون طوطی و شارک این کلمات بشنید بخود باز آمد و از
تقصیرات خود پشیمان شد و سر در پای مادر و پدر آورد و از امور گذشته عذر خواست و بعده
مشغول مصالح خود شد و باقی عمر در رفاهیت و راحت گذرانید نظم بخشی همان سخن بشنو
نیوش کوست که نقد این هنر باشد وقت او خوش که اندرین عالم تا تواند سخن شنو
باشد طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر تو نیز سخن من بشنوی
باقی عمر چون عبید در راحت و آسانی و رفاهیت و کامرانی بسر بری اکنون اگر در بند شنیدن
سخن هستی برخیز و جانب دوست شو منتظر مانده خود را دریاب خجسته خواست
تا همچنان کند که باز در این سخن بنشیند در حال صبح چهره نمایی گشاد و رفتن او در
توقف افتاد قطعه بخشید خواست یار رود دوش سوی خوبی که زد ز خوبی [illegible] صبح
از رفتنش شد مانع و دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان [illegible]
داده [illegible] و رفتن برای عزیمت [illegible] شنیدن [illegible]
[illegible] شب چهل و سیوم چون اژدر زرین لعبه آفتاب
در غار مغرب رفت و افعی عقرب خاله ماه از سوراخ مشرق برآمد خجسته با ظاهری پر غضب
و باطنی پر تعب بر طوطی رفت و گفت ای یار موافق و ای محب مطابق این چه
بی شفقتی است که من از تو می بینم و این چه بی رحمی است که مرا از تو معاینه می شود

سکنه

جیا جیا که نمانده است

دمد

وچندین دانائی تو مرا کی سود خواهد کرد واین حکمت تو مرا کی بکار خواهد آمد آخر حیله بکن
وتدبیری بساز باشد که این غوغاء درونه من سکونی پذیرد واین نایره التهاب
رکود یابد طوطی دوربان چون دید که او سخن از شعف باطن نیکو بگوید این
ماجرا از صدق بطانه میکند آغاز کرد ای کدبانو جزاء در خور عمل باشد و علیک
بر اندازه سلام بود بر هیچی که درد خود مینمائی من نیز وقف آن مینازم
واین بدان ماند که وقتی مسلمانی در ماه رمضان قصد خوردن روزه کرد
گرده نان وتخمی بستید و در صحرا رفت وبا خود گفت این جای خورم که هیچ
آدمی نباشد کشتی دید سبز وکناره او درختی بود زیر درخت نشست و آن
نان خوردن گرفت اتفاقا خصم آن کشت هندی بود بالای آن درخت نشسته
نگهبانی کشت خود مینمود چون او دید که مسلمانی چیزی میخورد از بالای
درخت بجنبید مسلمان بالای درخت دید زنارداری نشسته بهت گفت نان
میخوری میتوانی که مرا هم لقمه گردانی گفت نیکو باشد هندی از بالای درخت
فرود آمد با مسلمان نان وتخمی خوردن گرفت مسلمان متعجب شد که این هندو
زناری در گردن دارد وصندلی در پیشانی واین نان وتخمی با من چگونه میخورد
گفت ای نگهبان تو هم لباس هندوان داری واین نان وتخمی چگونه میخوری
گفت ای مسلمان تو هم نشانی مسلمانی داری روزه چگونه میخوری چنانکه
تو در مسلمانی خویش چستی من هم در هندی خویش چستم قطعه نخشبی چست باش
در همه کار حزم میکن تو از خود همه وقت وقت اوخوش که اندرین عالم چست
باشد بکار خود همه وقت ای نخجسته نور آفتاب پوشیده نشود و غوغاء عشق پنهان

مرا هم از افواه این کلام مقرر و مصور میشود که در معدهٔ تو بود آن نمانده
اضطرابی که در احشاء تو بود از غایبی کم شده اگر تو هنوز دران پشیمانی و بر رشتهٔ
پشیمانی سخن من بشنو و قول من سماع کن اگر تو سخن من بشنوی عمر تو در راحت
و رفاهیت همچنان گذرد که عمر آن رای گذشت که او سخن گوسپند شنیده
بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنان گویند وقتی رایی بود معظم
و بشکار بیرون آمده بود جایی روباه شیر میدود بدانکه همه گرگ می انداخت
تو میاد الملوک تغالب هر واذا رکبت قصدت لا یطال ناگاه نظر رایی
بر مادهٔ ماری افتاده که میان ماران اصیل بود و نسبتی بلند داشت و ماده بجهٔ
خسیس و کم اصل ملاعبه و ملامسه میکرد و از غلبهٔ شهوت در روی پیچید رای غصه کرد
تیری بر جانب او انداخت دم او بریده شد همچنان تیر که دم بریده در سوراخ رفت نر ماده
بدان حال دید و گفت ای ماده کدام کوتاه عمر با تو دراز دستی کرده و کدام بر خویش
ناخشنود که پیمان حیات او پر شده است گفت رایی این شهر گفت بسبب چیست
گفت وقتی من روزی بر ریگستانی مراغبت میکردم و خود را میبند انداخته بودم نظر او
بر من افتاد شیفتهٔ حال من شد نزدیک من آمد و گفت ای همه در تن زلف و خال
رایی با همه وجود حسن و دلال هیچ پیش تو مرا در بیچاک افکنده است و بر سیاهی چشم تو
چشم من سرخ شده هیچ توانی که مرا بر خود دست دهی و یکساعت کرد غرض من
برای بس گفتم ای رایی اگر تو پادشاه جنس خویش شوی من نیز شهنشاه نوع
خویشم پس از طرم همچو خردی بچشم خیانت نباید دید و بدیدهٔ خیانت نگاه نباید کرد
او بدین سخن التفات نکرد و شیفته شد و خواست تا من دراز دستی کند و دامن

خصمت را

عصمت مرا بسفاح فسق آلوده کرد اند من از پیش او بیرون شدم واو تیغ
جانب من انداخت دم مارا چنانچه شاه برسوا کرد مار از غصه با خود بپیچید و گفت
که آن رای رکیک را که از زهره زهر گداز من عظیم است و از زخم سندان شکاف
من عجب است نظاره کن که خاک او بکدام دشت می برم و زهر توهم بروی او
چه شکل می ریزم و کیفیت انتقام چه طرز می نمایم و مضغه زندگانی او چه نوع می برایم
چون اژدر سهمناک آفتاب در غار رفت و مار سیاه شب در خوابگاه رای رفت
نزدیک تخت سبد گل بود در وی گل پنهان شده ماند هرگاه که او دست جانب گل
دراز کند من کار بر دست او نهم که سزای دراز دستان همین باشد و جزای
فراخ کامان همین قطعه نخشبی دست عنف با خود دراز تا نبرد سینه ها باز هر که
او دست ظلم کرد دراز • تیغ دوران برید با بازو • چون ساعتی چند از شب گذشت
زن رای بیامد و خواست تا با او هم بستر شود رای بانگ برو زد که ازینجا دور شو پیش
پیراهن من میا و بعد ازین مباد که هیچ زنی را دوست دارم و با هیچ عورتی کار
خود آرم او گفت سبب چه گفت امروز ماده ماری را دیدم که با مار خسیس در ملاعبه و ملا...
شد و نزدیک بود که با او قضاء شهوانی شود و دامن خود بلوث فجور ملوث گرداند
من از غایت غصه تیغ جانب او انداختم افسوس که دم او بریده نشده و او زنده
از پیش من برفته زن رای را ازین سخن درد کرد و از خشم از پیش او برخاست مار
چون این سخن بشنید و گفت لعنت بران ماده باد خود چکرد با من چه گفت جنگلو بود
که من رای را برآشفته کرده ام و زهره آن ماده بر وی بریختم مار از سبد بیرون آمد
و بخدمت ایستاد رای گفت ای مار اگر برای خوردن من آمده خدمت چیست و اگر

از برای خدمت من آمده بی الم در آمدن چه مار گفت من نر آن ماده ام که تو دم

او بریده و او با من سبب بریدن دم نوعی دیگر گفته بود تا من به انتقام دم اینجا آمده ام

اما این قصه که تو گفتی گناه او راست و تو دم او بیش نبریده چون من از اینجا باز گردم

سر او خواهم برید تا جهانیان بدانند که هر که گردن فسق و فجور افرازد سر خود را از تن

بر اندازد اکنون ای رای از من چیزی بخواه تا بقدر وسع ترا خدمت کنم و الحق کار

حق تو گذارم قطعه بخششی حق منعمان بگذارد حق کس بر دل و جگر بار نیست که تواند گذارد

حق کسی حق منعم گذاردن کاریست رای گفت مرا از روی آنست که زبان حیوانات

بدانم مار گفت با تو اصلی تمهید خواهم کرد و ضابطه در میان خواهم آورد که بدان واسطه

و ضابطه بر زبان جمله حیوانات مطلع خواهی شد اما این کار خطری عظیم دارد و آن آنست

که اگر وقتی سری از این اسرار پیش زن بگشایی در ساعت از این رموز بر غور کشف کنی

در حال کشته شوی رای عهد کرد که من هرگز این سر پیش زنی نگشایم و این راز

پیش غیری نگویم مار او را زبان جمله حیوانات بیاموخت و از آنجا تواضع کنان باز

گردید آری که نیک هر که روی بدی نه بیند و بد را هرگز روی نیک نباید قطعه بجز

نیکویی مگو چیزیست عطر بسیار الصیت تو بسند هر که او تخم نیکویی کارد آن بدان ثمارست

بد و بر است چون پاسی از شب بگذشت زن رای بیامد و طاسی پر از سندل بیاورد

و در پای رای مالیدن گرفت کرفش نر و ماده در سوراخ سقف بودند چون ماده کرفش

آن سندل بدید با نر خود آغاز کرد اگر تو قدری از آن سندل بیاری من هم بر پای تو

بمالم رای از محال طلبی آن ماده بخندید و از فراخ سخن آن کرفش تبسم کرد و زن

رای خیره شد همچنین دانست که رای بر وی خندیده گفت ای رای چندان

زهر مار که بر من ریختی آن پسندیده نبود و این خنده کردن تو چه چیز دارد اگر
تو سبب این خنده بیان نکنی و موجب این ضحک باز ننمایی من آتشی ضعیف بر افروزم
و هم امشب خود را بسوزم قطعه بخشیدی زود زود و خنده نزن تا توان باشد
آن سر افکنده خنده کان بوقت خود نبود گریه ها بهتر بود از آن خنده رای گفت
مرا در تحت این ضحک سریست و در زیر این خنده رمزیست که این سر هیچ بتو گذری
نیست و این رمز هیچ بتو تعلقی نه اگر من این سر بگشایم و این راز بتو بنمایم در حال
اسیر کمند موت شوم و در ساعت گرفتار پنجه فوت گردم زن ستیزه آغاز کرد
و الحاح بنیاد نهاد و چها سوگند خورد اگر تو من سر این خنده نگشایی من عاقبت خود را
بسوزم و البته خویشتن را هلاک کنم رای در کار ما جبر شد و گفت این هم روا نه دارم
که زن چندین گاه خود را بسوزد و حیف چندان باشد خود را هلاک کند ای زن چون
الحال چنین است بیا تا بیرون رویم و این سر با تو بگشایم و مر این راز را کشادن همان
و جان رسیدن همان مرا همدران آتش بسوزد و سر خود گیر رای عزیزان خود را
وداع کرد و خود به نیت مردن بیرون آمد بر سر چاهی که دو گوسفند آنجا می چریدند
ماده در چاه نظر کرد نزدیک آب سبزه دید که بر آمده ماده نر خود را گفت این سبزه
برای من بیار نر گفت آوردن این سبزه تعذری دارد این سبزه نتوان
آورد و خود را در چاه نمیتوان افکند ماده گفت اگر تو برای من آن سبزه نیاری
من خود را درین چاه اندازم و جان خود را درین پیری آب بیرون آرم نر گفت
من چون آن رای رکیک تو نیستم که از برای زنی بمردن میرود اگر چند
همچو تو بمیرد مرا چه غم دارد اگر هزار همچو تو تلف شود چه کم شود من از سبب چه بتو

خود را نتوانم کشت و از برای رضای زنی خود را نتوانم هلاک کرد درای چون شنید
از آمدن خود پشیمان شد و در حال باز گشت و شکرانهٔ آن به درویشان داد و بیش
رضا طلبی هیچ زنی نکرد و باقی عمر در خورمی گذرانید **قطعه** نخشبی عبرت از خلایق گیر
چو بگفتی شنید نیکی که پند گرفت نزد دانا کسی که بیست که او عبرت از مکاید گوسپند گیر
طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای خجسته رای چون سخن آن
گوسپند شنید باقی عمر خود به درخوشی و خورمی گذرانید اگر تو نیز سخن من بشنوی
همچنین باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانی گفت که این ساعت برخیز
و جانب دوست شو و خود را مشتاق دیدار دوست بیش از این خود را به شمشیر شوق مکش
خجسته خواست تا همچنان کند در حال زنگالهٔ آفتاب سر از چاه مشرق بر کرد
و غوغای روز بر آمد و صبح چهرهٔ معانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی
خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد در خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع
شمع عاشقانست صبح و خروس **داستان زاییده شدن پسر و دختر از سنگ**
مطربه و نجات یافتن رای از آن صحبت شب چهل و چهارم چون خنجر زرین
آفتاب در شکم مغرب کردند و غاشیهٔ مرصع ماه بر اوج مشرق نهادند خجسته
با روی پر لمع چون شمع بر طوطی رفت و گفت ای باخبر از دلسوز دای شمع
باطن افروز بدین روی زرد من ببخش و برین جسم روان من ببخشای دارین
که هر شب تو می آیم شرمی بدار و رحمی پیش آر بزرگی را پرسیدند فرق چیست
میان غم دین و دنیا گفت غم دین روشنایی دل است و مفرح باطن و کاه
کردن تن ماید و بر در زبید و غم برود و غم دنیا بر خلاف آن بود نعوذ بالله منها

214

من ذلک ای طوطی اینک من امروز در عشق مجازی که غم دنیا نیست ذره
ام و این زمان بر توفیق آئیم و نجات خود از توقع شنایم قطعه نخشبی از غم جهان بگذر
چند خواهی زدن دم دنیا ؛ شکسته دلت ز غم اری ؛ شکنند عود بود غم
دنیا ؛ طوطی گفت ای خجسته اگر غم تو از سبب معشوقست اینک راه و اینک
معشوق اگر اندیشه تو در فرقت شوهرست بسیار رفته و اندک مانده امیدوارم
بر تو این سخن بسیار رفته و اندک مانده چنان مبارک اید که بران رای مبارک امده بود
خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در قرون ماضیه و دهور
سابقه در بلاد هند رایی بود پیر و طبعی داشت جوان یکروز بی سرود نبودی
و یک شب بی رود نغنودی قطعه نخشبی بی سرود نتوان بود ؛ تشنه رود
همچو رود بود ؛ هر کرا طبع بود زنده ؛ نتواند که بی سرود بود ؛ و این رای را پسری
و دختری بود جوان روزی این پسر را از اغوای نفسانی و تلقین شیطانی در خاطر
گذشت که عمر پدر من از صد بالا شده هنوز با قوت و زورست احتمال دارد که صد سال
دیگر زید و عمر من از چهل گذشت چون بهار جوانی من بخزان پیری مبدل شود و ربیع
شباب بخریف شیب عوض گردد و این پادشاهی بمن رسد مرا چه کار آید هر کرا عمر
از چهل گذشت باغی بود بیحوزی و راغی بود بی بویی ابری باشد بی اب و صدفی
باشد بیتاب قطعه نخشبی از چهل گذشت عمر چه خیمه بزن بغار و دشت صولت عمر
با جهان باشد ؛ عمر چون از چهل گذشت گذشت ؛ تدبیر من آنست که پدر را که صورت زندگانی
بیش ندارد و کار او امروز و فرداست و بتکلف خود را در میان اصحاب حیات میدارد
باب تیغ از دنیا عبره کنانم و بیک ضربت شمشیر او را بدان جهان رسانم تا من هم روی

سمع رکاب عالی نشیم داوهم از محنت فرتوت خلاص یابد پسر اینچنین اندیشه فاسد
خود جزم کرد و از برای اتمام این مصلحت مترصد بودن گرفت و دختر رای نیز
بزرگ شده بود و در بلاغت رسیده از بس که رای کسی را مثل خود نمیدید و کفو خود
نمی یافت دختر را بی شوهر میداشت در رحاله کسی نمیکرد دختر نیز همچنین اندیشه
کرد و گفت ایام بلند ذوقنفایی بس گذرد و هنگام لذت ابدانی آمن ضایع میشود جنگ
بس بی شوهر تا کی خواهم بود و بی جفت تا کی خواهم غنود چون شاخ جوانی من
خشک شود مرا شوهر چه کار آید و چون برگ خورشید من افتاده گردد مرا جفت چه بر دهد چنین
دانم تا این پدر زنده هست مرا تنهایی باید بود تا در احیات باقی هست مرا منفرد
میباید غنود پدر مرا اعتمادی که دارد بس دارد و هر آب و نانی که میخورد از دست من
میخورد مرا از زهر هلاهل در کار میبایدست و مزاحمت او از میان بر میباید داشت این چنین
قصدی با خود جزم کرد و منتظر فرصت بودن گرفت پسر این عزیمت کرده تا بتیغ بیدریغ
سر برادر و دختر این اندیشید که بزهر مهلک تن آواز پای درآرد سبحان الله
جهان چه گرگ آدمی بیوفا دیرینه و گرنه از برای لذت نفسانی هیچ پسری این
قصد کند که او کرده است و از برای راحت ابدانی هیچ دختری این اندیشه
اندیشیده قطعه بخشش ز آدمی وفا مطلب کیست گو گوهر از گدا طلبد طلب صید
محال کرده بود هر که از آدمی وفا طلبد وقتی منظر بان پاه بملکوت رسیده بودند شبی
مطربه از رشک دف او زهره دف آفتاب از کف انداختی و از غیرت بربط او
آسمان کمانچه ماه بر زمین بزدی پای ... میکوفت پسر را در خاطر گذشت که امشب
دان مهم خود مقیضی کنم و دختر همین اندیشید که این وقت آنوقت است که مقصود خود

حقیقی کرده‌ام هر دو منتظر صد گشتن پدر شدند چون آخر شب مطرب به پای کوب
از پای کوفتن بسیار ماند و از رقص هیچ از حرکت باز آمد حاضران جمع را معینی
گران نمود مطرب آغاز کرد که ای دختر همه شب نعمت فراوان دیدی و مبتهج الی
نی پایان کشیدی این وقت انعام و رافت است و هنگام عطا و عاطفت کاهلی چه میکنی
و تکاسل چه مینمایی نزدیک است که شب آخر شده و روز ظاهر گردد و قد بیت که
چراغ شب بمیرد و شمع روز نور دهد آفتاب زرد چند خواهد تافت و روشنائی
نور صبح چند خواهد داد بسیار رفته است و اندکی مانده از برای این اندک جمع را کوفته مکن
و خود را در زبان خلق میفکن از دمر ازبان زده مکن پسر را چون کلمات بشنید و در ضمن
این قصه خود دید و در طی این همه حکایت خود یافت گفت این مطرب راست بسیار نیکو میگوید
رفته است و اندکی مانده آنقدر که عمر رفته است آنقدر نخواهد زیست از برای اندک
خون او در گردن خود بر چه نهم و خود را در گفتگو چه اندازم تیغ از دست انداخت و هر چه
پوشیده بود همه بمطرب داد هزار دینار دیگر فرمود و دختر او نیز اگر چه زن بود اما دانا
او در اثر کلمات مطرب همین تخیل شد هر چه او گفته بود همه جانب خود کشید نه از کره دور
کرد و هر چه پوشیده بود همه بمطرب داد و او نیز هزار دیگر فرمود رای گفت ای فرزندان جلیت
که امروز کار بر خلاف می‌بینم پیش از آن که ابر کرم تا تقاطر شود شما باران احسان خود
بباریدن آورید دلی آنکه دریای نعم ما در موج می آید شما جوی رافت خود را روان کنید
این معنی از قاعده عقل خارج است و از قانون خرد بیرون پسر گفت این مطرب ما را از بلا
عظیم باز خریده است و کلماتی که به دختر خود گفت ما را از غلطی بزرگ برده است رای گفت
این چه مشکل گفت پس چون عقیدت خود از غبار شغا درست صاف کرده بود باطن سلطان را

عاطفت

از خبث مخادعه پاک گردانیده بود جز راستی چاره ندید قصه عذر خود تمام بگفت پس
رای روی بدختر کرد که سبب اهمال توجه بود دختر نیز جز براستی خود باز نمود و رای که کرده
بود بکلی کشف کرد آری اگر کسی را اغراء نفسانی و تلقین شیطانی باعث جهالت و داعیه
ضلالت بر محظوری محرض شود و بر گناه کردنی باعث گردد خوش وقت او که زود از
آن باز آید و اعتذار و استغفار مبادرت کند که اصرار در فسق از فسق زشت تر باشد و استبداد
در فجور تباه تر بود **قطعه** نخشبی در گنه مکن اصرار مستبد هم مبید هرکه اندر گنه مقر بود
بنهش روی عفو کرم ببیند رای بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت تاج سلطنت
بر سر نهاده و دواج مملکت در بر فرزند افکنده و او را ولی عهد نایب خود ساخت
و دختر را نیز بیکی از اقران و اکفاء خود داد و خود در گوشه صومعه بیرون رفت و با لباس
عباد و زهاد مشغول شد از ملک مملکت بملک قناعت قانع شد و از جاه سلطنت بعزلت
راضی شد و باقی عمر او خوشتر از آن گذشت که بیشتر گذشته بود طوطی چون سخن بدینجا رسانید
بخجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر اندوه تو از معشوق است برخیز و جانب دوست شو اگر همت
اندیشه تو از غم فرقت شوهر است خود بسیار رفته است و اندکی مانده اما پیش از آنکه مرا
شوه پاید وقت تو گذشته است چهره مطلوب بطالب خود بنما و منتظر مانده خود را
بیش ازین انتظار مفرمای خجسته خواست تا همچنان کند مطربه افلاک دف آفتاب گرم
کرد و غماز روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود آنشب سوی
خوبی که زد خوبی گوی صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس
داستان امیر خوارزم و استان نمودن در حق مادر در حکایت عبد الملک با بزرگان و آن جامه
شب پانزدهم چون حجام سپهر شیشه زرین آفتاب بر محجمه مغرب نهاد و مزین فلک ماه

نشتر

گشته سیمین از حمام شرق بر آمد خجسته با غصه‌ای چون غمام و چشمی چون لدوه حمام
بر طوطی رفت و گفت مرا مضغهٔ جگر از لباب جگر ببرید و خون جگر از دامن چکید شعر
پاره گوشت
فربی علی حبه یفسد فقال علی غدی ادم محجم خود را امشب از قلق در کوچه افکنده ام
و به هر حیله بر دوست رفتنی طوطی دید که امشب قلق او از شبهای دیگر غالب تر
و اضطراب او از سایر اوقات حالت ترسید نباید که همچنان کند و خود را در کوچه افکند
و محنت چندین شب را ضایع کند گفت ای کدبانو تو بشنو این کلمات وقتی گو که مرا
در کار تو انتزاعی باشد و رفتن تو امتناعی بود امشب شبی است میمون و وقتی است
همایون برخیز و جانب دوست شو اما باید که دو کار نکنی و وصیت من نگاه داری و اول
آنست که اینجا بسخن کسی غره نشوی و بر دشمن اعتماد نکنی که هر که بر دشمن اعتماد کند
همان معاینه کند که آن امیر از آن مار معاینه کرده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند که روزی امیری در شکار بود و به بیشه ماری پیچ مکر شهر بران میدرید و کمند پیچان
چون مار گردن شیران در کمند می آورد ناگاه ماری چون کمند پیچان رسید و گفت
ای امیر مرا فریاد رس امیر گفت از که گفت خصمی که قصد من کرده است و با چوبی چون مار در
پی آید امیر دامن بگشاد مار در دامن او حلقه زد ساعتی مردی در رسید و گفت گرفت که ماری سیاه
از پیش من گریخته است اینجا کسی دید امیر گفت اینجا نهان شد آن مرد چپ و راست نگاه کرد چون از مار
اثری ندید سر خود خارید و راه خود گرفت قطعه مخنثیی خلق زشت طالع اند ناتوان در
زیان یکدگر اند هر که بینی ز مار تا ماهی گوئی تو دشمنان یکدگر اند امیر گفت ای مار دشمن تو رفت
و خصم تو دفع شد اکنون سلامت برخیز و راه خود گیر مار گفت من از اینجا به بازی نیم و از سر تو
رایگان برنخیزم تو نشنیده که به سخن خصم غره نباید شد و بر قول دشمن مطلق اعتماد نباید کرد

تو بر من کدام اعتماد اعتماد کردی و کدام اخلاص در شکم خود جایی دادی اکنون مرا
عاقبت خوردنی ام والبته ترا گزیدنی ام امیر گفت ای مار نیکویی را بدی جزا نباشد
و احسان را شرارت مکافات نشود و هیچ میدانی که من در حق تو چه نیکویی کرده ام و درباره تو
چه احسان نموده مار گفت اگرچه احسان کرده اما بر محل احسان کرده اگرچه بلطف فرموده
برجا بلطف نفرموده مردمی از مردم چشم توان داشت و مروت از انسان توقع توان کرد
مار را با مردی چه کار و مروت را با مار چه نسبت امیر چون دید که او دندان تیز کرد و هیچ نوعی
نرم او کم نمیشود و ناگاه زخمی خواهد زد و در هلاکه خواهد افکند امیر روی سوی آسمان کرد و گفت
ای خالق مار و مور و ای دهنده ضعیف و زور تو میدانی که من چه کرده ام و این مار چه میکند
و بفضل تو احسان کسی ضایع نکند و عفو تو نیکویی حبط نکرده مرا توفیق ده تا آنچه این صاحب
قوت میخواهد که با من کند من نیز با او کنم و مرا از دری بخش تا آنچه مالک زور میخواهد مرا ننماید
من او را انعام فیالحال در امیر توفیق ظاهر شد و شوکتی با هر رشته مار در نظر او همچنین نمود که
رشته‌ای یک ریسمان سوزنی دم او بگرفت و چنان بر زمین زد که جان او جای برید
در زهر او جایی خزید **قطعه** نخشبی گفت دشمنان مشنو خصم را صد هزار فن باشد هر که او
گفت دشمن بشنود دشمن جان خویشتن باشد خجسته چون این کلمات غریب بشنید
و این حکایت عجیب در گوش کرد گفت ای طوطی وصیت اول که کردی شنیدم و از غوامض
او قبول کردم اکنون وصیت دوم کدام است طوطی گفت وصیت دوم آنست که چون ترا
با دوست اختلاطی و انبساطی شود باید که خود مستقل باشی و بقدم تقلید نروی و به افعال و اقوال
اقتدا نکنی و نگویی که اگر او اینچنین سخن گفت و کار اینکو آمد من هم بگویم و با آن زن اینچنین
فعلی کرد او را صواب آمد من نیز بکنم شاید که او را نیکو رفته باشد و ترا نرود و او را صواب

آمده

آمده و ترا نباید چنانکه حجامی بر فعل بازرگانی اقتدا کرد و او را آسیب هیچ نگوئی بماند و صلاةً
صواب نرفته خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در اقصای خوارزم
بازرگانی بود با مال بسیار و منال بیشمار و او را عبد الملک نام گفتندی و همه وقت در استقامت
نیکونامی رفتندی و در جمیع علما و فقرا حاضر شدی یکروز او را در خاطر گذشت که من
در اقصای عالم تجارت بسیار کرده ام و یک سود از سواد من جاه بالحسنة فله عشر امثالها
هم بکنم بدین نیت هرچه که داشت همه صدقه کرد و هر متاعی که بود همه بفقرا داد چنانکه چیزی
بر وجه افطار نماند همان شب راهبی را در خواب دید پرسید که تو کیستی گفت من صورت
بخت توام و تو امروز همه مال خود صدقه کردی و همه منال خویش بفقرا دادی ترا هم ضایع نتوان
گذاشت من بامداد هم بدین صورت بر تو خواهم آمد تو چوبی چند بر سر من بزنی و من از پا
خواهم افتاد و صورت زر خواهم شد و هر چیزی که از من خواهی ببرید و زمان چیز دیگر در آنجا
خواهد پیوست و هر جزوی که از من جدا خواهی کرد در ساعت عضوی دیگر آنجا خواهد رست
نخشبی هرچه هست زان بر چیز بعد از چیز روی خواهی یافت در ره حق می بده بسیار کرم
تا چگونه هزار خواهی یافت روز دیگر چون راهب شب گردانیده در صومعه تغیر رفت و زاهد گرم
رو آفتاب بصلاء نور در هوا افکند حجام مجلس عبد الملک راست میکرد و آن زمان راهب در رسید
عبد الملک برخاست و چوبی چند بر سر او بزد و از پا در افتاد و صورت زر شد عبد الملک درمی
چند بحجام داد و بر کتمان این سر وصیت بسیار کرد حجام را همچنین تصور شد که هر که راهب را
چوب بزند راهب بصورت زر میشود در خانه رفت و استعداد ضیافت کرد و راهبی چند را
مهمان خواند بعد از فراغ طعام تناول کردن چوبی گران بر سرهای ایشان زد که بسیار
زد که سر ایشان بشکست و جویهای خون روان شد فریاد از راهبان بر آمد و خلق انبوه

جمع شدند و حجام را محکم بستند و راهبان هر مقطع شهر بردند مقطع شهر پرسید که این فقرا را
با چه زده و سرهای ایشان بچه شکسته حجام گفت من در خانهٔ عبد الملک بودم راهبی
بر آمده داد چوبی چند بر سر او زده و راهب در حال صورت زر شده من همچنین
تصور کردم که هر که چوب بر سر راهب زند راهب زر گردد پس بدین طمع خام من راهبان را مهمان
خوانده بودم و چوبی چند بر سر ایشان زدم ایشان هیچ از حال خود نگشتند بلکه فتنه دیگر
قایم شد مقطع عبد الملک را بخواند و گفت این حجام چه میگوید عبد الملک گفت این
حجام مخاطب نیست چند روز شده اند که مخیله در خلل افتاده است و او را اختلال دماغ
گشته نمیدانی چون مخابیل می باشند و مثل این هذیان میگوید و گرنه هیچ عاقلی
این کند که او کرده و کدام دانایی این میگوید که او گفته و او به تنقیه و تصفیه محتاج است
پاک کردن صفا دادن
و به ادویه و اشربه محتاج است با دویه و اشربه مفتقر او را بر طبیبی حاذق ببرید و بر
معالج حاذق فرستید افسوس باشد که اینچنین حجام چنان بهلاک گردد مقطع را
سخن عبد الملک موافق افتاد راهب را عذر خواست و حجام را از مجلس بیرون کرد قطعه
نخشبی مستقل باش بذات مه که غشت برون ز عقل بود راه تقلید ناقصان پوید
مرد باید که مستقل بود طوطی چون سخن بدینجا رسانید خجسته آغاز کرد که ای کدبانو
در افعال و اقوال اقتدا نباید کرد و دیده که آن حجام بتقلید اقتدا کرده هیچ مقصود او بر نیامد
و هیچ غرض او بحصول نه انجامید اکنون بر خیز و جانب دوست شو و کار برین وصایا کن
خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف
افتاد نظم نخشبی خواست تا رود آن شب سوء حزنی که زد ز خوبی کوس صبح از ز[illegible]
بشد مانع دشمن عاشقانست صبح حرو کس داستان [illegible]

در اشیاء اربع و حرکت دادن دمیر از سبب تعبیه شب بیست و ششم چون قرص زعفری
خورشید در تنور گرم مغرب زدند و نان کافوری ماه بر خوان زمردین مشرق
نهادند خجسته با خوانی پر از طعام و کوزهٔ پر از شراب بر طوطی رفت و گفتن گرفت
اول این را تناول کن بعده قولی که خواهم گفت آن را استماع کن طوطی بر تقرانه بعد از
تناول طعام بصورتی مرور آغاز کرد خرده که داری در میان نه خجسته گفت من
امروز بعد از چندگاه در قیلوله بودم جوانی خوبصورت در خواب دیدم گویی در ید
او سیب چراسا در دست دویم او انبه هندوستانی بعد از آن هر دو به من داد و خود برفت
چون از خواب بیدار شدم نه از آن سیب بود و نه از آن انب طوطی معبر گفت مژده
مر ترا که جوان خوبصورت بخت تست و مراد از آن دو میوه یکی شوهر تست و دوم محبوب
و عنقریب تو هم به شوهر خواهی رسید و هم به محبوب خود خواهی پیوست چنانچه رای اوجین
هم به زن خود رسید و هم به محبوب خویش پیوست خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند که در اوجین رائی بود سر رایان آن وقت و سر تاجداران آن عهد
چنانکه در کتب هند مناقب او بسیار است و اکثر اوقات بیشمار روز او در شکارگاه بود و دهیک
خدنگ دوکمان گرگ می دوخت و گاه به نیزه بیجان چهارگان سر می انداخت
ناگاه جانوری صید او میشد که نرمی وجود او سمور را سنگ خار انگفت و لیت اندام او
قند زرا سنه آن آهنگر میخواند و زیر گفت بلیت نرمی این جانور وجود او هم با شد
حاضران لشکر شکره عبارت را از گریه خانه دهان پرواز دادند و تیر فصاحت بر زه
کمان زبان نهادند کسی خوبان ختن را بدو تشبیه می کرد و کسی بتان چین را تمثیل
می آورد پیری جهاندیده انجا حاضر بود گفت خوبان که بر روی زمین اند عاقبت با دهر

بوجود او نشان میرسد بواسطه آن البته سختی در اندام ایشان ظاهر میشود اما اگر امروز
وجودی بدین نرمی باشد وجود قعریه باشد وزیر گفت قعریه کیست بیر گفت زیر زمین
شهریست او را مدینة القعر نامست آنجا زیست که او را ارام نامی گویند و او را دختری
است قعریه نام خوانند بیر چندان ذکر خوبی او تقریر کرد و سخن مرغوبی او تصویر نمود پسر وزیر
آنجا حاضر بود هم بشنیدن حکایت عاشق شد و هم بخواندن روایت واثق او گشت و آن
پسر وزیر در عالم سحر و تسخیر نجات تمام داشت و در اصلاح جوکی شکل گشت
و اطلاعی کلی یافت رای از شکار باز آید او در مدینة القعر رسیده بود رای از شکار باز
چون روز دیگر برآمد زن رای آئینه در دست گرفته بود و در گلستان روی خود تماشا
میکرد مشاطه خود میگفت اینچنین حسنی که مرا روزی داده اند و این ملکی که شوهر مرا
بخشیده اند عجب باشد که زنی دیگر را چنین حسنی داده باشند یا مردی دیگر را چنین ملکی
بخشیده اند طوطی گویا آنجا بود بخندید زن رای متغیر شد و بار دیگر گفت که یا او بگو که بگوید
که برای چه خندیده و یا مرا بگو تا سزای او کنم رای گفت ای طوطی سبب خنده تو چه بود گوی
گفت مرا از خودبینی این مخدومه خنده می آید که او را چنین تخیل تجالی شده است که چون او
خوبروی در جهان نیست و صاحب ملکی چو شوهر او در عالم نه زیر زمین که تو بالای او شهری نیست
که او را مدینة القعر نامست و در وی زیست که او را ارام نامی گویند و دختری دارد که او را قعریه
خوانند به نسبت حسن آن دختر حسن این مخدومه همچنان است که ماه و سها بجنب ستاره
و پهلوی ملک تو آن رای همچنین است که مقابل خورشید ذره اری هم از پهلوی ماه و خورشید
و ذره استدلال میباید کرد که فوق هر صاحب قوتی صاحب قوتیست و بالای هر زبردستی
فوق کل ذی علم علیم قطعه بخشیده فوق هر کسیست کسی آن که کن رعونة تا سرغ

میشد

بنماید به هر قوت خود بشه راه میان بمیل رسیع ٭ رائی را هوس تعبیه در سر افتاد
و تمنای وصال او در دل متمکن شد امور سلطنت و مملکت به یکی از خواصان خود
مفوض کرد و خود به هیئت سیاحان و لباس جوکیان بیرون آمد و بر کناره دریا رفت
و بکرونه مقابل دریا بایستاد و یاد دیو که منهی دریا است این خبر بدریا رسانید که رائی م
او جهین آمده است و بجنون تمام پیش در ایستاده است دریا بصورت آدمی شد که
آب لطافت از روی او میچکید دُر و جواهر از دهن او می بارید پیش رائی آمد و از حال
عبور در دور زد او استفسار کرد و گفت کجا رسیده و بچه مصلحت قدم رنجه فرموده
اگر حاجتی است بگو تا آن حاجت تو مقضی کنم و اگر مصلحتی است ارشاده کن تا کردان
رائی گفت مرا کار سخت در پیش آمده و مهمی صعب متعرض گشته بحکم جادو رنگا او
بحر بر تو آمده ام که این صعوبت بر من آسان کنی و این مهم از پیش من بردار دریا گفت
آن مهم کدامست رائی گفت در زیر زمین شهری است که آنرا مدینة القعر میخوانند مرادرا
برسان دریا گفت آن در رحتی است و فرمان من بر تربیت من تر او در آن شهر چگونه
توانم رسید و تا آن مدینه چه شکل راهبری توانم کرد رائی گفت تو مرا سر حد ملک خود راه
بنما اگر مرا روزیست آنجا راه بری دیگر خواهد کرد دریا دست رائی گرفت و در درون آب برد
و بیک غوطه از سرحد ملک خود رسانید دریا بازگشت و رائی پیشتر شد و در باغی رسید که از جمله
حکایت میکرد و از فردوس روایت می آورد و در آن باغ چشمه آب غدیر بود کناره آن
بنشست بعد از زمانی دو جوان خوبصورت آنجا آمدند و رائی را مرحبا مرحبا تمام کردند
و گفتند ای غریب ما هر دو برادریم و پدر ما مردی سیمائی بود و میراثی است که او بمرده و چهار چیز
نداشته و میان ما آن را قسمت کرده مانده اند اینجا یعنی بنشیند که میان ما حاکم شود و آنرا بر سبیل

تساوی بخش رطفی کن واین نزاع از میان بردار واین اشیاء اربع را بیان تا قسمت
کن رای گفت آن هر چهار چیز اند گفتند اول دلقی است القدر درم و دینار که کسی را
حاجت باشد از ته آن بیرون آید دوم حلکوتیه است المقدار طعام و شراب که کس اگر نزد
بند از زیر آن ظاهر شود سیوم نعلین چوبین است چون کسی پای در آن نهد به
هر شهری یا جایی که قصد کند اگر چه بمسافت هزار کوه باشد در ساعت خود را در آنجا بیند
چهارم تیغیست از استخوان چون نماز شام در صحرا در خرابه رود و او را از نیام بر کشد
دران خرابه در شهری آبادان ظاهر گردد و بازارها آراسته پدید آید و همه اسباب آبادانی
معائنه و مشاهده شود و هرگاه که تیغ در نیام کند آن همه مندرس شود و ناپدید گردد
چون این سخن بشنید گفت اگر حاجت من بر آید ازین اشیاء بر آید اگر کار من جمال نماید
ازین چیزها نماید گفت بروید و آن اشیا بیارید چون بیاوردند رای دو چیز از آن یکجا کرد
پس دو کوه در حجم چوگان نهاد یکی جانب راست دست او و دوم جانب چپ و گفت هر دو جا
این هر دو کوه دوید هر که زودتر بیارد ازین دو توده هر کدام که او را خوش آید بردارد اگر دیرتر
آید توده باقی که ماند نصیب او گردد چون ایشان جانب کوه روان شدند رای دلق و حلکوتیه
پوشید و تیغ زیر بغل کرد و به نیت مدینة القعر پای بر نعلین نهاد و در حال خود را بر در دروازه
آن شهر دید و آن هر دو جوان از شومی منازعت و منافقت از آن اشیاء نفیسه محروم شدند
و از آن نعمه غریبه بی بوس گشتند قطعه نخشبی هان منازعت بگذار زینت اهل کار کار دزدان
اهل دانش منازعت کردن شوم دارند خاصه با خویشان چون رای بر کوشک رام تار رسید
پسر وزیر خود را دید در زاویه معتکف شده پرسید حال چیست و تو اینجا کی رسیدی گفت
آرام گرفته و گوشه نشین
من از غش نعمه هیچ قیمت که اینجا آمده ام اما بسم التفات بنگینه و تو از بالا زمین زیر زمین

که از شوهری با شوهر باشد بهتر چنانکه ترا در ملک خود نیشناسند در ملک بالا نیشناسند
قعریه با پدر خود گفته است اگر تو مرا برای اوجاین دهی من شوی نکنم و گرنه هرگز نام
مرد نبرم و گرد شوهر نبرم رای با پسر وزیر بهم درین گفتگو بودند که همین خبر برام رسانیدن
که رای اوجاین ایستاده بر در تو است رام خبردار از درون بیرون دویده آمد و رای را در درون
برده بر پوشش تخت خود بنشاند و دختر را نامزد کرد روز دیگر آداب تویی و آیین بسر و بر پا
گردانید رسمهای و شرائط عروسی بتقدیر رسانیدند بر حکم حکیمان و اختیار موبدان در
دین خود عقد می منعقد گردانیدند و شاه عروس را بر تخت تزویج و کرسی زوجیت نشستند
جلوه دادند بعد از شادیهای بسیار و مکالمهٔ بیشمار طالب بمطلوب رسیدند و قاصد بمقصود
قطعه بخشیده رنج طالب گنجست این سخن هست در جهان شایع گرچه بی زحمتی نشد آماده
زحمت کس نشود ضایع رای چون روی قعریه دید صد بار از زن خود زیباتر دید چون در
ملک در آمد دویست هزار درجه از ملک خود رعناتر یافت سخن طوطی را راست یافت و کیفیت
شنده او موافق نمود چون چند روز برین برآمد خواهرخواندگان قعریه را طعنه کردند و گفتند
که شوهر تو رای اوجاین نیست اگر او رای اوجاین است او را با دلق و کاسه که نشان ادبار است
چه کار و با شمشیر استخوان و نعلین چوبین که علامات گدایست چه وصلت تنی که شهریار را
لائق باشد او را با دلق گدایان چه آمیزش و سری که در خور دولت بختیاری بود او را
با جلوهٔ بی نوایان چه آشنائی دستی که در قبضه او خنجر آفتاب شاید او دست در تسبیح
استخوان چگونه نهد قعریه این سخن با رای گفت رای گفت زنهار ای عورت
براین اشیا که در نظر او سهل مینماید بد اعتقاد نشوی که یکی از ایشان از آنهاست که صد
ملک فدای او توان کرد و هزار مملکت سر او توانید ترا از زی معلوم خواهد شد که این اشیا

چه زیبا است و تراوتی ما مفهوم خواهد شد این اشعه چه شعر بیت قطعه بخشیی از کثیف
بر عکس دل منه بر لطافت ظاهر سهل باشد کثافت ظاهر باطن باید از لطافت پر
رائی از پدر رقعه اجازت مراجعت طلبید او هم اجازت داد رائی در رقعه را در کناره گرفت
و اشیائی که آورده بود آنهم برداشت و پائی بر نعلین طلسمی نهاد و خود را بر چشمه آن دید
که اشیاء از آنجا برده بود پسر وزیر وقت بیرون آمدن رائی خود را بصورت مکس کرده
بود و بالای جامه رائی نشسته او هم با او آنجا رسید اما خود را پیدا نکرد بعد از زمانی آن هر دو
جوانان که صاحب اشیاء بودند رسیدند رائی این چهار جوش نشان نهاد و بسیار عذر خواسته است
و گفت شما میدانید که من این کالا را از سر خبث و دمات برده بودم اما هیچ کس ثم درس بیست دانستم
دانسته ام آن مهم موقوف بر این اشیاء بود و اکنون مهم من برآمد شما این اشیاء خود کرد آرید
و کالا خود سلامت بستانید و ایشان خود مردمان بودند که این جنس متاع بر ایشان بسیار
بود و ازین نوع هنر بر ایشان بسیار گفتند از رفتن این اشیاء نزاعی که میان ما برادران
بود برخاست و گفت و گوئی که بین الاخوان بود مرتفع شد ما این مایه نزاع هم بتو دادیم
و این خصومت هم بتو بخشیدیم و اگر تو بگوئی ترا علم نقل روح بیاموزیم و بر سائر علوم
نفیس اطلاعی دهیم پس رائی علم نقل روح بیاموختند در ضمن آن پسر وزیر نیز
بدان مطلع شد پس رائی برخاست و ایشان را وداع کرد و عروس را در کنار گرفت و پائی
در نعلین چوبین نهاد و در حال خود را در حرم او جای دید پسر وزیر در حیرتی فرود آمد و پسر وزیر
از صورت مکس بصورت خود شد و رائی را خدمت کرد رائی گفت تو اینجا کی آمدی
گفت از پیش تو آمده بودم پس رائی و پسر وزیر هر دو در شکار رفتند بلکه صیدی
بزنند و کبابی بدست آرند که جوع ایشان را غالب شده بود و گرسنگی بر ایشان مستولی گشته

رائی

131

قمریه

رائی آهو را برد و خواست تا باز گردد نزدیک قمریه آید پسر وزیر سلسله
خیانت بجنبانید و معاذیرت مقدمه تمهید کرد و گفت از اقبال رای یار مرا دران بلاد
علمی عظیم تشاکل حاصل شده است می‌توانم که خود را بصورت کسی توانم کرد اگر
فرمان باشد ازین صورت دران صورت شوم و رای را نظاره بنمایم رای گفت
نیکو باشد در حال خود را بصورت مگس کرد و باز بعد از زمانی بر هیئت آدمی شد شریفی
باشد اما اگر آدمی مگس شود کدام شرف است علم آنست که من آورده ام و میتوانم که
نقل روح کنم و جان خود را در کالبد مرده در آرم پسر وزیر گفت آنچه من میدانستم
از سر بندگی بتو نمودم آنچه تو میدانی از سر کرم بمن بازنمای رای در حال کالبد خود را
خالی کرد و در کالبد آهو در آمد پسر وزیر کالبد خود را خالی نمود و در کالبد رای در آمد و آهو را
برهانید و خود نزدیک قمریه آمد و قمریه را در کنار گرفت و پای بر نعلین طلسم نهاد و در حال
خود را در خانه رای دید شور در شهر و غوغا در بلاد افتاد که رای برسید و دختر رام ثانی
آورد وزرا و ندما جمع شدند و رعایا و برایا گرد آمدند و هر یک دست بوسی صورت رای
کردن گرفتند چون مشاطه چرخ خال شب را بر روی روز نهاد و عروس شب صنعا
بر تقریری خود بنشاند پسر وزیر خواست تا با قمریه هم بستر شود و اندوه چندین گاه از دل
خود بیرون برد قمریه را از حرکات و سکنات او معلوم شد که این رای نیست خود را از او
یک شید و او را از خود دور کرد و گفت اینخانه است بیفروغ و زاویه ایست بی چراغ این
صورت همان صورت است اما باطن او را از باطن خالیست او را بسی حرکت کرده است
و در کالبد او روح دیگر در آمده است گفت این صورت من حرکات رای نیکو دانم سکنات
صفات وده شود خود نیکو شناسم مرا تخیل در خاطر شده است و تخالج او در سر افتاده مرا بند روز فرو

و چند گاه که او من مرد و اگر تو همان رای من خود از آن توام و اگر تو آن نه دست از من بدار
و از نه خود را من هلاک کنم و ترا فضیحت و رسوا گردانم پسر وزیر دست از دو بدبخت زن
قدیم نیز چون بر سر او مطلع شده تمارض شد و خود را رنجور ساخت او هم ترک این رفت و آمد و اشتغال
دیگر مشغول شد اما هر روز بر قعرچه بیامدی و لیاقت در میان نهادی قعرچه گفته او
شنیدی و هم بر سر وقت خود بودی نظم نخشبی خلق بر مراد نه زند هر که زانکه گریز جفت دو
زن فرد آنه بیع حال گاه زن باشد گو برد کو صدق از صد مرد روزی آن آهو در
این طوطی در آیم و در خانه خود روم و ببینم که آن خبیث در چه کار است و با اهل و عیال که
چه میکند رای در جسم طوطی شد و در خانه خود آمد قعرچه را یافت تنها کیفیت خود تمام بگفت
قعرچه خوش و ناخوش گفت ترا گم کرده بودم اکنون یافتم اما تو بر صورت مرغ و من بر هیئت
آدمی ترا از من چه بهره بود و مرا از تو چه منفعت باشد طوطی گفت حیله است که هرگاه چون
آن خبیث بر تو آید تو معذرت اظهار کن و لیاقت در میان آر و بگوی که مرا گمان در دل شده بود
و خیال در افتاده بود اکنون آن گمان من رفت و خیال من مرتفع شد بلی شبه ایمان محکم دم
بنی ریبودی اما در تو علمی بود که آن علم در کسی نبود و آن نقل روح است و تو بارها در پیش من
کرده اگر اکنون یکبار دیگر کنی آن مظنه از من بکلی برود و آن گمان تمامی از من مرتفع بشود
روز دیگر چون پسر وزیر بر قعرچه آمد و این ماجرا در میان نهاد و پسر وزیر آن را پسندید فرمود در
میان جا یکجایی مرده بود پسر وزیر جسم را خالی کرد و در جسم حرکه لائق بود در آمد رای در حال جسم
طوطی خالی کرد و در جسم اصلی خود آمد که سزای او بود و در آمد و طرار را در شکنجه کشیدند و بدترین زجر
او را بکشتند و از آن اشیاء اربع منفعت بسیار گرفت و باقی عمر با قعرچه و یاران قدیم
بسر رسانید نظم نخشبی مردار غم خویشان از عدم ماندگان نمی ماند بی نیت نعمت حالی را انگه

نبی

132

47

انکه سبق با عشق‌بازان خود زند نظم طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
ای کدبانو چنانکه رای فی او جاین بعد از مشاهده وی شد اید هم بمعشوق رسید و هم بزن قدیم
پیوست امید هست که تو بتأثیر این جواب دیده بمعشوقی خواهی رسید اما تا وصول تا نشوی
میسر شود و وصول یا دوست ممکن است شب باقی نه بود بقیت برخیز و جانب معشوق او بشتاب
خجسته خواست تا همچنان کند فی الحال خروس صبح خروش برآورد و قعقعه آفتاب از مدینة القمر
بیرون آمد و روز غوغا برآورد و صبح چهره لمعای بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع
دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان چهار یار یعنی که چهار یار رفتند و حکیم چهار
یار را بمهره طلسم داده شب چهل یکم چون مهره باز چرخ مهره زرین آفتاب را از حقه
مغرب کردی جوهری سپهر گوهر لمعانی ماه از درج مشرق بیرون کشید خجسته که گوهر درج
لطافت بود با اشک چون مهره تسبیح بر طوطی رفت و گفت ای سبزپوش زمان و ای
طوقدار عرفان طوفان عشق اندوه در گردن وقت من کرده و دو بان شوق کند اری از
روی نفس نفیس مرا در کرب آورده من بتو بدان نیت وابسته آمدم که عقود ظاهر مرا
از تو انحلالی بود و جرح باطن مرا از تو اندمالی شود و تو خود برای جانم بدگر شده و هم جاذبک دلدوز
نصایح بر دل منیزلی و هم آتش جانسوز مواعظ در جان می زنکی کار من کی مستقیم شود و جراحت
من کی مندمل گردد دیوانه بنصیحت عاقل شود و دیوانه عشق پند زنده قبول کند من از قتیل ام و کان
این شوقم قطعه نخشبی پند و عشق اضداداند مرد عاشق بکرد خود نرسد هست پند لا بد اما چکار
با پندی یا پند با عاشقان همه پند است طوطی گفت ای کدبانو از نصیحت و عشق ضد یکدگراند
معهذا از نصایح ناصحان بکلی احتراز نباید کرد و از مواعظ بتمامی امتناع نباید نمود و سخن در دبستان

باید شنید کسی که سخن دوستان نشنود و از نصایح اصحاب استغنا کند او را همان
پیش آید که صاحب مهره چهارم را پیش آمده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت
اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین گویند که وقتی در بلخ چهار یار بودند که در رشتهٔ وفا یکجا
بودندی و در راحت و محنت یکجا غنودندی نوایب روزگار بر ایشان هجوم آورد و طوارق
سیل ادبار بر ایشان تاختن گرفت شمال و شمال اقبال ایشان تاخت و کار تباه گشت آری بخت نامسعود
هبوط **نظم** بخشش روزگار منقلبست / یا سپاید بخشیدی راحتی گر محنتی
بر دل بی زوال که دید خورشیدی / در ان حدود حکیمی بود دانا و فیلسوفی بود
هر چهار بر او رفتند و از تنگی حال عیش خود او را خبر کردند و از ضیق معاش خود او را
مطلع گردانیدند حکیم هر یکی را مهره حکمت داد و گفت هر یکی مهره بر سر خود نهاده بروید
روزی شما است **نظم** بخشش روزگار گردنده است / غم و شادی در وی هم باشد
کس مدام کم بیند محنتی هم مدام کم باشد پس هر چهار کس مهره بر بالای سر کرده روان شدند
و بر فرق تاج افتخار نهاده بیرون آمدند و راه صحرا بر گرفتند چون میلی چند برفتند مهره یکی
از سر بیفتاد چون آنجا بکاویدند کان مس ظاهر شد او گفت من همین قانع خواهم شد و او را
بهتر از زر خالص تصور کرد و یاران گفت اگر شما نیز بدان راضی شوید هم مشترکست اگر
بیشتر گروید حکم شماراست بدان راضی نشدند و عزیمت پیش کردند چون قدری راه بر رفتند مهره
دویم کس از سر بیفتاد او آنجا کاوید کان نقره ظاهر گشت گفت من هم برین رضا خواهم کرد
اگر شما راضی شوید حکم شماراست ایشان بدان راضی نشدند و پیشتر شدند چون مقداری
برفتند مهره سیوم کس از سر بیفتاد و آنجا بکاوید کان زر پیدا شد سیوم گفت ای یاران هیچ نقدی بالاتر از
زر نیست چون اینجا گنج ما را روزی شد بیا تا بعد ازین اینجا باشیم و روزگار بر فراغت

بگذرانیم

پدر را نیم او گفت بیشتر کان جواهر خواهد بود کسی به جواهر گذاشته به زر راضی نشود
و کوهرها کرده بکل قانع نگردد چون گامی چند رفت بهره او هم از سه بیشتر چون بکاوید
کان آهن حاصل بود و از ناشنیدن پند رفیق نادم شد و از گذاشتن کان زر پشیمان
گشت و قصد آن کرد که باز گردد هم با صاحب کان زر رسد چون هر چند بکوشید از انجا
اثری ندید و خبری نشنید و گفت بیش از رزق نتوان خورد هم با آهن خود بسازم
که از آهن زر نیز بدست توان آورد چون باز گشت کان آهن بر چشم او پوشیده شد
و خس و خاشاک انجا چیزی ندید خواست تا بر حکیم رود و قصه پر غصه خود باز نماید حکیم هم
از انجا کوچیده رفته بود مسکین متحیر وار شده از شومی استبداد بهره محروم ماند و عاجز
گشت قطعه نخشبی هیچ نیست استبداد صاحب استبداد خوار باشد تا توانی سخن بشنو
میباش مردم مستبد نباشد روز دیگر آن مستمند این قصه خود یکی از دوستان
خود گفت ای دوست گفتش کسی که نصیحت یاران نشنود او را همین روز پیش آید که
ترا آمد و آن شنیده باشی که وقتی چهار یار بودند و هر یکی بعلمی منسوب بودند یکی میان ایشان
ساحر و جادو پیشه بود وقتی هر چهار یار در بیابان رسیدند انجا اژدری مهیب مرده بود
و استخوان او انباری شده آن جادو پیشه استخوان او بر هم نهاد و ترکیب او مستقیم کرده
چیزی بخواند در حال مران مار را گوشت و پوست پدید آمد جادو کار دوم بار خواست تا چیزی
بخواند و در روی نفخ روح کند یاران او را نصیحت کردند که زنهار این حرکت مکنی و او را زنده مگردان
او دشمن مردم است ترا از و بیم بود و هم خلق را از و زحمت رسد آن مستبد سخن
دوستان نشنید و چیزی بخواند مار در حال زنده شد و او را یک لقمه فرو برد و آن
سه نفر از انجا بیرون شدند آن چهار یاری از شومی مستبدی خود هلاک شد طوطی

چون سخن به نهایت رسانید و با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانو هر که سخن اصحاب
نشنود و در کارها مستبد او گردد همان معاینه کند که آن بلخی معاینه کرده بود قطعه نخشبی
گفت اصحاب بشنو سوم آتش تا که رسید آن کسی که تیشه بر پای خود زد هم خود هر کرا راست
سینه سوزان گر ای خجسته قول من سماع کن و ترک این ترانه اگر به جانب دوست شور
و اشتیاق خود را منتظر مدار خجسته خواست تا همچنان کند که روز در رکاب بود در حال غوغای
برادر شد و صبح چهره گلگون بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود آن شب
سود خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش باز داشت دریغ دشمن عاشقانست صبح و خروس
داستان خواجه بغداد و عاشق شدن او بر کنیزک و فروختن آن کنیزک
خواجه را شب ... داستان چهل و هشتم چون جاریه رومی آفتاب در نخاس مغرب رفت و غلام
حبشی ماه از دکان مشرق برآمد خجسته با چهره بیتاب و چشم پر آب چون آب بر طوطی
رفت و گفت ای طوطی حکما گویند آتش بر چهار نوعست یکی آنکه نخورد اما بسوزد و آن
هی نار الحطب دوم آنست که بسوزد اما نخورد و هی نار البرق سیوم آنکه بخورد و بسوزد و آن
و هی نار الجحیم چهارم آنست که هم بخورد و بسوزد و هی نار المعده اما آتش عشق که آن
آتش نیز مستثنی نیست نمیدانم که چه حصه من آمده است یا نصیب محبوب و مطلوب من هم
شده است طوطی گفت چنین دانم که او ازین سوزش سوزانست و یا ازین آتش
بی دود است او در سنگ پدید است نتوان زد و پس به یک سنگ نتوان کرد وفا و صفا
سبیل مبتدی بود لاجرم غرض ایشان برآمد و مقصود ایشان بحصول انجامید خجسته
پرسید که چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در بغداد جوانی بود با مال بسیار و منال بیشمار روزی
بر کنیزک مطربه عاشق شد و او را به بهای گران بخرید و همه مال و منال در راه محبت او درکرد

اخلام

آخر الامر مفلس شد و کار او بفاقه و فقر کشید قطعه نخشبی شهوتی محض مشو شهوت
مفرط همه بر هر کشد هر که او شد بشهوت استغراق کار او عاقبت بفقر کشد
روزی کنیزک با او گفت ای خواجه روز توانگری همه اسراف کردی و از این روز هیچ
نه اندیشیدی از قوت چاره نیست از عشق فرسودای زنان هم باید اکنون کاری بکن که ترا
وجه معاشی بدست آید و مرا بدان حرمت داشتی نفع بود این جوان بغدادی پیوسته از برای
تعلیم کنیزک مغنیان را بهر او بخانه آوردی و او را علم موسیقی تعلیم کردی چنانک او را در علم
وقوفی تمام حاصل شده بود و در اصطلاح سرود و بهار مهارتی کلی بدست آمده بود روزی با دوستی
مشورت کرد و گفت که مرا مال از دست رفت و حرفتی نمیدانم حالم چه شود در روز
چگونه گذرد آخر دوستان گفت ترا هیچ به ازین نیست که تو خود را مطربی معروف
با کنیزک در مجلس بزرگان حاضر شوی همه روز ترا با سراحت گذرد و هم نقد بدست
آری بغدادی گفت ای کسی که با یاران مشورت کنند همچنین پاسخ باید و کسی از احمق
استصواب جوید همین جواب شنود ای یاران مثل این ارتکاب چگونه توان کرد
زنان بی آب چگونه توان خورد قطعه نخشبی آبرو نکو چیزیست هرچه از غیر اوست باطل دان
مرگ بهتر زلقمه خواری نان بی آبرو قاتل دان چون چندی روز بگذشت کنیزک آغاز
کرد ای خواجه مصلحت است که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود ساخته کنی که تو هم از
محنت فقر خلاص یابی و من هم پیش کسی نیز با نعم خواجه بضرورت دل بر جانان
بفراق نهاد و او را ببازار برد ناگاه جوانی هاشمی از طرف بصره بتماشا آمده بود او را
بهزار و پانصد دینار بخرید و بایع چون از قبض کرد پشیمان شد و زاری کنان گرفت
کنیزک چون دیوانگی خواجه بدید از دیوانه تر شد هرچند خواستند بسیع آقا لب نیست

شد بغدادی بضرورت صره زر برداشت و راه صحرا گرفت وقتی برسید که اگر در خانه
خواهم رفت خانه بید دست خواهم دید زهره من آب خواهد شد و هلاک من کباب خواهد گردید
متهم وار بیچاره اوار در مسجدی درآمد خواب برو غلبه کرده بود لیکن زر زیر سر نهاده در خواب شد
طراری برانحال مطلع شد و آن کیسه از زیر سر او ببرد و فقیر او بار از سر بیچاره کرد امید قطع بخشید
از لت فکر مترس قطره او فزون ز جوبار شد سلسله سلک محبت افلاک لت ایام تو بیوبات هست
مسکین بغدادی بیدار شد کیسه ندید بیچاره ترش جامه بدرید و خاک بر سر کرد و بغداد بنشست
روزگار در آتش گرفت پس بر آن لب دجله آمد و خود را در آب انداخت مردمان را ای
که غرق شدن او از بی اختیاری کسی در آمد و او را از آن آب بیرون کشیدند بغداد
میگویند که پیری مر او را بوثاق برد و گفت ای فرزند مال از دست شده و یار از بر رفت اکنون
خود را آتش چندان لطفی ندارد تو اول کسی نیستی که جامه فقر پوشیده و جام عشق
نوشیده دل قوی کن باشد که این بخت خفته ترا سحری بیدار خواهد شد و این شب محنت ترا
سحری ظاهر خواهد گشت روزی در سفر شدم سکونی و زبونی در من ظاهر شد کرانه آب
رسیدم کشتی دیدم پر از رخت نفیس و تماشای عجیب طلب کردم گفتم مرا نیز درین کشتی
جاده ملاح گفت درین کشتی رخت جوان هاشمی است ترا بدین کشتی با این جامه
جا نتوان داد اما اگر در پیه سوار شدی هستی جامه ها بپوش و درین کشتی در آ
تا هر کسی گمان باشد که تو یکی از خیل های منی چون ذکر جوان هاشمی شنیدم و آن تجمل
و در آرات او بدیدم گفتم عجب نباشد که این همان مشتری آفتاب من خواهد بود جامه طلا
بپوشیدم و در کشتی سوار شدم چون زمانی بگذشت کنیزک خود را دیدم که با خدمتکار
چند در رسید چون دیده من بر جمال دوست افتاد قوتی در من ظاهر شد گفتم

که ای الواب

بخت ابواب فتوح بگشاد و بیماری در خانهٔ طبیب افتاد اگر عزیزی دست در نخواهد داشت
بارهی اینقدر نخواهد بود که خود را با او در یک کشتی خواهم داشت مسکین عاشق که بحیله
از معشوق ناصبت و باندکی از دوست خشنود قطعه نخشبی عاشق دو زلف کمیست
گرچه امروز عشق ناضی شد گرچه دارد همه جهان یارش هم بموی ز دوست راضی شده
بعد از زمانی کنیزک گریه آغاز کرد جوان خاستی گفت این گریه و زاری تا لقلقه و بیقراری
تا کی خواهی کرد آخر زمانی راضی شو ما را باستماع خود خوش کن تو اول کسی نه که از دوست
دور مانده و از یار بعد افتاده بسیاران این جام نوشیده اند عاقبت جامه صبر پوشیده اند
چون خواجه الحاح بسیار کرد کنیزک ربط برگرفت و سماع آغاز کرد بعده چندان بگریست
که از آب دیده او دریا مجمل گشت و کشتی را بیم غرق شدن گرفت اهل کشتی منغص شدند
و عیش ناخوش گشت من با خود گفتم طریقی بایستی که معشوق مرا معلوم شدی که من
زنده ام و با وی در کشتی نشسته تا وقتی که دست دهر ربط بگردانیدم و بر سازی دیگر
ساز دادم که بجز از من کسی آن ساز نتوان نمود و شبیه بود چون باطن بنغمات خوش همچو
گیسوی دلبران دلکش خواجه گفت ای کنیزک هیچ توانی که درچنین شبی ما از سماع مهمان
داری و وقت ما را از نوحه و گریه منغص نکنی کنیزک ربط برگرفت چون زخم بر ساز نهاد
و یاد براورد و جامه بدرید و گفت بخدا که این ساز خواجه من ساخته است و او با در این کشتی
نشسته است خواجه گفت کاش او با ما درین کشتی باشد تا بار رنج تو کمتر شود و ما را از سماع تو بی
استفاعی بود از ملاحان سوال کرد که کسی بیگانه درین کشتی هست ایشان از بیم انکار کردند
من نیز ترسیدم نباید که آن سوال منقطع شود و بیش ازین مرا یاد نکند ناگاه آواز دادم
که خواجه منم آن مسکین که تو او را میخواهی بغلامی بیامدم مرا بر خواجه برد او چون مرا در آن حال

به دیده کسی در انحال مباد دل او بر من بسوخت و آب در دیده بگردانید و پرسید چه حالتست

از احوال خود تمام بگفتم و قصه خود بکلی فرو خواندم آتش در جمع افتاد و فریاد از حاضران برآمد

قطعه

نحسی بی سوز خود نهان میدار ° گرچه وقتی نماند پنهان شک ° که مباد آتشی زبانه زند همه عالم

بسوزد از تر و خشک ° پس جوان هاشمی سوگند خورد از آن روز باز این کنیزک خریده ام

دست به پرده نهاده ام و از سر درد او هیچ گه نیاسوده ام آری که او همه روز از دیده نظر

از سر درد او چگونه توان آسود اما چون حال شما برین نسق است و محبت شما برین

خاطر جمع دار که پیوسته آن خواهم که افتاده را دستگیری کنم و بکار افتاده را چاره سازی

نمایم و من بر تو عهد کردم که هرگاه به بصره رسم او را آزاد کنم و بزنی تو دهم و همه اسباب تو

مهیا گردانم کنیزک چون این بدید جانی بدرتن مرده او در آمد و از پس دیر شراب و خوانها و سماع

آغاز کرد که از استماع آن آغاز آن دریا در جوش شد مرغ و ماهی در خروش چون چند روز

بکجا رفتیم روزی کشتی بکرانه جزیره رسید و هر کسی بمصلحتی بیرون آمد من نیز بتقاضای

آدمی بیرون آمدم و ساعتی در روی صحرا شدم خواستم تا باز گردم آن قوم کشتی را روانه

کرده بودند و مرا آنجا فراموش کرده تنها ماندم و محنت بار معاودت کرد و اندوه من باز از

سر تو تازه شد آری بار و زبده چه پیده و با بخت برگشته که پس آید قطعه بخت بی وقت را غنیمت دان

بانک بربط به از جرس آید ° روزه با خود که آرد بر دخمت برگشته را که اید پس ° بعد از تجربه جاهات

و نشریب کاسات سموم در بصره رسیدم شهری دیدم بزرگ و سوادی یافتم عظیم چند روز بگشتم

و از حیل آن جوان کسی باز ندیدم روزی بدوکان بقالی نشسته بودم بقال گفت که اگر تو جمع

خرج من جمع داری من ترا هر روز بکیدرم بدهم من نیز بدان راضی شدم جمع و خرج او نگاه

داشتن گرفتم چون او بر امانت من مطلع شد و بر دین و دیانت من اطلاع یافت

دختر خود بمن داد من پیوسته شکسته دل و غمگین می بودم و یک لمحه از قلق و قلقات
نمی آسودم روزی غلامی از غلامان آن خواجه دیدم و او مرا شناخت و بشاشت
بسیار کرد و مرا بر خواجه برد خواجه نیز مرحبای تمام کرد و تملق فراوان نمود و گفت آن روز
که تو از کشتی جدا ماندی مرا همچنین تخیل شده که بتوافقی رسیده و یا سبعی دریده چون به بصره
رسیدم با کنیزک تو آغاز کردم که من بخواجه تو عهد کرده بودم که چون به بصره رسم این کنیزک بتو
دهم اکنون او غایب شده نمیدانم زنده هست یا مرده حالا تو چه خواهی کرد گفت مرا بگذار تا در گور
کوری بنام او برآرم و خود را مجاور او مشغول کنم اینک در فلان زاویه کوری بنام تو
برآورده و جامه سیاه پوشیده مجاوری میکند گفتم مرا بر سر گور باید رفت و هم در حیات
خود زیارت گور خود کنم و مجاور خود را با جمیع عذر خواهم چون بر سر گور خود رسیدم کنیزک مرا شناخت
و فریاد از دو عاشق برآمد و غوغا از دو مشتاق برخاست پس آن خواجه او را بمن داد و پانصد درم
پیش من نهاد و گفت ترا هر ماه اینقدر خواهم داد تا روزگار تو خوش گذرد و وقت تو بر فراغت
آخر شود روز دیگر در خانه بقال رفتم و ماجرای خود تمام بگفتم و مهر دختر او بدادم و خشنودی
از و باز گشتم و تا بی خبر معشوق آخر رسانیدم قطعه بخششی کی رسد بهم نفسان همه اجزای او
درین هوسند هیچ دانی چه دولت ابدیست که دو مشتاق یکدگر رسند طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چون آن طالب و مطلوب در وفا برابر بودند عاقبت
ایشان بیکجا شدند و باقی عمر بیکجا گذرانیدند اگر محبوب تو نیز در وفا با تو موافق بود هم تمنا نیز بکفایت
رسد اما وفا از محب طمع باید کرد نه از محبوب و صفا از عاشق چشم باید داشت نه از معشوق
اکنون تو سالک شیوه داد معشوقی تو محب داد محبوبی این ساعت از سر وفا و صفا برخیز و جانب
و جانب وثاق او شو و منتظر مانده خود را بیشتر انتظار مدار خجسته خواست تا همچنان کند

279

روز از بیوفایی پرده صبح درید و صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد
نکته تخجیع خواست تا در دراشب سوء خوبی که زد زخوبی اوس صبح از رش فتنه شد
مانع دشمن عاشقانست صبح وخروس داستان سه برادر مزارعه . برادر خورد شان
از سبب به خویی زن پیر شد و برادر میانه از بد بعل و مقتر از سبب خوشخویی زنان
جوانماند . شب چهل نهم چون پیر زرزال افتاب در کنبد مغرب رفت و جوان نو ماه
از ایوان مشرق براه خجسته با روی عبوس و دل با نویس در ظاهر پر حسرت بابای
بر صحبت بر طوطی رفت طوطی کفت ای کدبانو عبوستی سبب چیست و این ترش رویی
موجب چه ترا امشب در منزل یار باید رفت و در وثاق دوست بنشاید بیوست با یاران
عبوس نمیباید رفت و با دوستان ترش رویی نتوان نشست شعر کم بیا تا شاه
ولا کلیس عبوسا نکته تخجیعی ترش رو نباید شد غره هر عبوس بلا سلخ بود ترش رویی تمام چون
سرکیت مردمی ترش رویی تلخ بود مرد را هیچ پیرایه بالاتر از کشاده رویی نیست و زن را
هیچ پیرایه والاتر از خوشخویی نه از سبب زنان بوده آن سه برادر خورد بیش از دو
پیری پیر شده بودند و از خوشخویی زن که خوش بود برادر بزرگ شان در اوان
پیری جوان مانده جستجو رسید انچکونه بود طوطی کفت چنین کویند وقتی در شهری
مزارعه حقیت میراندند و دانه در درون کشت می افشاندند ناکاه از سبب آن جفت کوی پیدا
شد بکاویدند چاه پیدا آمد همه پر از خوشه کندم اما هر خوشه قیاس دم اسب و هر دانه بمقدار
دانه شفتالو آن همه بر پادشاه آنشهر بردند بادشاه کفت بایستی که مارا مصور و مقرر شده
این چنین کشت زار در عالم کدام عهد بود کفتند در فلان شهر مزارعه است و در پیر منه طاهر
و باهر انست . ادر اینحال معلوم باشد و این احوال معلوم بود بادشاه یکی خوشه ازان

هاشت

بدست حاجب بر آن مزارعه فرستاد و از آن حال استفسار کند و از آن احوال استکشاف نماید چون حاجب بیرون آمد و در اثنای راه یکی از دوستان او بیرون آمد و گفت کجا میروی گفت از برای حل آن مشکل بیرون آمده‌ام و گفت چون مشکل تو انحلالی پذیرفته باشد من هم مشکلی دارم او هم از وی بپرسی و آن است که چون سیاهی هیچ رنگی نیست موی سیاه آدمی چگونه سپید میشود و دیگر آنکه در حال جماع و هنگام مجامعت چون لذت مرد و زن بر سبیل تساویست مهر در رقبه مرد بر چه باشد که کابین در گردن شوهر چه بود دیگر آنکه چون زن و مرد پیر میشوند مرد از چه توانائی مینماید و زن از چه چیز بد رنگ میشود حاجب چون بر آن مزارعه رفت او را دید پیری فرتوت و قامت او چون کمان بی زه خمیده و از غایت پیری پیشانی او تا زانو رسید حاجب آن خوشه پیش او نهاد و گفت هیچ میدانی که این برکت کدام وقت است و آن زراعت در کدام عهد بوده مزارعه گفت مرا معلوم نیست اما برادریست مهتر غالب آنست که او را معلوم خواهد شد حاجب بر وی رفت و او را دید مردی دید هم بر شکل جوانان و تمام بر هیئت برنایان از وی هم استفسار کرد او گفت مرا معلوم نیست اما برادریست چند سال از من بزرگ او را مقرر خواهد بود حاجب بر وی رفت او را دید جوانی سیاه ریش و از علامات شیب بر او از امارات پیری معمر از وی هم استفسار کرد او گفت مرا معلوم است و این قصه بیان و مفهوم آنست که در گشت زار عالم این قدر برکت داده بودند که زراعت من هم اینچنین شده بود و سبب این برکت آن بود که در وقت پادشاه آن عهد یکی خانه خود فروخت و دیگری بخرید مشتری در آن خانه نقدی مدفون و گنجی مشحون یافت و آن گنج بر بایع برد و گفت

تو بدست من اینخانه فروختی نه این گنج این نقد ازان تست گردآر بایع گفت الخواجه
اگر زر ذری یمن بودی آن روز ظاهر شدی که آن خانه در ملک من بود چون اینخانه امروز
در ملک تست این نقد هم ازان تست چنانچه در میان ایشان گفت و گو شد این نیکفت
ازان تست و آن نیکفت ازان تو هر دو خصومت کنان بر بادشاه آن عهد رفتند
و گفتند ای شهنشاه عادل بی عدیل و ای حاکم بی مثل و علم بعید یا خود این نزاع
از میان بردار و این خصومت میان ما قطع کن سبحان الله آن چه ایام بود و آن چه
هنگام است میان این وقت و آن وقت چندان فرقست و میان این عهد و آن عهد
چند تفاوت قطعه نخشبی در زمانه اول یکدلی از خلاف رشته بنود گو در این
حالت جهان مسلمانی همه ران روزگار رشته بنود بادشاه بایع را پرسید تو چه فرزند
داری گفت پسری دارم بعده مشتری را پرسید تو چه فرزند داری گفت دختر دارم
بادشاه گفت دختر خود در نکاح این پسر بده و آن نقد بطریق جهاز او داده تا بعضی
آن نقد از شما رفته باشد و بعضی آن شما هر دو رسیده بود آن هر دو مرد را این حکم
خوش آمد و به راضی جانبین ازان مجلس بیرون آمدند از یمن آن حکم در همه عالم اینچنین
زراعت در روی زمین پیدا آمد و از برکت آن عدل همه اطراف دنیا این برکت هویدا شد
قطعه نخشبی عدل شه کجا یابد رافت او شبان رمه میدان نعمت روزگار گر چه
بسیت آمد آن شاهان ورای همه دان حاجب گفت الخولعه مستقل بادشاه عدل شنید اما
دوستیی مرا پیغام داده است و مال مشکل خود التماس نمود و گفته که چون بعد از سیاهی زلی
پس موی سیاه آدمی چگونه سفید شود تا جهانیان بدانند که کارها خالق تعالی و تقدس
بکارها خلق نماند از زلی که همه زرگران عالم عاجز اند زرگر قدرت او چنین
ایزدی

زنان را پیری کند حاجب گفت دیگر هم پرسیده است که چون در حالت وقاع و هنگام مجامعت
لذت مرد و زن برابر اند مهر در رتبه مرد برچه باشد و کابین در گردن شوهر از چه بود
گفت اگرچه لذة زن و مرد برابر است اما زن رنج توالد و بکارت می‌بیند و محنت حمل
در ایام حمل می‌کشد و تحمل درد زه می‌کند در مقابله آن مجاهده و مکابده بار مهر در رتبه مرد
نهادند و سلسله کابین در گردن رجال زدند حاجب گفت دیگر هم گفته است و آن
که در وقت پیری و اوان شیب چه نور می‌نماید در زن از چه بد رنگ می‌شود مزارعه گفت
خلقت مرد از گل است و گل هر ممر ایام باطل نمی‌شود بلکه پاکیزه‌تر باشد و متغیر گردد
کل شیء یرجع الی اصله قطعه نخشبی اصل کار ها دارد تجربه کرده شد نشیب و فراز
دیر شد در زمانه میگویند هرچه باشد با اصل گردد باز حاجب گفت الحمدلله مشکل ها
حل شد و شبهه دو ست هم مرتفع گشت اما مشکل من از هر دو مشکل تر و شبهه من از
هر دو شبهه تر و آن این است که شما سه برادر اید آنکه از همه خورد است او پیر فرتوت است
و آنکه میانگی است او کهل و میان مانده و توله از همه بزرگتر جوان و برنای این چه هیئت
است عجیب و این چه حالیست غریب مزارعه گفت الحواجه ما سه برادریم و آنکه
مزارعه آنکه از همه خورد است دو اندوه دارد هم اندوه خانه و هم اندوه بیرون که در خانه
زن جنگجوی دارد و بیرون زراعت نیکو نمی‌شود از سبب این چنین اندوه پیر شده است
و آنکه میانگی است یک اندوه دارد زراعت او نیکو می‌شود اما در خانه زنی دارد نافرمان
قطعه برادر من نه اندوه خانه دارم نه اندوه بیرون که در خانه زنی دارم فرمان بردار
نخشبی رغب موجب پیری است غم را حادثه چو پیری بنده آدمی را بد هر پیش از وقت
مدت روز کار پیر کند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو

خوشخویی زنان و بدخویی عورتان اینچنین مؤثر هست اکنون برخیز و گره ابرو بگشای
و چین پیشانی دور کن و عبوس و ترش رویی یکسو نه و خوش باش و بشاش جانب
وثاق دوست شو و او را بلیاقت و لیاقت خود صید خود کن خجسته خواست تا همچنان
کند شب ترش رویی در پرده شد و روز خوشخوی جمال بود و صبح چهره لمعان بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد **نظم** خجسته خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس **داستان دختر قیصر روم**
که انتقام ... رسیده بود و ذکر عورت ... تعویذ از شب پنجاهم
چون حمایل زرین آفتاب در بر خاتون مغرب کردند و تعویذ نقره ماه در گردن عروس
شرق آویختند خجسته با حمایل زرین و تعویذ سیمین بر طوطی رفت و گفت ای طوطی
مالی که چون من تعویذ خواهی بست چندین شب است که بر تو می آیم و بغرض خود بسیار گردم
آخر حق نمک نگاه دار و چندین نمک بر ریش من مپسند طوطی گفت ای کدبانو
امشب آن شب است که جانب وثاق دوست شوی و زاویه او را بنور رخ خود منور گردانی
اما اگر کسی غیر بر سر مطلع شود و بر احوال تو واقف گردد باید که تو در آن کوشی چون
دختر قیصر روم بتدبیر پاکدامنی خود تا ثابت کنی و بحیله براءت حال خود ظاهر گردانی خجسته پرسید
که چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی پادشاهی بود قاهر و اطراف گیتی در قهر خود کرده
و بغلبه اکناف عالم در ضبط خود آورده از بس که مهمات او همه ملقی شده بود و او را
هیچ سمتی خصمی نمانده از حشم و حاشیه ملک بی نیاز گشته و از خیل و خدم کسی را یاد نمی
آورد و دل رعایا و برایا از بی نوایی تفرقه و شورش پیدا شد آری چون بدیده انصاف
نه بینند و بچشم حقیقت نگاه کنند باطن پادشاهان همه جمع باشند و جمعیت باطن ...

از من

از سه وجه سبب پریشانی خلق است قطعه نخشبی گر دلی نباشد جمع از
مصالح درون شان باشد هرچه در حکمت حکیم گذشت در جهان مصلحت همان باشد
اهل سپاه بر وزیر رفتند و حال بینوایی خود باز نمودند وزیر گفت من بامداد حیله‌ای خواهم
کرد که سبب مشغول شما شود و موجب فراغت ایشان گردد بامداد چون قیصر آفتاب بر روم
مشرق مستولی شد وزیر بر پادشاه رفت و گفت منهیان منهی کرده اند که قیصر روم
دختری دارد که آنچنان آفتابی در ایوان این شاه شاید و همچنان ماهی در آسمان
این شهنشاه باید اگر در میان این دو ملک مصاهرتی شود نیک باشد اگر میان این
ملک مواصلتی گردد به باشد پادشاه را رای وزیر موافق افتاد در حال رسولی
با هدایا در روم فرستاد و از قیصر التماس دختر کرد قیصر ازین سخن متغیر شد و گفت من
دختر به هر کو خواسته ندهم رسول بعرض باز گشت پادشاه گفت مملکت ما در نظر قیصر
نمی‌آید و سلطنت ما نزدیک او مختصر می‌نماید پادشاه دختر را به ما نداد و با خطر لشکر بیکران
داد پس با لشکر جرار سپاهی هجوم بر روم رفت و گرد از روم در میان آورد قطعه نخشبی
خوف کن ز قهر شهان خنجر سلطان همه سر اندازد گر بخواهد بقصد تیغ رکاب قهر شاهان
جهان بر اندازد قیصر چون عاجز شد ائمه و قضات و وزرا او را گفت بر پادشاه فرستاد
و دختر بعرف شریعت و قانون حقیقت برو داد و آن دختر را از شوهر اول پسر
بود قیصر با دختر خود گفت زنهار تو ذکر این پسر نکنی که مواصلت من بتجاهل او خواهد بود
و مرافقت من بتجاهل او دختر پدر را وداع کرد و از هجر آن فرزند با دلی خسته روان شد
اما پیوسته در بند آن می‌بود که ذکر با پادشاه چگونه گوید و او را از روم بر خود به چه سبب آورد
روزی پادشاه سلکی چند از مروارید به وی داد و درجی از جواهر بدو بخشید زن گفت

بپدر من غلامیست واو علم معرفت جواهر نیکو میداند جودت و ارادت مهره
نیکو شناسد اگر این لحظه اینجا باشد بگوید که میان ایشان یاقوت رمانی و بهرمانی
و ارغوانی کدامست و زمرد و صابونی و ریحانی کدام لعل لعل عقری و بیانی
و گوشت رنگ آنچه گویند و مروارید سیمابی و غلامی برای چه خوانند و مرجان خشبوی
و سرسوی کجا خیزند و عقیق لحمی یا کبدی و درم سنگی چه ارزد و کدام حرارت و برودت
است که فیروزه و بیجاده را سبزی یا کبودی می بخشد کهربا کدام قوت و شوکت کاه را
میرباید و مقناطیس بکدام جذبه و خاصیت آهن را بخود میکشد پادشاه گفت اگر
ازین رتوس آن غلام بخواهم مراد ما بدهد گفت بلی زیرا که بجای پسر پرورده و او را محل فرزند
بیندارد اما اگر پادشاه را آرزوی اوست من بازرگانی را بدانجانب بفرستم و نشانی خود
بدو دهم تا او را با مواعید خوب و وعده مرغوب بدین طرف آرد پس پادشاه بازرگانی دانا که
لغت عربی بگوید و زبان رومی بداند ساخته و مالی از برای تجارت بدو داد و بدین مهمست
جانب روم فرستاد دختر قیصر در سر بازرگانی گفت آن غلام فرزند منست تا من برای
مصلحت پادشاه گفته که او غلامست باید که او را چون غلامان جاریه و تعهد و نوازش
نمی فی الجمله بازرگان او را بعد از چندگاه او را بحضرت پادشاه آورد پادشاه چون حسن منظر
و مخبر او دید انواع ادب و احساس هنر او مشاهده کرد او را اعزاز و اکرام نمود و بازرگان را خلعت
و انعام فرمود با در تعبیر از دور جمال او میدید و هم به سبب بلای او خوش مینمود قطعه نخستین طالبان
به اندک چیز راضی اند ز خزانه مطلوب به دو عالم نبیند خوش اما به سبب بلای خوش اند از محبوب
روزی پادشاه در شکار بود و خانه از زحمت اغیار خالی با در فرزند را درون خود خواند
سر و روی او ببوسید و غم گذشته در میان نهاد حاجبی بر پیکار و سر مطلع شد

واو را

واو را الماس دیگر افتاد و گفت حرم پادشاه مرکز امانت و محل صیانت آنچه دیده
ام اگر گویم خیانت کرده باشم و اگر نگویم دیانتی ورزیده نشوم پادشاه پرسید حاجب آنچه دیده بود
باز نمود پادشاه متغیر گشت و گفت این زن مرا جوال افتعال کرد و بمکر و غدر مطلوب خود
اینجا آورد و اینمعنی فی الحقیقت خواهد بود و گرنه چندین حیله بر چه کرد و اینقدر زر از چه
ریخت و بازرگان را بر چه فرستاد پادشاه متغیر درون حرم رفت زن بفراست دریافت
که ماجرا از دو سر معلوم شد و گفت خیر است پادشاه را امروز متغیر می بینم
گفت چرا متغیر نباشم که تو به بهانه و تدبیر بدبد و تدبیر مطلوب خود از روم اینجا آوردی
و با او هم بستر شدی این چه شوخی بود که تو کردی و این چه بی شرمی بود که از تو در وجود
آمد پس خواست تا او را سیاست کند مهر فتوی نداد که آن سرو را از گلزار وصال بر کند
عشق رها نکرد که خیال تند روی را از مرغزار دلال آواره گرداند گفت معشوق پادشاه چشم است
نه در خور امضاء خشم و کینه او هم از این کودک باید کشید و غصه او هم برین غلام باید اندا
خت حاجب را فرمود تا این غلام را در گوشه ببرد و در حال سر از تن او جدا کند تا در تسکین چون
انحال نزدیک شد که از پای درآید و جان از تن او بیرون رود اما دانست که اضطراب
سود نخواهد کرد و اضطرار مفید نخواهد آمد به تکلف خود را نگاه داشت و بضرورت بدان رضی
شد قطعه تن خوش به سر برهنه پیش قضا ** چو کند چرخ خون بهانه منه ** هرچه از آسمان رسد بر کس
چه کند کو بدان رضا ندهد ** حاجب چون غلام را در خانه برد گفت ای کودک ترا معلوم است
که حرم پادشاهان حریم امانت است نه جحیم خیانت این چه خیانت بود که تو کردی و این چه
حرکت بود که از تو در وجود آمد غلام گفت بدانکه من گلی ام از گلستان سلطنت و نه
خاری ام از شورستان خیانت و آن ملکه مادر من است و من فرزند حقیقی اوئم

بحکم رعونت طبعی از پادشاه شرم کرد و نگفت که مرا پسر نیست از شوهر دیگر چون اشتیاق او
غالب شد مرا از روم در اینجا آورد و پادشاه بشکار رفته بود و خانه خالی یافت شفقت مادرانه
بجنبید و مرا در دام طلبید و صفحه احوال من از اول تا آخر فرو خواند و موی من که گرد آلوده بود
بیفشاند حال من این بود که باز نمودم اگر بگشتی فلک الیه الحمد و اگر نکشتی فلک الحکم اگر بگذری
فلک الحمد حاجب چون این بشنید شفقتی در او ظاهر شد با خود گفت تا امشب در دل مادر او
چه میگذرد هرچه کردم نمیتوانم کرد و هرچه نگفته ام میتوانم گفت مصلحت آنست که این
کودک را چند روز بدارم که اینچنین کاری بهرزه نتوان ساخت در چنین شاخی بازی نتوان
شکست باشد که روزی این راز کشف شود و براة حال او ظاهر گردد ندامت سود نکند
پشیمانی مفید نباشد روز دیگر بر پادشاه رفت و گفت آنچه فرمان بود بجا آوردم پادشاه را
اندک از آن غصه دل زایل شد اما اعتقاد شاه از دختر قیصر برخاست و دختر مسکین حیران
که این چه راز که پسر هم کشته شد و شوهر از دست رفت در سرای حرم زالی بود معتبر روزی
با دختر قیصر گفت حال چیست که ترا بیشتری از حال متفکر میبینم و ابلهی از احوال
شوهر دیدیم دختر همه سر خود نهفته تمامی قصه خود بگفت زال که رستم در معرکه حیله بود
گفت خاطر خود را جمع دار من حیله کردم خواهم که دل پادشاه بر تو خوش خواهد شد و هر غصه
که دارد از دل او دور خواهد گردید دختر گفت ای مادر اگر تو این درد مرا درمانی کنی
دامن و جیب ترا از جواهر کنم و از مال و منال ترا توانگر و غنی گردانم روزی همین زال
پادشاه را تنها دید گفت خیر باشد که پیشتر از احوال تو تغیری میبینم چنین تامل بر جبین
الملک و امارات حزن از بشره تو واضح پادشاه گفت ای مادر مرا دردیست بنهفتنی
ونمی بایست گفتنی که من غلام از روم بیاوردم و این زن عاشق آن غلام بود غلام را بکشتم

دولی

ودلم نمی‌شود که او را هم بکشم و باطن خود صحیح هم نمیدانم که این حکایت راست یا دروغ
اگر بدانم راست است او را هم بکشم و باطن خود را از تردد باز آرم زال گفت من تعویذ دارم
از حرزهای سلیمان پیغامبر علیه السلام در زبان سریانی (زبان یهود است) و خط اهل جن چون زن در خواب شود
بر سینه او بنه هرچه خواهد بود همه براستی باز خواهد نمود اما تو زنهار در خواب نشوی و نیکو بشنوی
که او چه خواهد گفت پادشاه از طلسمه متعجب شد و گفت احسن الله جزاک ای مادر زود باش
وآن تعویذ را بمن ده باشد که مضمون این واقعه معلوم شود و مکتوم این حادثه مفهوم گردد
زال تعویذ بدو داد و او بر دختر رفت و تمامی کوائف باز نمود و گفت چون آن تعویذ پادشاه
بر سینه تو بنهد تو خود را در خواب سازی و آن قصه خود براستی باز گویی چون پاسی از شب
بگذشت پادشاه آن تعویذ بر سینه نهاد در حال زن آغاز کرد که من از شوی پیشین
پسری داشتم چون پدر مرا بدین پادشاه داد مرا شرم آمد که بگویم که مرا پسری است بزرگ
چون شوق او از حد تجاوز کرد او را بحیله از روم بیاوردم و روزی پادشاه بشکار رفته بود
او را درون خواندم و چنانکه رسم مادر است او را در کنار گرفتم و روی و موی او بوسیدم
این حکایت بسمع پادشاه رسید او بر چیز دیگر گمان برد و سر آن بیگناه ببرید و دل خود خالی
از من بگرفت و مرا هم پسری از دست رفت و هم پادشاه آزرده ماند پادشاه چون این سخن بشنید
روی و موی او ببوسید و گفت ای مایه حیات این چه خطا بود که تو کردی و این چه غلط بود
که از تو رفت و تهمتی بر خود نهادی که آنچنان پسری بر باد دادی و مرا شرمنده تا قیامت
گردانیدی در حال حاجب را بخواند و گفت آن کودک را که تو خواستی او فرزند دلبند منست
گور آن بیگناه کجا است تا زیارتی کنم و مشهد آن شهید چه جا است تا عمارتی نمایم حاجب بر پادشاه
زمین بوسه داد و گفت عمر پادشاه دراز باد آن گل هنوز خندانست و آن گلبن هنوز خندان

من او را کشته ام و همچنان زنده داشته ام هرگاه که پادشاه مرا کشتن او امر کرد خواستم
تا امتثال فرمان کنم آن روز که غلام را بمن حواله کرد او گفت که ملکه تا در منت و مادر رنج
از شرم پادشاه کشف کرده هست که من پسری دارم بزرگ مرا کشتن باشد که روزی برات
حالمس شود و پشیمان سود ندهد و ندامت نافع نیاید پادشاه فرمود تا در حال او را بیاورند
و در پای مادر افکندند مادر چون روی فرزند بدید بشکرانه الله تعالی بجا آورد و از سر نو
مسلمان شد و از ملت ترسایان در دین مسلمان آمد و حاجب را چنانکه دانست دیوان نیت
منوافت و باقی عمر در راحت و زندگانی در رفاهیت گذرانید قطعه نخشبی حق عاقبت چنان است
از چنین زیرکی بشو عاطل گرچه ایام فتنه انگیزد نشود هیچ وقت خود باطل طوطی
چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر ترا نیز کاری سخت پیش
آید و یا امری صعب متعرض گردد باید که همچنین حیله گی با خود ثابت کنی و بتقدیم صفای
حال خود ظاهر کردانی اکنون برخیز و جانب وثاق او دوست شو و هم بدین کلمات تفهیم
کار کن خجسته خواست تا همچنان کند چرخ تعویذ طلسم بر سینه شب نهاد و در حال سر روز ظاهر نهاد
صبح چهره لمعانی بلبشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا برود آن شب سوی
خوبی که زد ز خوبی وش صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح دمی خروس

داستان بهرام و دو وزیر او دبی پاله و طلاب و رسیدن دختر فغان شب پنجاه و دوم

چون خاتون پاکدامن آفتاب چادر مغرب بر سر کرد و ترک پاک چشم ماه از خیمه مشرق بیرون
آمد خجسته با ظاهر تیره و دو باطنی تنگ بر طوطی رفت و گفت ای سبز پوش دامن پاک و پارسای
زاویه نشین چنین دانم که برکت جامه پاک تو مرا هم پاک خواهد کرد و از بی پاکی که من دارم
باز خواهد آورد چون مسلمانان چله دارند و ترسایان نوبهار بشناسند پنجاه شب در زاویه

عشق خون خوردم ایچ مقصود بر نیامد و ایچ غرض من بحصول نه انجامد نمیخواهم که دست
در دامن امانت زنم و ترک این سودا که پاکی در همه ایام محمود است و ناپاکی در همه هنگام
مردود قطعه تخشبی پاکباش پیوسته پس ازین التزام شاکی نیست نعمت روزگار گرچه
بسی است هیچ نعمت ورای پاکی نیست طوطی گفت ای خجسته از نیست تا عمل کار
بسیار است و از گفتن تا کردن مسافت بعید ای خجسته از طهارت کسی زیان
نکرده است و از بی پاکی نادم گشته نتیجه طهارت بود و ثمره ناپاکی که دختر دبیر خاصه از چندان
خلاصه خلاصی یافت و از چندان مکاید نشان داد خجسته گفت آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند در قدیم پادشاهی بود بهرام نام که پیش خنجر خون آشام او تیغ بهرام چرخ دو
پیکر زبان کندی داشتی و او دو دبیر داشت یکی را خاصه دوم را خلاصه دبیر خاصه را دختری بود در غایت
جمال و نهایت کمال با این همه حسن و رعنائی و زینت و زیبائی در طهارت عفتی تمام و
در زهادت شغفی کلی روز او در صیام رفتی و شب در قیام گذشتی روزی خلاصه
در خانه خاصه مهمان بود چون از جامات مشعشه طرب افزا و کاسات مقلقل اندوه زدای
سرخوش شد باغی که در خانه خاصه بود در وی گلگشت میکرد ناگاه دختر خاصه را دید در نماز ایستاده
صورتی مشاهده کرد که روزگار مثل آن صورت ندیده و پیکری معاینه کرد که گوش لیل
و نهار اشباه آن نشنیده بصد جان عاشق او گشت و بهزار دل واثق او گردید و دانست
که اگر ذکر مصاهرت او خواهم کرد پدر او مرا نخواهد داد روز دیگر بحضرت پادشاه رفت و چندان
ذکر آن دختر کرد که عاشق پادشاه نادیده او شد و بر خاصه پیغام کرد که دختر خود را بده خاصه گفت
العبد و ما فی ملک المولی اما آن دختر هر روز در صیام است و همه شب در قیام است این حکایت
با او بگویم اگر او رضا دهد این اندیشه از خاطر پادشاه زایل کرد خاصه این پیغام بدختر رسانید

دختر گفت کسی که لذت طاعت الهی یافت او را با لذت نفسانی چه کار و کسی که ذوق
عبادت نامتناهی چشید او را با ذوق اهوای چه کار نظم بخشی ذوق ذوق طاعت و آن
کار است اندرین عمل شوقی هر که او یافت لذت طاعت شد به لذت دگر ذوقی
امی پدر ببین صغیره به بخشایی دم امثال این کارها مفرها چند آنکه و ایی و توانی او را از سر
دفع کن خامه بخدمت پادشاه رفت و حال طهارت و مصلا و توکل و تولا او باز نمود پادشاه را
یک اعتقاد به وی شد و یکتا رغبت جهاز گشت خامه را گفت برو دختر را با تو مناسبت
رضا دهد و از ملامت اجتناب نماید و الا ناکام در دام افتد و سرانجام بدنام گردد خامه از زبان
این وعید با خود بلرزید و گفت تدبیر این کار چیست دختر گفت تدبیر این کار آنست که ترک
ملک و مال کنیم و از این ملک و مملکت بیرون شویم چون شب در آمد همچنان کردند پادشاه تعاقب کرد
در روز دیگر ایشان را دریافت و گرزگران بر فرق خامه زد که مغز او متلاشی کرد و پدر
و دختر را بقهر و جبر بیاورد و بعد از او رضا خواسته در قید نکاح خود افکند چون چندین بر این
بگذشت پادشاه را سفری پیش آمد و مهمی متعرض مملکت خود به خلاصه سپرده خود در پی مهم
آورد شبی خلاصه بر بام خزانه رفت و از آنجا در سرای حرم نظر کرد نظر دختر بر خلاصه افتاد
عشق کهنه نو شد و شوق گذشته معاودت کرد دلاله بدست آورده مکاره حاصل کرد
و قباله بندگی بنوشت و گفت عمریست که در دل من خیال جمال تو است و در سر من
سودای وصال تو سخن من شنودنی است و بر عاشق خود بخشودنی است دختر خامه گفت
با خلاصه بگو که در سرم سالها به چشم امانت با تو نگریست نه بدیده خیانت ترا شاه اینجا
برای آن گذاشته است تا ما را از دیگران محافظت کنی نه آنکه طمع خود در ما بندی خامه گفت
من غرق دریای عشق توام و آب نصایح از سر گذشته است اگر بر دل مبتلای من ببخشایی

تا زنده ام

تا زنده ام کمر بندگی در میان بندم و گرنه بحیله و تمویه ترا از نظر پادشاه بیفکنم و بانواع بلا
مبتلا گردانم دختر گفت من وقتی کار بهوای نفسانی نکرده ام و دامن تقدس خود را بلوث
ملوث نگردانیده و من در بیشه شیری چون تو سگی را نتوانم خواند و در بستر کریمی همچو تو نیمی را
نتوانم نشاند زود از سر این حدیث برخیز و خود را در مطالب باطل میاویز نظم بخشیدی جان عزیز
کالایست تا توان در بلا منیداز هی بازی بازاریم وان نیکو نیست با جان خویشتن
بازی هر گاه که پادشاه از مهم برسید خلاصه پیش رفت و پادشاه از هر جنس حکایت می پرسید
در اثنا گفت حال سرای حرم چه بود خلاصه گفت این پنهان در شش در غمازی آغاز انداخت
و گفت از سرای حرم چندان گله است که آن را تقریر نتوان کرد پادشاه از هیبت این سخن
بلرزید و گفت زود بگو که حال چیست گفت بحکم فرمان شبی خفته بودم در بام حرم آنجا رفته
تا تجسس کنم ملکه را دیدم با پسر طباخ نشسته عشقبازی میکردند که دوستی تو از سر پا
در عشق من از صمیم جان از هر نوع کلمات میرفت و بنده از استراق سمع میکرد تا آنگاه
که هر دو در خوابگاه رفتند و هم بستر شدند و هم با این کشتند پادشاه آشفته و کوفته در حرم آمد
و پسر طباخ را دو نیم کرد و ملکه را گفت ای خاکسار غدار بر تاج و تخت من چرا اختیار
کردی و در بستر من مخنثی را جای دادی اینهمه دعوای طهارت تو چه شد و اینهمه ادعای
زهادت تو کجا رفت زن گفت ای پادشاه سخن صاحب غرض در حق من مشنو و در این
تفحص شکافی مفرما من میدانم که این غبار آمیخته وزیر است بکیاست صبر کن تا من پای
سبب این [illegible] پاکی او بر من گردانم پادشاه بانگ زد و گفت این پلید را زود از پیش
من ببرید و سر او بردارید که او بحیله مرا از راه خواهد برد بمکر ابلیس من خواهد شد حاجب
پیش ایستاده بود گفت بر کان کشتن زن شوهردار نه اگر او را سزاوار کشتن او را [illegible]

و در بیابان رها باید کرد که مگر بگرسنگی و تشنگی هم بخود کشته خواهد شد او را بر شتر بستند
و در بیابان رها کردند چون چند روز شتر در بیابان نیک گشت ناگاه بر سر چاهی رسید دختر دعا ... بود
دزاری زاری کرد بند او گشاده شد و او بر سر آن چاه دلوی و رسنی موجود بود آبی بکشید و طهارت
و در نماز ایستاده شد زاری چون از خلق همه نومید شوند و از اعانت همه مایوس گردند کرم
آفریدگار اعانت تواند کرد و فضل پروردگار بدون از اعانت نتواند بود قطعه بخشش دستگیر
خلق خدا مطلب های زین و آن چیزی خلق بیچاره چو بنا درماند نیست فریادرس بجز او بطلب آن
چیزی روزی ساربان سلطان السلاطین که در آن عهد بود چون شتر گم کرده بود
بر سر چاه رسید دید یوسف رویی دید در نماز ایستاده که از نور جبین او همه بیابان منور شده
چون از نماز فارغ شد ساربان پیش رفت و سلام کرد و گفت تو کیستی که درین چنین
بیابان ساکن شده و در چنین مفازه و مغاک مقیم گشته گفت من عورتی ام که مرا هر جا
بیچاره کرده اند و صاحب غرضان آواره گردانیده ساربان گفت ای رابعه وقت و ای زبیده
زمانه اگر تو مرا به برادری قبول کنی من ترا بخدمت سلطان السلاطین برم بجای که درین بیابان
تنهایی انیسی و مونسی نداری ... بیکسی ... محیط گردد زن گفت ای برادر
که یاد آفریدگار با شد او را بیکس نتوان گفت و غریب کسی که ذکر پروردگار بود او را
تنها نتوان خواند قطعه نخستین ذکر حق انیس تو بیست اینچنین انس را انیس بود نتوان گفت
بیکسی تنها که را از ذکر حق انیس بود ساربان استماع این داستان او بیوسید بجا ماند
خواست بیشتر شد و شتران گم شده بود همه باز یافت چون بحضرت سلطان السلاطین
خبر رسید که شتران باز یافتی گفت بفر دولت خسروی بدعای زاهده که درین بیابان
ساکن است پس چندان ذکر او کرد که خسرو را هوس دیدن او شد بامداد به بهانه شکار بیرون آمد

چون در بیابان

چون در بیابان رسید از لشکر جدا شد با یک خادم بر لب چاه او را دید سر به سجده
نهاده و از تضرع گریه در وا افتاده چون سر از سجده برداشت خسرو فرود آمد و آستین
و سجاده او ببوسید و از آنجا بلشکرگاه آمد و حاجبی با هدیه بر وی فرستاد و گفت آرزوی
من آنست که تو خود را بنکاح شرعی بمن دهی که تا بمصاحبت تو من هم بهره صلاح ببینم
و بموافقت تو من هم بدرجه فلاح رسم و صحبت را تأثیرات و انوار رنگین است زیرا که چو نبود
پاکدامنی اگر در حباله من بود از برکت زوجه تو قوام ملک من بود و نظام کارهای مملکت بود
نخستین صحبت نیکویان جو و صافی از فرقه صفا یابند بد به پهلوی نیک نیک شود صحبت
نیکوان کجا یابند زاهده گفت من عورتی ام که دشمنان رقم تهمت بر من کشیده اند و مرا
بیگناه فضیحت و رسوا گردانیده من در نکاح بهرام ملکم و دختر وزیر خاصه ظالمی که بهرام بر در
من کرده بسمع عالی رسیده باشد بحکم فرمان در شهر آیم اما بشرطی که بهرام ظالم و خلاص
مفتری را در حضرت آرند تا من پاکی خود ظاهر کنم و بی باکی ایشان باهر گردانم
بعده در صومعه بنشینم و دولت ترا دعا گویم و سلطنت ترا بقا جویم پادشاه فرمود
تا زاهده را در شهر بردند و خصمان او را حاضر گردانید چون بهرام و خلاص بحضرت پادشاه آمدند
شهریار آغاز کرد و بدانید و آگاه گردانید شاه شاهان تقدس و تعالی زمام مصالح عالم بدست
سلاطین داده اند از برای اغاثت مظلومان و اغاثت ملهوفان داده است و امروز
دختر خاصه تظلم پیش شما آورده جواب دعوای او میباید گفت دختر از پس پرده آواز داد
که اول از خلاصه پرسید که از من کدام معصیت دیده که مرا بدنام کرد و آنچه درین شهر گم کرد
خسرو گفت ای خلاصه بگو که او چه میگوید خلاصه گفت من او را هرگز فاحشه ندیده ام و
معاینه نکرده هرچه گفتم همه تعلیم نفسانی بود و تلقین شیطانی دختر گفت الحمد لله

حق از باطل ظاهر شد و صدق از کذب ظاهر گشت خسرو فرمود تا زبان از قفا کشیدند تا
بار دیگر بر دستور شنیع خلق [illegible] در محضر راست مسلمانان از میهمانان نگویند پس گفت دیگر چه گویی
گفت ظالم بهرام پدر مرا بگناه کشته است و سر او را اگر از آهنین کوفته قصاص آن ظلم [illegible] عیب
دفترهای نامه او را که از رعونت تا آسمان افراشته بود همچنان بر دند و بر زاهنین کوبند
خسرو فرمود تا گرز آهنین همچنان آرند گفت دیگر چه میخواهی گفت این حاجب که از
راه مسلمانی که در سر گوشیده باید که در باب او آگاه شد داد او را انعام فرمایند خسرو فرمود
تا همچنان گشته داری که کرد بیافت در عالم هیچ فعلی بی مجازات نیست و هیچ عملی
بی مکافات نی وما الله بغافل عما تعملون اگر بهرام بیداد بر عامه ظلمی کرد
ضربت آن دید اگر خداصه بیرحم [illegible] را متهم گردانید شربت کربت این تلخی چشید
اگر آن صاحب از راه شفقت بر مسلمانی رحم کرد او جزای آن یافت قطعه
تا توانی نکویی کن که ما ز پرده رسانی می نماید هر که نیکی کند ز نیک زند همو از [illegible] بار
نیاید طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو این [illegible] منتجه
و ثمره طهارت بود که آن کلمه زحیران شده اند خلاص یافت و بر اعدا خود کامیاب گشت
اگر ترا نیز این نیت و این همت است تو هم ازین کار زنانی نخواهی کرد اما هر چیزی را از
نفس را از جوانی حظی وادنی و جوانی از لذات نصیبی نچشیدنی است فبادر
الی اللذة قبل فوتها قال فصارا تراه فیها [illegible] امشب بر خیز و جانب دوست شتو
وقت خود را بوقت او ضایع مکن خجسته خواست تا همچنان کند را به صومعه آفتاب مصلاء
نور در هوا افکند و صبح چهره معانی گشاد و رفاقت او در توقف افتاد قطعه تلخشنیه خوابت
تا رود امشب سوء خواب که رود ز خواب کوش صبح از رفتنش بشد آنه دشمنی عاشقان صبح دم

داستان [illegible]

داستان مرغ هفت رنگ و زن زاهد و عاشق شدن او بر صیاد و کشتن آن مرغ
و نزد برای معشوق و رسیدن زاهد و خجل شدن زن از زاهد شب پنجاه و دوم

چون زرین بال آفتاب در آشیانه مغرب رفت و باز سیمین ناخن ماه در هوای مشرق پرواز
کرد خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید سر در بازو نهاده تامل کرده و متفکر وار نشسته
پرسید ای مرغ آزاد تو که از تراکم افواج شوق بی علمی و از تلاطم امواج عشق بی خبری تو تامل
وار از بهر چه باشی و متفکر وار از چه نشینی قطعه نخشبی غم نصیب عشاق است فارغ البال را
در وچه کند هر که او نیست در جهان عاشق غم و اندیشه را بر وچه کند طوطی گفت ای
خجسته تو در رفاقت دوست کاهلی فراوان کردی و آهستگی بی پایان نمودی من امروز در
خواب دیده ام که شوهرت از سفر رسیده است و خواجه خانه در خانه آمده تامل و تفکر من است شاید
که خواب من راست شود و امروز یا فردا شوهر تو برسد تو از دوست خود چنان شرمنده شوی
که زن زاهد از شوهر خود شرمنده مانده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در بعضی اسفار تبیل زاهدی بود زنی داشت و پسری خورد روزی بطلب چیزی از
خانه بیرون آمد با مردی حال خود باز نمود آن مرد دو کیسه داشت یک درم حلال و دو درم دیگر
در ده ده حرام با زاهد گفت یک درم حلال می ستانی یا ده درم حرام زاهد گفت یک درم حلال
پس او را با حرام چه کند را همان یک درم حلال گرفته روان شد بعد از روزی چند پیش از آن
دید که صیادی مرغی هفت رنگ گرفته بود و بدست هر کسی میفروخت خرنده آن مرغ را
در خانه خود میبرد و رها نمیکرد آن مرغ در حال جسته چشم بلی نشیند خرنده باز بصیاد میداد
و صد تشنیع دیگر میکردند زاهد را گفت این مرغ را بخری گفت یک درم حلال دارم
اگر یک درم میفروشی بخرم صیاد از آن مرغ بسیار تنگ آمده بود و میخواست که رایگان

رسید هدهد رم لبستیند مرغ بزاهد داد چون زاهد آن مرغ در خانه آورد و اورا زنی بود چون چشم
بر بان مرغ بگشاد و بصورت شنیع بنهاد و گفت بو العجب مرغی تو ئی از برای یاد انه نیست
و ماانرا زنیکی چون مرغ نیم بسمل می طلبیم این ناخواسته زیاده چه آورده زاهد گفت ما را رزق
است پس مرغ دعای را بی رزق نخواهد نهشت اما این مرغ هم کاری دارد زاهد
مرغ از دست رها کرد مرغ بال و پر خود بیفشاند و گوهر قیمتی از بال او بیفتاد زاهد آن گوهر بستد
و در بازار برد بقیمتی نیکو بفروخت مرغ بپرید و جانب صحرا رفت و در حال سموری یا بشکار
گرفته بیاورد و پیش زاهد نهاد و بعده هر روز یک سمور گرفته بیاورد چنانچه آنجا زاهد بقدر حاجت
سمورها هورشد ازین واسطه مالی بدست زاهد آمد و اسباب نعمت آماده گشت قطعه نخشبی
رزق را سببها دان تا نباشی تو به نان دردرد چونکه وقت رسید بر سر مرغ دعا همی
سبب شود بهر دو زاهد چون دید که کارخانه او ساخته شد و اسباب کاشانه او برداخته گشت
گفت زاد و راحله بدست آمد القول هیچ به ازین نیست که قصد خانه کعبه کنم و محرم سعادات
ابدی گردم چون شوهر زن را وصیت کرد بایدکه در غیبت خانه من چنان باشی که زنان نیکان باشند
و بی مصلحت از خانه بدر نیائی و در بام و دریچه نروی و غم مرغ هم بسر آن بواجب بخوری
و ایشانرا ضایع و جایع نگذاری این بگفت و بسیر و جاده راه شد و ندانست که عورت از بهشت راه نصیحت
ناصح نافع نشود و زن بدراج شوهر بازاجر گردد قطعه نخشبی در زنان نباشد ترس مرد
احوال شان عیان چکند زن بد کاره را از ایشان دان که کعبه کیستا هر انچه کنند روزی زن زاهد
جانب بازار گشت صرافی که خوبصورت را دید فریفته بند او شد و آشفته مهر او گشت زن
در حال بهره حیا از سره چادر بر داشت و بر صراف که پیغام کرد و احوال عشق خود باز نمود
اورا به آمدن و رفتن اجازت داد چون صراف که آن قلب را سره کرد هر روزی آمدی و از نقدا

نقد

منفعت بسیار یافتی روزی صراف رسید که شما پیش ازین بغایت درویش حال بودید کار
شما از چه ساخته شده و اسباب از چه پرداخته گشت زن گفت که ما را این نعمت و ثروت
از دولت این مرغ هفت رنگ است صراف را دوستی حکیم بود پیش او رفت و ذکر کرد و قصهٔ مرغ هفت رنگ
و غنیمت زاهد باز نمود حکیم گفت در مرغ هفت رنگ بسیار لطافت است و خواصیت و خواص بیشمار لیکن
کمینه خاصیت او اینست که هر که سر او را بخورد عاقبت پادشاه گردد و البته صاحب تخت شود صراف
خود گفت که امروز مرا خوردن این مرغ ممکن است اگر از سبب سری یا سری شوم چه نیک باشد اگر بواسطهٔ مرغ
سیمرغ گردم چه زیان دارد چند روز خود را از آن زن دور داشت آزاد شد تقاعد کرد زن سراسیمه
و دیوانه شد و جهان در چشم او تیره رنگ نمودن گرفت و کسی را پیش صراف فرستاد که سبب اعراض
چیست و موجب تقاعد چه صراف گفت دل من خوردن مرغ هفت رنگ میکند اگر توانی مرغ را کباب کنی
و مرا گوشت او مهمان داری و من مهمان تو شوم زن گفت به دوستانی چرا نه من ازین
مرغ عشرت و غنیمت و ثروت کاشانه من بواسطه این جانور ولی نعمت خود را چگونه توان کشت
و از گوشت او مهمان چگونه توان داشت من همه عمر انکار نکنم و گرد او کباب نکردم چون چند روز
آمد عشق غالب شد و شوق جانگداز گشت زن بضرورت رضا داد صراف بیامد و زن
زاهد مرغ را بسمل کرده و دایه به پختن مشغول گشت پسر زاهد از دبستان گرفت که چیزی ازین مرغ
همراه دایه سر او بدان پسر داد چون آن مرغ پخته پیش صراف آوردند سر مرغ ندید بشنید
که سر او پسر زاهد خورده است آتش در سر صراف افتاد کاسه بر زمین زد و خشم از خانه بیرون
آمد و این حال به حکیم باز گفت که دولت بحیلت نتوان یافت و سعادت بقوت دست نتوان آورد
اما یک حیله دیگر هم هست کسی که سر آن مرغ خورده است اگر کسی سر آن کس بخورد او هم پادشاه گردد
درست پادشاه شود زن پیغام کرد که سبب خشمت چیست و موجب غصه ات چه از چرا

رضا نمیتوم دهی بکشتم و خانه خود تنک و تاریک کردانیدم اکر این خبر از من کسی خورد

مرا به پادشاه دهند تمام برعایت اکر سر او هست کمتر کبر چراکه گفت مرا از این مرغ سر او مطلوب بود

اکنون کسی که سر او خورده سر او ببری و برای من بشری در خانه نتوانم و کرنه سر خود را

و درین شهر هم باشم زن که سر او بریده با برای بریدن پسر راضی شد سبحان الله شهوات

ابدانی بر خلق پیدا کرده است و غلبه نفسانی کار مخلوقات تا کجا رسانیده نظم بخشش شهوت

آتشی است مهیب چه جکرها از دلها سوختند ای بسا خاک زنان شهوت همچو دلها ما خراب شدند

دایه چون دید که مادر به بریدن سر راضی شد گفت که درین خانه مرغ هفت سال است که سر کم نبود

بکشتن او افسوس کرد او را هم بغلبه شهوت بکشت بکشتن پسر هم افسوس نخواهد کرد پسر را برکرفته

بستید و در آن شهر پادشاه عادل بود در جوار ایوان او ماندن کرفت پسر عنقریب به درجه

بلاغت رسید و مودب و مهذب شد و از بیازرود لا در حالت دایه برای او اسپی خرید و هر

روز در شکار رفتی و صیدی بی اندازه کردی و روزی که شکاری آمدی زیر دیوار باغ ایستاده

بود فرود آمده آن روز با دختر پادشاه ملاقات شد هر دو شیفته روی یکدیگر شدند پسر احوال خود را

ظاهر کرد و خواست تا باز کردد دختر گفت ای جوان خود را اظهار کردی اکنون ساعتی توقف کن

تا بر روی یکدیگر ببینیم پسر گفت تو دختر پادشاه و من مردی غریب اگر کسی ببیند و این خبر

به پادشاه رساند مرا تلف کند ای دختر هیچ تواند بود که مرا با تو همخوابه شود دختر گفت

از اینجا چند کروه روز سفر راه مرغزاری است آنجا اسپان من میچرند در آن مرغزار

اژدری سهمناک ساکن شده است که هر آدمی را فرو میبرد از بیم او کسی آنجا نمیرود چندان

بهادران و دلاوران آنجا رفتند همه کشته شدند پدر من گفته که هر که این اژدری را بکشد

من این دختر را بدو دهم اگر او نیز ترتیب کرد من پدر را این دختر را بدو دهم اگر او این

نذر نیز کرد

نزدیک دشمن او را بدان آوردی که مرا نبود ادمی پسر زاهد گفت که کشتن ماری
چه کار است و رشته بپیچیدن چه مهم اینک بامداد بروم و سر آن مار ببرم دختر گفت
زنهار در هیچ کار جسارت مکنی و این اقتحام ننمایی که کشته شوی دشمن از دیدن دیدار
دشاهزاده تو بازمانم روز دیگر چون اژدر سهمناک آفتاب سر از سوراخ مشرق برکرد
پسر زاهد جانب مرغزاری که دران اژدها بود خواست که روان شود در اثنای راه
وزیر مملکت او را دید و گفت تو کیستی و کجا میروی گفت من غریبم اما شنیده ام
که ماری سیاه بادشاه را مزاحم شده است و مرغزار او را فرا گرفته میخواهم که او را بیکبار
و این مهم بادشاه بردارم وزیر گفت که تو سیمرغ هفت رنگ خورده که این سخن را باور
نمیکنی و شبه این جسارت مینمایی ای جوان بازگرد که دفع این بلا کار تو نیست جوان
نشنید و در مرغزار رفت اتفاقا آن ساعت مار اژدر آسیبی را فرو برده بود در خواب شده
پسر زاهد تیری زهر آلوده بروی چنان زد که او از کار باز نشسته شد و سر او را ببرید
و سر مار در لو پنهان کرده و اسب خود را نگاه داشته بر اسبی از اسپان بادشاه سوار
شده در شهر رسید ابیات چون وقت دفع کی شود و هنگام قمع نزدیک گردد وسیله یا از
ابابیل و نمرود را از پشه هلاک کنند و آتش فرعون را آب مضمحل گردد و گر نه آنچنان ماری را
بچوبها نتواند کشت و آنچنان عفریتی را آدمی را چه نوع هلاک تواند کرد قطعه بخشیده کار بسته
و قیمت وقت او خوش که او نباشد شاک چون بخواهد قضای کارکنند مار گردد
بدست مور هلاک روز دیگر پسر زاهد بر بادشاه رفت و گفت انچنین خدمت کرده ام
و انچنان اژدری کشته ام و از برای زیادتی تائید سبب خود را نگاه داشته اسپی دیگر
از اسپان دیگر بادشاه از انجا آورده ام در زیر خود پیش آن بادشاه آمده از زینتش او

عرض کرده بود بادشاه وزیر را گفت این چون است که تو حکایت انجام او بشنوی
وزیر گفت همین باشد پسر زاهد و بادشاه دران مرغزار رفتند و اژدری دیدند
کوه پیکر کشته اما بی سر بادشاه گفت ای جوان سر این را چه شده گفت سر این
بریده ام و در گوشه پنهان کرده برای آنکه نشاید که کسی دیگر پیش وزیر تو آرد و بگوید
که او را من کشته ام پس سر از کوه بر کشید و پیش بادشاه آورد بادشاه بر شهامت او
آفرین کرد و بر صرامت او تحسینها نمود و از انجا بدل فارغ باز گشت پسر زاهد گفت بادشاه
وعده کرده بود که هر که زحمت اژدها دور کند من دختر خود بدو دهم و من این خدمت کرده ام
بادشاه را وعده خود وفا باید کرد قطعه نخشبی وعده را وفا میکن از تو ماند همی وفا کرد
نیست چیزی به کریمان پس وعده خویش را وفا کردن پس بادشاه با بزرگان
حضرت خود مشورت کرد که من اینچنین وعده کرده بودم و ظاهرا این جوان مکفی این
مهم شده لایق این کار و در خور مصلحت مینماید اما اصل و نسب او از ازدواج ما مهم تر است
با چنین کسی بهتری نگفتند ظاهرا حال آراسته دارد و چندین کار هست که او تقدیم
و هیچ قوت او چیزی معاینه و شاهده گشته هست که از شجاعت او شاهد
و بر دانایی او حاکی باشد بادشاه خود بدین شتری باید داد و او را به شرف دامادی مشرف
کرد بادشاه دختر را بدو داد و او را نایب مطلق گردانید چون آن بادشاه از عالم بر گذشت پادشاهی
بوی رسید و خاصیت مرغ هفت رنگ ظاهر گشت آری هر چیزی خاصیتی دارد و
اشیای خواص خصوص هم بخشد قطعه نخشبی از خواص بی شکر نیست هست در رود وقف
تیز در خاصیت در همه اشیا بعث نیست علت چیزی بعده به بهانه شکار
دران شهر رفت که پدر زاهد و مادر نیک بخت او بود او شان را طلبید و گفت می شنیده ام

شما

بشما مرغی هفت رنگ داشتند هنوز آن مرغ بر شما هست زاهد گفت مرا وقتی
اتفاق رفتن کعبه شد در غیبت من آن مرغ بمرد و پسری داشتم که بدان مرغ خو
گرفته بود از زور از فراق آن مرغ او هم بمرد و آن پسر را دایه بود از شوق آن
او هم خود را بیرون زد پادشاه بمجرد شنیدن این سخنان گفت اگر این ساعت
پسر را ببیند بشناسید زاهد گفت غالب آنست که بشناسم دایه را از پرده بیرون آوردند
زاهد با زن خود گفت تو نگفتی که دایه من مرده است و رخت خود ازین عالم العالم
با و دالی برده است بباید که حال پسر و آن مرغ هفت رنگ همچنین باشد پادشاه
در پای زاهد افتاد و گفت که من پسر مرده توام و دایه همان دایه است پس قصه
خسیس هم دوشتن مرغ هفت رنگ و قصد کردن سر او همه با پدر گفت صراف بچه
پدر روز را چند میخواستند و در چهار سوء بازار سنگسار کردند و زن زاهد از روی
شوهر چنان شرمنده شد که هیچکس را احتیاج شرمندگی مباد قطعه لخشیبی شرم خلق
بد باشد کیست کو دیده پرده دارد زان عملها که شرم آرد بازشه همه کس را خدا نگهدارد
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو میترسم که ناگاه شوهر تو
از سفر برسد که تو از روی شوهر چنان شرمنده باشی که زن زاهد از روی شوهر شرمنده
مانده پیش از آن که هیچ از سر ندیده است شوهر تو از سفر رسیده بر خیز و حاضر
دوست شود شرم یکی نزد و کرد و خجسته در استعداد رفتن بود که شوهر او بر در آمد
و غوغایی از غلام و کنیزک برخاست که خواجه در رسید یعنی میمون از سفر دریا
باز گشت خجسته بحکم ضرورت پیشتر شد خوش و ناخوش در پای شوهر افتاد میمون
بعد از زمانی پیش از قفس طوطی رفت و از ماهی پرسش کردن گرفت طوطی گفت

من در غیبت تو ترا خدمتی کرده ام که هیچکس چنین خدمتی نکرده باشد و شهد تر از جهت
یک کس مانع شده ام و از دوست او باش کل ترا نگاه داشته ام اگر شکرانه آن مرا از قفس
آزاد کنی ذره ای کیفیت منو تمام باز گویم و سر گذشته پس عجیب منو باز نمایم میمون بعهد وافق
همان کرد طوطی همچنان احوال عاشق شدن و بر زهر زدن شارک همه باز نمود و گفت
که پنجاه و دو شب است که من او را بلطایف الحیل نگاه داشته ام و چشم براه آمدن تو نهاده بودم
الحمد لله که رنج چندین شبان ضایع نشد او را بسلامت بتو رسانیدم اکنون چنانکه دانی
و توانی او را نگاه دار و مرا ازین زندان خلاص کن که اکثر آدمیان مثل ابطالیفه اند در میان
شان نمیتوانم بود میمون طوطی را آزاد کرد و خجسته را گوش و بینی بریده بدر کرد و خود
جامه صوفیان پوشیده در صومعه رفت و با شعران عبادت مشغول شد بعد از هیچ
زن نگردد و دیگر بار گرد زن نگشت و باقی عمر از دنیا بیزار شد مردانه وار گذرانید حق
تبارک و تعالی همه را از مکر نگاه دارد و توفیق آن دهد که مردانه وار باشند و مردانه میرند و
نیز ندو همه عمر در طاعت و عبادت مشغول شوند که اعظم مقصودات آخرة لله الموفق
بدانکه توفیق انست که جعل الاسباب کما یرضاه الرب و تعالی یعنی گردانیدن حضرت حق سبحانه
بمحض کرم و لطف خود اسباب بنده را موافق به آنچه خشنود شود ازو ابیات مثنوی
جهان در رنگ شب شد ای برادر ۞ بکش بر روی وقت خویش چادر ۞ ز آنجا نک
خویش رانده آب خویش شو ۞ چو من یکساعتی در خواب خوش شو ۞ اگر از خیر خیزد
در زمانه ۞ ترا خوابی بیاید بی فسانه ۞ بیابی خوابهائی خوب دارم ۞ حکایتهای بس
مرغوب دارم ۞ بگو بشنو زمن افسانه من ۞ بگوش دل کن این دردانه من ۞ مرا اسرار در ملک
رمح ساز است ۞ حکایتهای لب در در دراز است ۞ جهانی از هنر بسیار مضبوط ۞ حکایت در جهان

کدم بود

عجب افسانه‌ای سبب داد * ندیدان راوی بسمایه داد * خرد بس فضل را پیرایه داد * کرو مربوط
بسی از وقت شبی نمانده است * جهان را تا به هشیاری نمانده * زمن افسانه‌های ماند بعالم * امروز عالم
خیز خواب را که از افسانه‌ها در استراحت * بیا شب بگذران در استراحت * بیداری نمانده است
بسی افسانه‌ها دارم نبشته * شود هشیار گر دیوانه آید * بگوش هر که این افسانه آید
نخواهی یافت چون من تا بماند * اگر مینا ید از گل سیمی * که از استماع زمید فرشته
دقیقت این که هشیاری نمانده * بگوش جان بکش دردانه چند * بیا بشنو زمن افسانه چند
کی در دامن بیداری آویز * جهان افسانه‌هاست ای خفته برخیز * بعالم هیچ بیداری نمانده
زبهر یوسفی شبانه دارم * بیا از خواب شو این لحظه حالی * ولی بیدار از غم نیست خالی
چنین افسانه گوش ار شنود * حکایتهای من دلها ربود * برای خواب را افسانه دارم
اگرچه با دلی دیوانه دارم * که یک افسانه هم تا شب نیز روز * چها دارم درین گنج دل افروز
تمامت از من دیوانه رسند * به پیش هر که این افسانه گویند * چه شبها من درین افسانه دارم
ولی زینگونه گوهر کس نسفت است * اگر بوده همه افسانه گویان * سراغ لفت در هر کوی پویان
زهی افسانه‌های خواب نقاش * که این افسانه‌ها کردم مرتب * زهجرت هفتصد و سی بود
در خواب خفت زان افسانه‌ها * بیاد تحفه افسانه‌ها گفت * مرا قصدی از این نتوان نهفتن

تمام شد نسخه مجموعه الکتاب بعون الملک الوهاب المسمی طوطی نامه بتاریخ بیست دوم
ماه رمضان المبارک سنه بروز شنبه بوقت فجر در موضع بهوتیوالی کاتب الحروف بفقیر
کثیر التقصیر رحمت الله ولد مرادبخش ابن حافظ شرف الدین ابن حافظ گل محمد ساکن موضع
برای پاسخاطر برخوردار نور چشم محمد بخش طول عمره بخط ناقص رقیم یافته الله تعالی
عاقبت بخیر نصیب ... اوراد وظائف ... تمام

طوراسیه
طغرا و مناسب

از وربیان که او ز غیر و رست
کودکان را ز کمال بی هوراست

دختران سیب مسکند ز آتش
حاسدان را ز حسد و سوزیست

صح
سوقیه ورق



